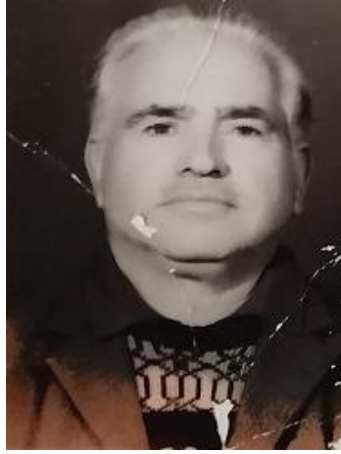


بَهْمَن شَرَفَنِيَا

Bahman Sharafnia



غَزَلِ بَوْرَانِ دِي

The Love-Poem of December's Snowstorm

2021

### (سرآغاز)

پاییز سال ۱۳۹۹، صدای «کرونا» آوازِ هلاک است. «تعبیر زندگی» شکلِ مُحتمَلِ فناست. در آن دقایق که پایان جهان من و ماست، نفس‌تنگیِ مُزمنی که سال‌ها با نرْمشِ مُسالمت‌آمیز کنارم بوده ناگهان طُغیان می‌کند! متخصص ریه هشدار می‌دهد: پابندِ هیچ تَعَلُّقی نباش. از تهران دور شو. هر چه دورتر بهتر! بودن به از نبود شدن...

- کجا بروم؟ جایی ندارم.

- برو طالقان، برو لرستان، برو تاجیکستان، برو آلموت.

اسم الموت را شنیده بودم اما پایم به روزگارش نرسیده بود. چاره‌ای نبود. کرونا شوخی نبود. سورُسات سفر بستم. سفر بوی خوف می‌داد، بوی دورشدن! سفر مرا به زمین‌های مُرتفع بُرد/ به هوای خُنک کوهستان/ پای آن «اُرس» بلند/ میان بی دریغی نور!

مدت زیادی طول نکشید که بدانم در «آلموت» قارقارِ کلاغ شوم نیست، برگریزان پاییزی شوم نیست، بارش خاموش برف شوم نیست. و اینجا هر سایه رازی دارد، هر گوشه آفتاب رازی دارد، خرامیدن روباه در گرگ و میش رازی دارد، توله گراز گُمشده در برف رازی دارد، سوسوی چشم

گرگ در شبِ هولِ رازی دارد! و مردم اینجا هیچ تری را نمی‌بندند به روی خرخاکی، به روی کفش‌دوزک، به روی سنجاقک! مدت زیادی طول نکشید که بدانم مردم اینجا عادت عجیبی دارند؛ هر کدام که به من می‌رسند (آنان که فهمیده‌اند هر نفسی که در جانم فرو می‌رود راحت بر نمی‌آید) گرانبارترین حسِ همدردی و غمخواری‌شان را اینطور به زبان می‌آورند: خون «جوجه‌تیغی» سربکش، کبابِ جوجه‌تیغی بخور تا نفس‌ات باز شود. و هر بار که این جمله تکرار می‌شود، تکیه می‌دهم به سینه دیوار، گم می‌کنم زمین و زمان را، خودم را، فصل را، سلام را، تبسم را!

«بزرگمهر» چوپان صاف و ساده الموتی، می‌گوید:

- تو جان نداری «جوجه‌تیغی» شکار کنی؛ خودم برایت شکار می‌کنم. دلم می‌خواهد به او بگویم: اینجا آمده‌ام که در تن برگ (زره زره) کامل شوم، در خرام آرام شبنم بر سبزی گردو، در باد زیر بال «کشکرک»، در زیر سُم قاطری که به «پیچه بُن» می‌رود. اینجا نیامده‌ام که بی‌هوا خون جوجه‌تیغی سر بکشم، که برپانش کنم روی آتش دُغال!

بزرگمهر اما دلش می‌سوزد، دلش به جوش می‌آید. (به هر تارِ جانش، هزار آواز همدردی) می‌خواهد در شبِ درازِ الموت فانوس به دست بگیرد (لانه به لانه) آنقدر بگرده، آنقدر بگرده تا جوجه‌تیغی پُر خونی برایم شکار کند!

بزرگمهر مثل هیچکس نیست/ قدش از درختان اُرس بلندتر است/ اسمش مثل «یا حاجت الحاجات» است/ در شب‌های الموت گم نمی‌شود/ چشمان جوجه‌تیغی را در ظلمات می‌بیند/ و همیشه می‌گوید:

مزه جوجه‌تیغی خوب است. خون جوجه‌تیغی، نفس را باز می‌کند.

صدایی توی سرم می‌پیچد:

-لعنت به این نَفَس اگر بخواهد مِضْرَاب شکسته‌اش، با سرکشیدن خونِ جوجه‌تیغی جان بگیرد! لعنت به این نَفَس اگر دَم وُ باز دَمَش با جدا کردنِ جوجه‌تیغی از ازدحام زنده‌گان، راست وُ ریس شود!

بُزرگمهر این حرف‌ها سرش نمی‌شود. روی شانه‌ام دست می‌گذارد:  
-مگر نمی‌خواهی از سینه‌کشی «شاه-البرز» آنقدر بالا بروی تا به سقف آسمان برسی؟ مگر نمی‌خواهی آنقدر از کوه‌های «خُشِچال» وُ «زردچال» بالا بروی، آنقدر بالا بروی که همه الموت زیر پایت باشد؟  
نیمه‌شبی که باد زوزه می‌کشد، جوجه‌تیغی زخمی‌ای برایم می‌آورد.  
ناشکیب وُ هول‌هولکی می‌گوید:

- سنگی به طرفش پرت کردم. به سرش خورد. سر جایش نشست.  
از در نیمه‌باز می‌بینمَش که چطور در مَه وُ تاریکی محو می‌شود. دقایقی بعد، سر بالایی «شمس‌کلیه» را در تاریکی طی می‌کنم. جوجه‌تیغی زخمی را پای چنار چند صدساله شمس‌کلیه آزاد می‌کنم.  
پاییز تمام نشده، برف می‌نشیند. اول از همه «شاه البرز» را سفید می‌کند، بعدش «سیالان» بعدش ارتفاعات همین نزدیک. پنجره را باز می‌کنم. دور تا دورم برف است! در حیاط باز می‌شود. بزرگمهر می‌آید تو، با چند نان داغ روی دست‌اش. می‌پرسم:

-پاییز الموت، همیشه برفی‌یه؟  
روی سکوی کنار در می‌نشیند. نان را از دستش می‌گیرم. داغی نان می‌خُلد زیر پوستم.

- پاییز الموت نامهربونه. بادی که از دره‌های «آندج» می‌آد، از دل پاییز می‌آد ولی با برف و سرما می‌آد. باد «آندج» اول از همه تو شاخ و برگ

«چنار زَرآباد» می چرخه. آگه برگش رو سر کسی بیافته، خوش به حالش؛

آگه خونش رو سر کسی بیافته، بد به حالش!

- چنار زَرآباد؟ خون؟

- اسمش رو نشنیدی؟ هر کی تو الموت، نذر و نیازی داره به چنار زَرآباد

دخیل می بنده. هر کی نوزاد مریضی داره که امید به ماندنش نداره غروب

نوزاد را می ذاره زیر درخت. آگه برگگی روی نوزاد بیافته یعنی عمرش به

دنیاست، آگه قطره خونی روی فُنْدَاقِش بچکه یعنی اَلوداع!

دوباره تکرار می کند:

- اسمش چنار خونباره. از شاخه ها و تنه ش خون می چکه.

می خندم. احم می کند. یاد سهراب می افتم:

شاعری دیدم/ هنگام خطاب/ به گُلِ سوسن می گفت «شما»!

دوم دی ۱۳۹۹، میان برف الموت محاصره شده ام. پشت پنجره کوچک

اتاقم، به بارش بی امان برف زُل زده ام. صدای زنگ پیامکی می آید:

«مشتری گرامی زادروزتان مبارک».

آنینه ای بر رَفِ کاهگلی روزگار، پهلوی دقایقِ بی آئینه عمر می نشیند! ثانیه

و دقیقه بوی شمع می گیرد؛ نه یک شمع، شصت تا! باورم می شود ۶۰

ساله ام. نگرانی از شتاب زمان، به جانم می ریزد:

ای شصت سالگی

قبل از تو هر چه رفت

در آنبوهی از خوش خیالی، آیا رفت؟

به دوم دی ۱۳۳۹ برمی گردم؛ به روزی که دنیا آمدم...

## (۱)

زمستان سال ۱۳۳۹ شمسی بود. هوا آشوب بود. بوران برف بود. آن روزها اگر بی‌آمان برفی تا کمر کوچه می‌نشست گوشه‌پرده‌ای از پشت پنجره‌ای کنار می‌رفت و شاهد آن بوران توی دلش با لهجه غلیظ کرمانشاهی می‌گفت: «بِنازم به گرمات هی؛ برف تا زیر نافِ علی دراز نشسته!» این بشر که قدش خط‌کشی برای اندازه‌گیری ارتفاع برف و برخی چیزهای دیگر بود کاسی خوشنام در گذری از گذرهای کرمانشاه بود. «علی دراز» متأسفانه در فرهنگ لغزگویی مردم کرمانشاه، صاحب‌جاه و جلالی کُمیک بود. مثلاً اگر کسی به زیدی می‌گفت: «دستت را دراز کن و فلان چیز را از روی طاقچه بیار»، زید محترم برای فرار از این مسئولیت اجباری و شاق فی‌البداهه جواب می‌داد: «مگه علی‌درازم دستم به اون بالا برسه». یا اگر توصیف خوش‌شانسی کسی در میان بود جمله وصفی معمولاً این‌طور به زبان می‌آمد: «فلانی مِث علی‌دراز دست‌اشه دراز می‌کنه رو به آسمان، مِث قرقی از دست خُدا روزی می‌گیره». در فوتبال گل‌کوچیک اگر دروازه‌بان گل می‌خورد و همان موقع هم‌تیمی‌اش گِلیه می‌کرد: «اگه پای چپات را بیشتر دراز می‌کردی، توپ را مهار کرده بودی»، دروازه‌بان با ژست

مُدْعَى كُتْش و با توپِ پُر می‌گفت: «مگه علی‌درازم؟»، یا اگر هم‌کلاسی  
بینوایی با شلوارپاچه‌دراز به مدرسه می‌آمد اولین خوشامدگویی که می‌شنید  
این بود: «شلوارکهنه‌پیه علی‌درازه قرض کردی»؟

دی‌ماه ۱۳۳۹ بود. برف تا نوکِ بینه‌ی علی‌دراز بالا آمده بود. «طوبا ماما»  
از سرازیری «نَپَه فَتَحَ عَلَی خَان» به طرف خانه ما سرازیر شد. چاق بود و  
سُرُخ. سَلَانِه سَلَانِه می‌آمد. عرق می‌ریخت و می‌آمد. روی کفش‌ها دو جفت  
جوراب پوشیده بود تا روی برف لیز نَخورد. توی دلش خوشحال بود که هم  
مامایِ مرْدُم دارا است، هم مامایِ مرْدُم فقیر. تکیه‌کلامی داشت که بین  
مردم زَبانزَد بود: «نوزادِ اَدِم فقیر و اَدِم دارا وقتی از شکم مادرشان بیرون  
می‌آن یه جور وَق می‌زَنَن. وَق زدن بچه حاجی کَدیور با وَق زدن بچه  
عمو عَلیداد یَکی‌یه.»

باز کردن راه از بین آن همه برف، رَمَقَاش را گرفت. نشست روی  
سکوی خانه «حاج وزیری». همان موقع حاتم با «خَرِنَقَتی» آش به جایی که  
زن نشسته بود رسید. حالِ طوبا ماما را فهمید. طَنابِ اَفَسارِ خَرَش را به  
دست زن داد و خودش لَگام حیوان را گرفت. زن پُشتِ حیوان و حاتم جلو:  
- خانه کی می‌خوای پری؟

طوباماما از میان بُخاری که از دهانش بیرون می‌آمد گفت:

- اُسا اَسَد.

- آه، اُسا اسدِ تِراشکار. خانَه‌شَه بَلَدَم.

اُسا اسد، اسم بابام بود. تراشکارِ شرکتِ نفتِ کرمانشاه بود. هِیْمَنَه‌ای  
داشت برای خودش! کارگرِ فَنی بود با دهها مُغاکِ نَداری اما از بس سیرتِ  
و سرکش و مغرور بود، با حاجی وزیری فالوده نمی‌خورد! راهی خانه‌ای  
بودند در بن‌بستِ وزیری. پلاک خانه ۲۳ بود. اُسا اسد را کسی با پلاک

سَر در خانه‌اش نمی‌شناخت؛ با لوح برنجی کوچکی (به ابعاد ۶ سانت در سه- و نیم سانت) می‌شناختند آَش که روی لِنگِه سمتِ چپ پیچ شده بود و روی لوح این دو کلمه حکاکی بود: «اَسَد شَرَفَنیا»

«خَرِنَفَتی» از میان برف راه باز می‌کرد و طوبا ماما را پشت سرش یواش- یواش به مقصد می‌برد. زن به زخم‌های تن حیوان چشم دوخت. آه پُر دودی کشید. خَرِنَفَتی در سالهای دور کرمانشاه که برف تا فی‌خالدون بالا می‌آمد، نقش مهمی داشت در خاموش نشدن اُجاقِ جماعتی که در بُن‌بست‌های باریک و دالان‌های هزارتو زندگی می‌کردند. آن حیوان‌صبور در آن زمستان‌های اُستخوان‌سوز، پیت نفت را به در خانه‌ها می‌رساند و از بس پهلو به دیوارِ کوچه و بُن‌بست می‌مالید، زخم به تن‌آش تازه و خون‌چکان می‌ماند! دُرشتخویی خَرکدارانِ آن زمان با حیوان زیردست‌شان، بچه‌های چهارپنج ساله را بیشتر از همه غُصه‌دار می‌کرد. در تخیل این بچه‌ها، خَرِنَفَتی شاهوارمادیانی بود که باید پِکریز و بی‌دریغ نوازش می‌شد، باید روی پُشت‌اش بچه‌ای به وزن شَبَنَم روی برگ صنوبر می‌نشست نه چند پیت نفتِ سنگین! خَرکدارها اما حُبَابِ خیالِ بچه‌ها را با تِکِه چوب میخ- داری که در پهلو و کِپَل و ران حیوان فرومی‌کردند (تا در برف تُندتر راه برود) تَرک می‌زدند! با شنیدن فریادِ «هی» خَرکدار که پشت سر خَرَش در کوچه و بُن‌بست طنین می‌انداخت، خُر دبچه‌ها گویی دردِ میخ فرورفته در جانِ حیوان را در جان خودشان حس می‌کردند! هَم‌ذات‌پنداری با خروسی که پای حوض بِسِمِل می‌شد، هَم‌ذات‌پنداری با گوسفندی که عید قُرَبان سَلَاخی می‌شد، هَم‌ذات‌پنداری با کفترسیاهی که روی هِرِه‌بام آماج تیرکمان می‌شد، در روزهای سخت زمستان به هَم‌ذات‌پنداری کودکانه با خَرِنَفَتی (و زخم‌های خونچکان‌آش) تبدیل می‌شد!



## (۲)

دوم دی‌ماه سال ۱۳۳۹ بود. طویا ماما در خانه پلاک ۲۳ را زد. «ژاله» دختر بزرگ خانواده در را باز کرد. دختر را خوب می‌شناخت. نیمه‌شب هشت‌سال پیش، در یک شب سالم سرشار که هوا لبریز امید بود ژاله را از زایشی درزا و شادی‌زا، به چشمان منتظر والدین‌اش هدیه داده بود. به مامای سرخ‌وچاق سلام کرد. جواب گرمی شنید:

-علیک رولیهی عزیزم!

از دالانی چهار متری عبور کردند. حیاط جمع‌وجوری سر راهشان بود با حوضی کوچک در وسط، درخت کاجی در سمت چپ و تاک بی‌برگی در روبرو. حالا باید از پنج پله‌سنگی سمت راست بالا می‌رفتند. روی پله‌ها برف نشسته بود. ژاله تُند و تُند برف روی پله‌ها را جارو کرد. حرکت جارو روی پله‌ها، هارمونی داشت، شتابزده و بی‌دقت نبود. بچه اولِ آسا آسد بود؛ دلسوز، با دغدغه، بامسئولیت؛ خالی طویلی نبود با نگاه حیران و مکث‌های بی‌معنی!

زنبیل دست طویا ماما را گرفت. دست راست‌اش را نیم‌حلقه کرد دور کمرش. سنگینی تیه ماما را به سمت خودش مایل کرد تا راحت‌تر از پله‌ها

بالا برود. بعد از پنج پله سنگی، به پاگردی رسیدند یک اتاق در راست، یک اتاق در چپ. از اتاق سمت راست، صدای ناله و ضجه می‌آمد. رنگ کرم روی دیوارها و درها، حجامی از هماهنگی و هم‌رنگی بود. آن سوی دری که با دست ژاله باز شد، مادرم تب‌کرده و عرق‌کرده زیر لحافی که هنر «آسا ماشالا لحاف‌دوز» بود دراز کشیده بود. «ننه تاج‌خاتون» (مادر بزرگ‌ام) دستمالی را در کاسه‌مسی پُرآبی می‌زد و روی پیشانی داغ و عرق‌کرده دخترش می‌گذاشت. مادرم را «احترام» صدا می‌زد:

-احترام دردت به جانم، طوباماما رسید، طاقت بیار!

ننه‌تاج‌خاتون به غیر از احترام، دختری داشت اقدس‌نام. عمرش به دنیا نبود. سال ۱۳۲۷ وقتی باباش (شوهر ننه‌تاج‌خاتون) از گردنه «بیدسرخ» چپه کرد از غصه غم‌باد گرفت. زیر گلوش غده‌ای بالا آمد. در نوجوانی رفت به میهمانی خاک و ظلمت راز!

وقتی ماما کنار زانو نشست، ژاله برگشت به طرف در. از پنج پله سنگی پایین رفت. از دالان گذشت. در حیاط را باز کرد. حاتم داشت از دیدرس گم می‌شد. صداش زد. حاتم به طرف صدا برگشت. دختر آسا آسَد با چند گام بلند، برف را شخم زد و رسید به او. لقمه‌ای نان را که دو گُل شامی‌کباب (دست‌پخت ننه‌تاج‌خاتون) وسط‌اش داشت کف‌دست حاتم گذاشت و به طرف خانه برگشت.

«ننه تاج‌خاتون» دل‌رحم بود. چشم‌وگوش‌اش همیشه روزگار به ازدحام کوچه بود. همین‌که صدای زنگوله چارپای حاتم را می‌شنید، همین‌که بانگ «بگی» را می‌شنید که تخم‌مرغ محلی توی سبد می‌فروخت، همین‌که آواز «کریم» را می‌شنید که توی سطل‌فلزی شیر محلی می‌فروخت فی‌الغور لقمه پُر و پیمانی به دست ژاله می‌داد که پُرساند به مهمان سرگردان کوچه‌ها!

«ننه تاجخاتون» اگر مشغول پخت غذایی مُعَطَّر بود و با نگاهی می‌فهمید که گریه روی هره بام حامله است، ژاله را صدا می‌زد:

-روله اون گریه‌یه می‌بینی روی دیوار؟ زبان بسته حامله‌س. مٹ مادرِت بارداره. داره بو می‌کشه. حیوان «ویار» کرده. گناه داره، بیا این دو گُل شامی‌کبابه بذار سر راهش.

از روزی که شوهرش رفت و برنگشت، صدای پایش را در خواب و بیداری می‌شنید. همیشه نسیم نوری را می‌دید که در اطراف مُرده شوهرش می‌وزید، تعریف می‌کرد:

-دیشب طهماس‌خان به خوابم آمد. از وسط نور آمد. از میان روشنی آمد. خان چسبیده به اسم شوهرش، همان خان پشت اسم ملاکِ خَدَم و حَشَم‌دارِ آن زمان نبود. این «خان» نشانه احترام به آدمی بود که در خانه‌اش به روی همه باز بود. ماهی گریز در برکه آئینه / آبگیر صافی به سحرِ عشق!

حائِم طنابِ افسارِ حیوان را به تیر برق گره زد. به تیر تکیه داد. لقمه را دو دستی به دهانش نزدیک کرد. مزه شامی‌کبابِ ننه در رگ و جان‌اش پیچید. سرش را بالا برد توی دلش اُمُر زشی برای طهماس‌خان خواند.

-نور به قبرات بیاره مرد!

حیف که لذت گاز زدن به لقمه شامی زود تمام شد. راه افتاد و یادی هم از آشپز کرد: دست‌مریزاد تاج‌خاتون، دست و پنجه‌ات بی‌بلا!

زندگی چیزی کم داشت بدون شامی‌کبابِ ننه!

حائِم قَدَر شناس بود. فصل‌گرم‌سال که می‌رسید روی الاغ‌اش سیب‌زمینی بار می‌زد. عوض لقمه‌های شامی‌کبابی که زمستان از دست ننه گرفته بود بهترین سیب‌زمینی‌ها را وسط تابستان برای او ترازو می‌کرد. دوستی این

دو نفر هر سال در زمستان و تابستان با مبادله شامی و سیبزمینی، دوباره و دوباره تازه می‌شد.

وقتی کولاک زمستان جایش را به بارش اَنوارِ تَفَتِه تابستان می‌داد حاتم با بار سیبزمینی‌اش، کوچه و محله را زیر پا می‌گذاشت. هر چند لحظه یک-بار داد می‌زد: «سیبزمینی ایرانی ی ی ی». خَرَش را هم با همان وزن و آهنگ هی می‌کرد: «هی ی ی ی». دو آواز را هم گاهی ترکیب می‌کرد و حاصلِ مونتاژ این‌طور می‌شد:

-هی ی ی ایرانی ی ی ی!

شِبَطَنَتِ زیرکانه‌ای که در این مونتاژ به خرج می‌داد همزمان لبخند به لب چند همسایه می‌انداخت و چروکی به پیشانی چند ناهمسایه که راپورت‌چی رُکِنِ ۲ ارتش یا ساواک بودند!

حاتم اوایل دهه پنجاه، چکه‌ای آب شد رفت توی زمین!

زندگی یعنی یک سار پرید

زندگی یعنی در انحنای جاده شب‌و‌روز

یک‌نفر گم شد.

زندگی یعنی صدای یک‌نفر پراکنده شد در موسیقی اختران گمنام شب!

چند زن همسایه در گوشی زمزمه می‌کردند:

-ای دادِ بیداد! از بس داد زد هی ی ی ایرانی ی ی ی، گور خودش را با

دَسِ خودش کند. معلوم نیست چه به سرش اُورَدَن!؟

داستانی که مردم در باره غیبت حاتم ساخته بودند شاید از خیال‌پردازی ناشی می‌شد و شاید نه. نمونه مشابه‌اش در مورد مرگ آقا تختی و مرگِ صَمَدِ پهرنگی پیش آمده بود. گزاره دست داشتن ساواک در مرگ این دو، نَه ناشی از طرح و توطئه چند فردِ سیّاس بلکه ناشی از شدت گسترش

بدگمانی به حکومت بود. در زیر سایه این بدگمانی همگانی، شایع شدن هر داستانی مُحتمَل و ممکن بود. مردم کوچه و بازار طي چند دهه شاهد عيني سرکوب‌های خون‌چکانی بودند که عدالت‌جویی آرائی‌ها و هدایت‌ها را در سلطنت‌پدر و ظلم‌ستیزی نابدل‌ها و دهقانی‌ها را در پادشاهی پسر به خاک و خون کشانده بود. امروز هم وقتی برای گم و گور شدن حاتم دودوتا، چارنا می‌کردند پیش‌فرضی نداشتند جز اینکه غیبت آدمی در حد و اندازه حاتم را با «سرسبز و زبان‌سرخ» روایت کنند؛

با شاخ و برگی به مصداق یک کلاغ، چهل کلاغ.

### (۳)

پس از لحظه‌های درازِ دَرَد، دَری به روی انتظار در جُمعه دوم دی‌ماه آن فصلِ سرد باز شد. نوزاد با چشمانی که هنوز خُفته در تاریکی بود، چشمانی که هنوز رَنگ زیبای مِهَر را در چشمان مادر و مادربزرگ و خواهرش نمی‌دید، ذراتِ بودن را حریص و ظریف می‌بلعید.

چراغِ دلِ ننه تاج‌خاتون روشن بود. به دنیا آمدنِ هر موجودی برای او، تعبیر عاشقانه حیات بود. با این عشق به وسعتِ مادرانه می‌رسید. به ادراک لحظه‌های پاک و پارسایی می‌رسید. تنها نیازِ روی‌زمین‌مانده‌اش این بود که اسم بچه را مطابق میل‌اش «علی» بگذارد. ذهن او عادت‌وار با تکرار اسامی دینی به اشراق و ملکوت وصل می‌شد. نبض و قلب‌اش فقط با تکرار این اسامی می‌زد. سرشاری خودش را در این می‌دید که نوه‌اش را علی صدا بزند.

بهشت خیالات او تا رسیدن اُسا اسد دوام داشت. صدای دَر آمد. صدای پا آمد. جرئت حرف‌زدن، شهامت به زبان آوردن نیاز، در هُرم دیدار گُم شد. اُسا اسد اسم نوزاد را توی دل‌اش «بهمن» گذاشته بود. هوای خانه پُر بود از بُغضِ رقابتِ دو اسم! این رقابت شش سال پیش هم، بین تاج‌خاتون و

دامادش در میانه انتخاب اسم پسر اول درگرفته و نهایتاً مادرزن مغلوب شده و نوزاد با اسم «مسعود» به ورطه بودن آمده بود. حالا اما ننه نیت کرده بود که شانس تازه‌اش را در نرد تازه‌ای با داماد، امتحان کند؛

چشم‌انتظارِ اتفاق تازه‌ای، در اندیشناکی و خاموشی!

انتظار در دست بی‌رحم ثانیه‌ها به شوق نرسید، به خزن رسید. مهر اسم نوزاد روی پیشانی‌اش کوبیده شد: «بِهَمَن». اندوهی در چشمان ننه نشست و لرزشی در دلش! کوچکترین رفتارش نام و نشانی از قصه «خیر و شر» داشت. نوزاد را از زمین بلند کرد توی بغل‌اش فشرد.

-نوزادِ پسر را شب‌اول نباید روی زمین گذاشت.

ننه باور داشت که اگر نوزاد پسر را شب‌اول زمین بگذاری از ما بهتران توی دفتر تقدیر‌اش دو خط طویل می‌کشند. هر خط به جاده‌ای ختم می‌شود؛

جاده اول «جنون» و شیدایی، جاده دوم «زندان» و قفس!

نوزاد را محکم بغل کرده بود. اگر اختیار ندارم اسم‌اش را علی بگذارم در عوض این اختیار را دارم که دو خط تقدیر‌اش را از جنون و زندان دور کنم. امشب تا صبح، بچه را از آغوش‌ام دور نمی‌کنم تا به دامادم نشان بدهم اول و آخر سرنوشت بچه فقط دست بابایش نیست.

بابای نوزاد رفت که بخوابد. ننه اما روی پیمان‌اش ماند، باید بهمن را تا طلوع صبح زمین نمی‌گذاشت. مادر نوزاد بعد از تحمل درد چندساعته زایمان، در نشنگی‌خواب غوطه می‌خورد. ننه برای اینکه میل خوابیدن را از خودش دور کند شروع کرد به خواندن لالایی درگوش نوزاد:

لالا لالا گُل لاله/ دِلِت بی‌غُصه و ناله

لالا لالا گُل سوسن/ دِلِت مثل شَفَق روشن

لالا لالا گُل میخک/ نگیری عادت چُنْدک

لالا لالا گُل پامچال/ نیافتی توی گو دِچال

لالا لالا گُل زَنَبَق/ دِلِت بی غُصه مَطَبَخ

ساعت سه نیمه شب بود. اُسا اسد از تکرار بی‌پایان بیت‌های لالایی بیدار شد. عصبی و دَمَغ رفت به اتاقی که زائو خوابیده بود. با تَحَكَم به نَنه گفت: بده به من بچه را. برو ساعتی استراحت کن.

بچه را از بغل مادرزن گرفت. به او قول داد که نوزاد را زمین نمی‌گذارد: -خیالت راحت باشه، توی بغلِ ام می‌گردانم‌اش.

ننه پتویی روی خودش کشید. به نرمی خوابید. بابای نوزاد ساعتی بچه را توی بغل‌اش نگه داشت. روی سر نَنه آمد. نَفَس‌های منظم، حکایت از خواب عمیق می‌کرد. وقتی مطمئن شد که مادرزن خوابیده نوزاد را آرام کنار بستر «احترام» گذاشت. گوشه پتو را رویش کشید. رفت به اتاق روبرو. دراز کشید. زیر لحاف آرام گرفت. تازه داشت چشمانش سنگین می‌شد که ناگهان صدای مویه نَنه بلند شد:

-ای داد اَسَد چه کردی؟ چرا بچه زبان‌بسته‌یه زمین گذاشتی؟ از خدا بترس!

از تقدیر این بچه بترس! گناه این بچه به گردن‌ات!

اُسا اسد با نیشخندی جوابش را داد:

- همه این حرفاً خُرافه‌س. برو بخواب.

«نَنه تاج‌خاتون» اشک می‌ریخت. دَرِه مهتابِ باورش هر لحظه که با خوف از خدا تاریک می‌شد، دست و دَلش را بی‌اختیار می‌لرزاند. در هوایی که تنفس می‌کرد، در هر ذره‌اش، تَجَلی «خیر و شر» را می‌دید. حُبَابِ دَلش به تُردی توهم به «آز ما پَهتران» بود.

این حُبَاب را دامادش بی‌رحمانه شکسته بود.



ننه تاج‌خاتون هوای صاف دلش را، قلب‌زارِ وسیع و سبز مهرش را، به خشک‌زارِ آیاتِ باورش می‌داد. هر آیه‌ای که از آن قلبِ مهربان سیراب می‌شد رنگِ طراوت و صراحت می‌گرفت. در فانوس دست او، در روشنایِ قلب او، هر تاریک‌آیه‌ای در چشم‌اندازِ دوری سوسو می‌زد. مهربانیِ فروزانِ ننه بود که پاره‌ای نور به تاریکیِ آیاتِ باورش می‌بخشید. با عظمت روح خودش بود که به خدا بزرگی می‌داد. ننه خودش خالق بود؛ خالقِ سرشار از مهربانی و محبت؛ مهربانی بی‌دریغ با دور‌مگرد، مهربانی با شب‌گرد، مهربانی با گریه‌باردار، مهربانی با همسایه بیمار، مهربانی با زاغ و سار. یک هوای پاک بود، یک چراغ روشن بود، یک صدای صاف بود با طنین:

آب را گِل نکنیم

در فرودستِ انگار

گفتاری می‌خورد آب.

(۴)

«احترام» نوزادش را به شیر گوارایی که از پستان‌اش سرازیر بود مهمان کرد. صبح روز سوم دی‌ماه ۱۳۳۹ بود. آبرهای آسمان بی‌دریغ سیراب بارش بودند. برف پُشت برف. کولاک پُشت کولاک. بوران پُشت بوران. بهمن یکروزه دهان کوچک‌اش را به پستان مادر چسبانده بود. زندگی‌اش در گرو مکیدن بود. در هربار مکیدن «بیدارباش بودن و شدن» جریان داشت.

دهه سی، روزها و ماه‌های آخرش را به دست تُردِ ثانیه‌ها داده بود. خون در عروقِ خاطره می‌گشت، گاهی شاد گاهی محزون. احترام با یادآوریِ خاطراتِ آیام گذشته، از سنگلاخ حکایات تلخ عبور می‌کرد. در روزهایی از نیمه دوم دهه بیست، پدرش را از دست داده بود. «طهماس‌خان» آدمی نبود که در خلوت «دست‌روی‌کُلام‌خودت‌بذار» و «جمع‌کن، خرج‌کن» به آلف‌الوف رسیده باشد. هرچه داشت جلوی دستِ دوست و آشنا می‌گذاشت. خان بعد از اسم‌اش یادگاری از این دست و دل‌بازی بود. او پدری مهربان برای دو دخترش احترام و اقدس بود. نبودن‌اش هزارخطِ دل‌تنگی روی دل اقدس (که دختر بزرگتر بود) گذاشت. اقدس سر هر دیوار حضور پدر،

میخکی کاشته بود. زندگی بدون او معنی‌ای نداشت جز پوچی‌بودن در فضای چند گلدان بدون میخک، پوچی‌بودن در خسته‌جانی. طهماس‌خان رفت، دخترش اقدس هم پشت سرش رفت!  
مگر در نهر غصه چه می‌شویند  
در اُخت‌ترین موسم بی‌چه‌چه سال؟

ابتدای دهه سی، وزش هوای پَریشانی بود به آفاقِ زندگی تاج‌خاتون و دو دخترش! نبضِ زمانه با صدای پای اتفاقات تلخ هم‌صدا بود. ارثیه طهماس-خان برای زن و دو دخترش، حرص و طمع به جان چند فامیل انداخت. «شریف‌خان» (عموی اقدس و احترام) اولین مدعی بود. خان پشت‌سر اسم شریف، گواهی می‌داد به چیزهای ناشریف‌ زندگی‌اش. در دوره رضاشاه، آژانِ مُقتدرِ نَظمیه بود. در دوره سلطنتِ بعدی هم، پاسبانِ شهربانی. لحن آب‌وزمین را اندکی (نزدیک به هیچ) می‌فهمید. با مهربانی نسبتی به اندازه بال‌مگس داشت. در چشم‌انداز افق چیزی جز منفعَتِ فردی نمی‌دید؛

بی‌اندیشه/ بی‌تشویش/ باحضور هول‌ناک/ با نفس‌هایِ رِخوت‌ناک!

آژانِ رضاشاه بودن پس از کودتای سوم اسفند و پاسبانِ محمدرضاشاه بودن پس از کودتای ۲۸ مرداد، از او آدمی ساخته بود مثل خراشی عمیق به صورت احساس!

اقتدارِ آژانی «شریف‌خان» در دهه بیست (بعد از خروج رضاشاه از ایران) مثل به هم زدن دو پیاله خالی شراب، پوشالی بود اما اُبّهتِ پاسبانی او با کودتای مُرداد ۱۳۳۲ گر و فری آربابانه گرفت. دهه بیست برای آژانی مثل او (در غیاب شاه‌شاهان) نشستن بر قایقِ هزارسوراخ و عبور از توفانِ هزارامواج بود.

او در روزهای فراوانی دموکراسی در دهه بیست، از این‌که باید شاهد خاموش شادی شبانه‌روزی مردم باشد، از این‌که باید شاهد رسیدن دست رعایا به ملکوت‌آزادی باشد، از این‌که باید شاهد خاموش پایکوبی مردم کوچک و بزرگ باشد، (بی‌قرارانه و تقاص‌جویانه) دندان بر دندان می‌سائید. برای «شریف‌خان» دهه بیست مثل باد بی‌پروای گستاخی بود که هر کجا می‌خواست می‌وزید. او در این دهه از این‌که باید دست‌روی‌دست بگذارد و چندبرابر شدن حجم گل را شاهد باشد، از این‌که باید هواخوردن احساس را شاهد باشد، از این‌که باید هواخوردن عشق را شاهد باشد، از این‌که باید شاهد خاموش رقص پریان و عشق طرب‌ناک «فرشته مهرپویان» و «دکتر کیومرث‌خانه‌خراب» باشد، (کینه‌جویانه و غیض‌ورزانه) خون خونس را می‌خورد.

برای شریف‌خان کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ (و وقایع دو سال بعدش) نشان‌دهنده غرور بود بر ستیغ. نشان‌دهنده دشنه به پهلوی فروتنی، گذاشتن تیغ بر گردن عشق و عاشقی! او دفتر حماسه عاشقی فرشته و کیومرث را با اعدام برادر فرشته (که عاشق و معشوق را به ظن رابطه عاشقانه، با خنجر غیرت کشته بود) خون‌چکان بست. در ایام پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ در سبزه‌میدان کرمانشاه، طناب دار به گردن پرویز مهرپویان انداخت؛ درست در همان روزهایی که «مرتضی کیوان» آزادیخواه عدالت‌جو در زندان قصر اعدام شد.

صبح روز سوم دی‌ماه ۱۳۳۹ بود. «بهمن» لای شب‌بوی پیراهن مادر جریان لطیف زندگی را در تپش قلب خالق‌آش (مادرش) می‌شنید. مادری دارم/ بهتر از برگ درخت/ بهتر از آب روان.

## (۵)

قَهْر «ننه تاج‌خاتون» زیاد طول نکشید؛ صبح‌شنبه (سوم‌دی) سر اینکه دامادش با حقه‌ای نوزاد را زمین گذاشته بود، رفت و یکشنبه چهارم‌دی برگشت. بگومگویی داماد و مادرزن هر وقت «احترام» بچه‌ای می‌زائید و ننه باید چهل‌روز از زانو پرستاری می‌کرد، به اوج می‌رسید.

ناباوری بی‌آغاز و بی‌پایان داماد به آزما بهترانی که در خواب و بیداری مادرزنش رژه می‌رفتند آرامش زن را در چهل‌روز مراقبت از دخترش به هم می‌زد. وسط کُفرگویی دامادش «استغفرالله» می‌گفت، برای رفته‌گان کُفرگو طَلَبِ‌آمُرِش می‌کرد، در قاب‌پنجره به دانه‌های برفی که یکریز در حالِ هَجَرَت از آسمان به زمین بودند چشم می‌دوخت:

- خدایا به برکت این برفی که مَث نُقْلِ‌بیدمشکی رو سر بنده‌هات می‌پاشی قَسَمات می‌دم از گناه همه‌مان بگذر.

داماد بی‌تفاوت به دعای مادرزن، فی‌البداهه بیت‌شعری می‌خواند:

برف‌دی‌ماه که همان رَحْمَتِ پِکْتا باشد

لُرزشِ کودکِ عور، در یَدِ سَرما باشد

مادرزن از در نصیحت وارد می‌شد:

-نافِ بَنَى بَشْرَه از روز اول وُازِل با گناه بُریدَن. همه‌مان اولاد آدم‌حوائیم.  
گناه اول وقتی از اولیاء شروع بشه وای به حال اولاد!  
داماد اگر چیزی نمی‌گفت از مُشاعِرِه با مادرزن جامی‌مآند:  
قصه آدم و حوا، دروغ است دروغ  
نسلِ میمون‌آم و افسانه بُود از خاکم  
آتش نیه زبانه می‌کشید:

-از خدا بترس؛ یه دغه دیدی سَرِجات خشکات کرد!  
اسد سکوت کرد. آهی کشید غمزا و دودزا. در ۴ ساله‌گی یتیم شده بود.  
عمه‌اش (عمه بی‌بی) سرپرستی او و خواهر پنج‌ساله‌اش «حمیده» و خواهر  
سه‌ساله‌اش «فرخنده» را به عهده گرفته بود. عمه بی‌بی گاهی با کاروانی که  
با دُرُشکه و یابو حرکت می‌کرد به زیارت «شاهزاده‌مُحمَد» در ۱۳۸  
کیلومتری جنوب‌کرمانشاه می‌رفت. سه کودک یتیم را هم با خودش می‌برد.  
شِدتِ اعتقادِ کُردهای لَک‌زبانِ کرمانشاه به این امامزاده (که معلوم نبود  
چطور شاهزاده شده) چنان قوی بود که اگر کسی را با دستِ تا مَرَفَقِ خونی  
دستگیر می‌کردند کافی بود سه دفعه پشت سرهم به شاهزاده مُحمَد قسم  
بخورد:

-و شامِمی، شِک و اِطِلام و ای خویِن اَ نِم‌چو  
(شِک و اِطِلامی به این خون و از این خون ندارم)  
و بعد از این مراسم قَسامَه، برای همیشه تَبَرَنَه شود.  
آسد در سفر «شاهزاده‌مُحمَد» اگر با شلوغ‌کاری، عُصه به دلِ عمه می‌کرد  
اینطور تلافی‌آش را می‌دید:

-سَر‌مخور! سَرِ باوَهت اَ خوردی حالا نُخسِ سَرِ مَن اَ گرفتِی؟

اسد ۴ساله نه می‌دانست معنی «سَرَمَخور» در گویش کرمانشاهی یعنی بچه‌ای که به دنیا آمدنش مُصَادِف شده با مرگ پدر و نه می‌دانست معنی «نُخس» در این گویش یعنی هدف‌گیری!

هر وقت عمه‌بی‌بی با بچه‌ها دور ضَریح می‌چرخید برای اسد خط و نشان شَدّادی می‌کشید:

-اگه بچه‌ای اسم خُدا یادش بره و از پول‌آی توی ضَریح به مُشت وِر داره، درجا خدا خشک‌اش می‌کُنه.

شبی از شب‌های خیلی‌دور، از سفر زیارتی به کرمانشاه برگشتند. اسد توی بَعْل عمه خوابش بُرده بود. بچه را روی نُشک خواباند، پتو را رویش کشید. هنوز چند دقیقه نگذشته، صدای چَرینگ‌چَرینگی از زیر پتو شنید! پتو را کنار زد. اسد داشت با یک‌مُشت پول خُردی که از توی ضَریح «شاهزاده-مُحَمَّد» کِش رفته بود بازی می‌کرد.

نَسَب‌شناسی اماکن مُقَدّس در جغرافیای کُردهای لَک‌زبان کرمانشاه، معلوم نبود (و نیست) که خط و ربطِ دقیقِ شجرنامه‌ای به امامان دوازده‌گانه معروف داشته باشد. در بخشی از این جغرافیا مردم به موجودی به اسم «امام بی‌اوان» (امام بی‌بابان) قسم می‌خورند که درختی تک‌افتاده روی تپه‌ای بود. قسم غَلاظ عده‌ای دیگر، قسم به «داؤد کُوسوار» (داوودی که سوار آسب‌کیود است) بود. از همه عجیب‌تر بین جمعیتی از لَک‌ها قَسَم به «ملکه طاووس» رواج داشت!

حکومت‌دینی به محض چارمیخه‌شدن در اریکه قدرت، نَسَب‌شناسی بسیاری از این باورها را به شجره‌امامان دوازده‌گانه مونتاز کرد!

(۶)

در دوسه ساعتی که «ننه تاج‌خاتون» برای خرید مایحتاج به بازار معروف «چال‌حسن‌خان» می‌رفت و ژاله هم مدرسه بود، «سُرورخانوم» همسایه دل‌سوزِ بُن‌بست‌وزیری، از زائو مراقبت می‌کرد. چشمانِ سُرورخانوم شفاف و شیگرف و امیدوار بود. اما عمق نگاهش پناهگاه لرزش‌افسوس و زخمه بود بر تارِ غم. نقش‌گیلی بود تارش درد، پودش شکفتنِ همدردی. روح و جاننش در بورانِ «همدردی» تکثیر می‌شد. درختِ بیدی نبود که سایه‌اش را به زمین بفرودشد، نارونی نبود که شاخه‌اش را به زاغ و کلاغ بفرودشد؛ بی‌دریغ می‌بخشید. بی‌دریغ می‌تابید.

«احترام» دقائق گرم حضورِ همسایه را مثل بازکردن پنجره به روی آفتاب و هلالِ رنگین‌کمان بر قوس‌کوه می‌دید ولی از آن همه زحمتی که زن همسایه (در غیابِ ننه و ژاله) می‌کشید احساس شرمندگی می‌کرد:

- بمیرم‌الهی! بچه‌هاته تنها توی خانه ول کردی؛ جان غلام‌رضات برو به بچه‌هات برس. بیشتر از این خجالت‌ام نکن.

سُرورخانوم از یک‌طرف تحت تاثیر قسم به جان پسر بزرگ‌اش (غلام-رضا) که جاننش به جان او بسته بود به تردید «بمانم، نمانم» می‌افتاد اما



حسِ همدردی در قلبِ آتشِ قوی‌تر از حسِ مادری می‌تپید. به نگاهش ظاهری از رنجش می‌داد و با جوابش به زائو که هوای بوسه‌بلخند داشت می‌گفت:

- به «روحِ سردار» تا ننه‌تاج‌خاتون از بازار برنگرده، پامه تو خانم نمی‌ذارم. قسم به روحِ سردار در خانوادهِ سُوررخانوم، «قَسَمِ جَلَّالَه» بود. در این قسم آخرین تجلی صداقتِ کلام نهفته بود، شکلِ بستنِ کلام بود در باورِ مومنانه به «کسی». اما این موجودِ ناوجود که قسم به روحش چنان لرزه‌ای به دلِ گوینده‌و شنونده می‌انداخت چه کسی بود؟ عکسِ سردار آن بالا، رویِ طاقچه‌ی یکی از اتاق‌های خانهِ سُوررخانوم بود. پارچه‌ی توری سیاه‌رنگی روی عکس را پوشانده بود. روحِ سردار در خواب‌وبیداری در بهارِ و زمستان در سور و ناسور پیکریز در هوای خانه می‌چرخید. سردارِ رویِ طاقچه مگر چه کسی بود که این‌طور زانوی لحظاتِ فانی فراموشی را در مقابلِ ابدیتِ یادآوریِ خاطره، خَم می‌کرد؟

سردارِ رویِ طاقچه اسمِ جَلَّالَه‌ای بود به ساده‌گی اسم «یارمُحَمَّدخان» (سردارِ انقلابِ مشروطیت). او فامیلیِ خیلیِ نزدیکی با عباس‌خانِ اِرشادی و همسرش سُوررخانوم داشت. سردارِ رویِ طاقچه، گُل‌بته‌ای بود در حاشیه‌ی صافِ زندگی، رازِ گُل‌سرخ بود در جَذبه‌دانایی. قسم به سردار در خانوادهِ سُوررخانوم بستنِ چترهای فراموشی و رفتن به زیر بارانِ خاطره بود. سردار در واژه‌واژه خاطره، به‌های و هویِ اکنونِ سرمی‌کشید. تکرارِ حضورِ سردار در فضای آن خانه، به تلافیِ نامهربانی‌هایی بود که تکرارِ اسم او را در حافظه‌تاریخی مردم، و تکرارِ یاد او را در حافظه‌جمعی مردم کرمانشاه، «کُفر» و «زَنَدَقَه» و «گُناه‌کبیره» می‌شمرد. همان‌طور که قَبْرِ-سردار دور از چشم‌انداز در گوشه‌گمشده‌ای بود اسم‌اش هم باید از زبان‌ها و قلب‌ها زدوده می‌شد.

سردار در ماه‌هایی که تبریز در محاصره قشون ضدمشروطه بود به یاری «ستارخان» شتافت. پایمردی او در کنار ستارخان از خاموش شدن غلایان مشروطه جلوگیری کرد. سردار (در صفِ عامیون دموکرات) پنجه-درپنجه ضدمشروطه، با صلابت و جانفشانی به «آزادی» و رطبه و عرصه و زرفا داد. بعد از فرار محمدعلی‌شاه قاجار که معمار «استبداد صغیر» بود، نقشه خلع سلاح ستارخان و یارمحمدخان توسط اعتدالیون مشروطه کشیده شد. ستارخان در «باغ اتابک» به دام افتاد و یارمحمدخان در بازار-سرپوشیده کرمانشاه آماج گلوله «فرمانفرما» شد.

عکس «سردار» روی طاقچه اتاقی در خانه «سرورخانوم»، تپش خاطره بود در سکوت و فراموشی. سوسویی بود در خاطر نقره‌گون، جنبش برگ‌ها بود در زمزمه باد، کتیبه‌ای بر غزل‌بوران بیداری.

«سرورخانوم» نوزاد را به آرامی از بغل زانو گرفت. تراوش آینه‌گاهش با زمزمه خوش لالایی آمیخت. به نرمی توی گوش نوزاد خواند:

لالا لالا گل‌مینا، دلت روشن، چشات بینا  
لالا لالا گل‌ختمی، دل‌عاشق نشه زخمی  
لالا لالا گل‌آختر، نکن بد را از این بدتر  
لالا لالا گل‌شَب‌بو، ببار ای ابر روی کوه  
لالا لالا گل‌پرِدار، به روح پاک آن سردار

## (۷)

طوبا ماما چندروز بعد از زایاندن هر بچه‌ای (توی هر خانه‌ای)، قرار نَنوشته‌ای داشت که «محبوبه‌خانوم بَندانداز» را بعد از خودش راهی خانه زائو کند. این دو در محله «تَپِه فَتَحَعَلی‌خان» همسایه‌دیوار به‌دیوار بودند. زندگی‌شان از شادی زایش و «آرایش بعد از زایش» جدا نبود. یکی مسئول خلقِ شادی با زایش بود و دیگری بعد از گذشت چند روز از تولد نوزاد، بَند به صورتِ زائو می‌انداخت و شادی تازه‌ای هدیه می‌داد. چراغ‌های-رابطه برای این دو کلانتربانو همیشه روشن بود. آسمان‌شان در فصل‌های-گرم و فصل‌های سرد با بارش سُرور گسترده بود. سایه‌سایه، پشت‌به‌پشت، یکی بعد از دیگری به فاصله چند روز، در خانه زائو را می‌زدند...

دی‌ماه سال ۱۳۳۹ از همان اَوَّلش با بورانِ یکریزِ برف، عبور ساکنین محله تَپِه فَتَحَعَلی‌خان از کوچه‌های ضلع غربی تَپِه را با بیم و هراس از سُرخوردن و زمین‌خوردن همراه کرده بود. محبوبه‌خانوم بَندانداز در راه خانه اُسا اسد، با هول و وِلا از روی برفی که در اثر سرسره‌بازی بچه‌ها یکدست یخ بود، جلو می‌رفت. یکی از پسرهایش جلوتر از مادر، برف‌ها را از سر راه پاک می‌کرد. گاهی دست مادر را می‌گرفت و سَلانِه‌سَلانِه

جلو می‌برد. به بن‌بست‌وزیری رسیدند. مقابل خانه پلاک ۲۳، پسر از مادر وداع کرد.

«مسعود» پسر بزرگ اُسا اسد، در چارچوب در به مهمان سلام کرد. روبرو شدن با مسعود برای بندانداز هم یادآور یقه‌گیری‌های گهگاهی بود که او و پسرش با هم داشتند و هم قیافه‌اش برای زن یادآور پسری درسخوان، کوشا، پیش‌سلام و با‌ادب بود. جواب سلام مسعود را خیلی گرم و با خوش‌رویی داد:

- سلام، پسر عزیزم.

از ۵ پله‌سنگی بالا رفت. به پاگرد رسید. وارد اتاق سمت راستی شد. به «احترام» چشم‌روشنی گفت. کاسه «قاویت» را که زائو جلوی دست‌آش گذاشته بود به دست گرفت، قاشق اول را به حفره دهان ریخت. حرف زدن با قاویت‌توی‌دهان کار آسانی نبود اما محبوبه‌خانوم بلد بود چه‌کار کند؛ قاویت را توی دهانش آنقدر نگه داشت تا با آب دهان حسابی خیس بخورد و بعد حرف زد: صد ساله بشه. ماشالا به این بچه. چشم‌ام زیر پاش.

یک نگاهش به زائو بود و یک نگاهش به زنبیل کنار دست او که پُر از خَلَعَت و انعام بود. آرایش زائو بدون پاداش نبود. آرایش صورتی که (به خاطر دردی‌ایمان) رنجور شده بود، بدون دست‌خوش نبود. جلا دادن چهره-ای که ۹ ماه با تحمل باری سنگین، چروک شده بود حتماً آجر و پاداشی داشت.

محبوبه‌خانوم بندانداز هر چه خلعت و انعام از زائوهای ضلع غربی تپه-فتح‌علی‌خان می‌گرفت بیشتر آن را خرج شکم اولادش (که یکی‌دوتا نبودند) می‌کرد و کمی از آن را هم به خویشاوندان فقیر ضلع شرقی تپه می‌داد. عادت تک‌خوری نداشت. با زبان ساده بخشیدن آشنا بود.

در اوایل دهه چهل، به محض اینکه اصلاحات ارضی به ثمر نشست صدها خانوار فقیر از روستاهای شرق کرمانشاه به گودها و درّه‌های تپه-فتحعلی‌خان نقل‌مکان کردند. رعیت تا قبل از تقسیم زمین (تا قبل از صاحب‌زمین‌شدن) روی زمین وسیع مالک کار می‌کرد. حاصل برداشت را بعد از پرداخت سهم‌مالکانه برای خودش نگه می‌داشت. اگر در ایام زمستان کم‌وکسری‌ای داشت با مالک کنار می‌آمد که در عوض بیگاری برای او، اجاق زمستان خودش را گرم نگه دارد. اما او بعد از اصلاحات ارضی صاحب حصّه‌ای زمین شده بود که حاصل کاشت و داشت و برداشت‌اش فقط گوشه‌ای از شکم صاحب‌مُرده اولادش را سیر می‌کرد و برای سیر کردن گوشه دیگر باید یکی‌دو تا از اولاد ذکور را برای نان‌درآوردن به گوشه دوری در اقصای دور می‌فرستاد. بخشی از این گوشه دور (در ایام پس از اصلاحات ارضی ابتدای دهه چهل) گودها و درّه‌های تپه‌فتحعلی‌خان بود. عابری از کنار درختان خیس می‌گذرد عابری زیر چرخ‌های زمان له می‌شود.

محبوبه‌خانوم‌بندانداز در یک زمان واحد، هم دلش پیش زائوی غرب تپه بود و هم دلش پیش زائوی فقیر شرق تپه. کمی از وفور سایه در خانه‌های غربی را به قحطی سایه در آلونک‌های شرقی می‌بخشید. چشم‌بستن بر تمنای‌نان در سفره بی‌توشه را عادت نداشت. نشئه فریادرسی بود. اما خودش کثیرالاولاد بود. آنچه بعد از سیر کردن شکم بچه‌های خودش می‌ماند فقط لقمه کوچکی بود برای شکم‌سیری کوچکی در جمع کوچکی. همین و بس!

محبوبه‌خانوم به دو چشم خفته «نوزاد» نگاه کرد.  
به تماشا سوگند/ به بارش یکریز برف سوگند  
به غزل‌بوران دی سوگند!

(۸)

شب پنجم تولد نوزاد، مریم‌خانوم همسر «حاج‌علی‌آقا» خمّامی و چند دخترش با گونه‌های سُرخ‌ازسرما آمدند. آمده بودند هدیه چشم‌روشنی زیر بالش نوزاد بگذارند. «پروانه» دختر دو ساله اُسا اسد را از این بغل به آن بغل، می‌بوئیدند و می‌بوسیدند.

با عقیق و سیزه و اُئینه

به نو کردن ماه

آمده بودند.

گردش آیام در سال‌های ماضی، بدون شَب‌چَرِه کتاب‌خوانی حال‌و‌مزه‌ای نداشت. اُسا اسد گرچه کوره‌سواد بی‌بیشتر نداشت با همان توشه‌اندک، شب‌چراغ بزم کتاب‌خوانی در فامیل بود. سوادش حاصل ارتباط رودرو با جامعه پُراز غَلّیان دهه اول و دهه دوم شمسی بود. تُحْفِه دهه اول یک‌جور سواد اجتماعی حاصل از رواج سینه‌به‌سینه اشعار و ادبیات مشروطه بود و رهاورد دهه دوم نوعی آگاهی اجتماعی به خاطر شرکت فعال در میتینگ‌های مُطالباتی بود.

بابای نوزاد عادت داشت قبل از خواندن قصه «ملکبهن» یا «چهل-طوسی» یا «امیرارسلان» (از روی کتاب)، اول از همه با خواندن بیتهای از «گرشاسبنامه» شروع کند. بیت را که اینطور بود:

سپاس از خدا ایزد رهنمای/

که با کاف و نون کرد گیتی به پای

با شیطنت تغییر می‌داد و به این صورت می‌خواندش:

سپاس از بشر آدم پایدار/

که با کار و جان کرد باغش به بار!

«گرشاسب» در زندگی آسا اسد مثل «فردین» در فیلم «سلطان قلب‌ها» رُلِ اوّل را بازی می‌کرد. روی بازوی چپ‌اش خالکوبی‌ای داشت کپی‌برابر-اصل مجسمه وسط میدان باغ‌شاه تهران؛ ازدهایی دور کمر گرشاسب پیچیده بود و نیزه جهان‌پهلوان در حال فرورفتن در دهان ازدها بود. در اول حکومت رضاشاه به خاطر اینکه حکومت‌شوری با ارادت به شاه ایران، وی را در جرگه «بورژوازی‌ملی» به حساب آورده بود خالکوبی روی بازوی بابام تمثالی از رضاشاه بود اما وقتی دیکتاتوری رضاشاه لُرزش به قلوب آزادیخواهی نشانند اولین کاری که کرد یک مُشت پُر و پیمان‌ده شاهی» توی جیب خالکوب ریخت و از او خواست تا تمثال گرشاسب-ازدهاکش را دقیقاً روی تصویر قبلی بکشد. هنرنمایی خالکوب در محور کردن شمایل رضاشاه (زیر تصویر گرشاسب و ازدها) از عجایب هنر خالکوبی بود. بیننده اگر با نهایت دقت و ریزبینی (و ساعت‌ها) به خال روی بازو خیره می‌شد شاید یک چشم پُرتره قبلی را در یک چشم ازدها پیدا می‌کرد اما کمتر کسی موفق می‌شد آثار نقش قبلی را در خالکوبی تازه ردیابی کند.

«پروانه» هاجوواج، به دهان بابا که داشت صفحه اول قصه «ملک بهمن» را برای مهمانان می‌خواند چشم دوخته بود: «اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین‌گفتار و خوشه‌چینان خرم‌سخن دانی و صرافان بازارمعانی و چابک‌سواران میدان‌دانش، توسن‌خوش‌خرام‌سخن را بدین‌گونه به جولان درآورده‌اند که در شهر ختا پادشاهی بود که او را ملک‌فریدون‌شاه می‌گفتند. دو پسر داشت که در حسن‌جمال و شجاعت و دلاوری یگانه‌آفاق بودند. یکی را ملک‌بهمن و دیگری را ملک‌سهراب می‌گفتند. ملک‌سهراب یازده ساله بود و ملک‌بهمن هجده سال داشت و به سواری زیاده‌مایل بود و دویست سوار مخصوص داشت که همیشه با او بودند. روزی سواران مرگب می‌تاختند و غزالان را به خاک‌هلاک می‌انداختند که ناگاه آهوی خوش‌خط‌وخالی نمودار شد. ملک‌بهمن گفت، کسی از عقب آهو نرود که می‌خواهم او را زنده بگیرم. پس گم‌ندش‌صت‌خَم ابریشمی را بر سر دست نهاده سر بر یالِ مرگب در عقب آهو نهاده، روانه شد. آهو که شاهزاده را در کمین خود دید به جست‌و‌خیز درآمده مانند تیرشهاب روی به گریز نهاد. ملک‌زاده از عقب سرش مثل باد صرصر می‌رفت تا اینکه در برابر آهو تپه‌ای نمایان شد. آهو رفت بالای تپه و سرازیر شد به آن طرف. ملک‌زاده نامدار از پشت سرش به بالای پُشته برآمد، نگاه کرد دید عجب جنگل باصفایی است؛ درختان سربرفلک‌کشیده، زمین همه سبز و خرم مثل بهشت‌برین. آهو داخل جنگل شد. ملک‌بهمن از عقب او روانه شد. همه جا می‌آمد تا به جایی رسید که از بس درختان تنگ یکدیگر بودند اسب نمی‌توانست عبور کند. ملک‌بهمن پیاده شد و آهسته-آهسته می‌آمد. آهو دید که شاهزاده پیاده می‌آید، پس او هم به هوای شاهزاده



آهسته می‌رفت. شاهزاده تعجب کرد و گفت، ای دل‌غافل! این‌جا کجاست که این آهو مرا آورده؟ من که دو سه فرسخ بیشتر از شهر دور نشده‌ام، پس این جنگل به این نزدیکی را چرا تابحال ندیده‌ام؟ با خود فکر می‌کرد و می‌آمد که باغی سبز و خرم از برابر پیدا شد. درختان سردسیری و گرمسیری سربرفلک‌کشیده، مرغان خوش‌آلحان همه در شاخسارِ درختان به نکر ملک مَنان مشغول بودند. هوش از سر ملک‌بهمن در رفته دید آهو داخل باغ شد. ملک‌بهمن هم داخل شد. باغ باصفایی به نظر درآورد. قدم در خیابانِ باغ گذاشت. آهو از جلو، شاهزاده از عقب می‌آمدند که گنبدی از برابر نمایان شد یکپارچه طلا؛ خورشید بر آن می‌تابید و شعاع‌اش در آن باغ می‌افتاد...»

نوبت حمام زائو رسیده بود. دوشنبه‌روزی که برف قوتی نداشت ننه‌تاج-  
 خاتون به زحمت دخترش را پیاده تا تقاطع «کوچه‌سعدی» با «خیابان-  
 پهلوی» آورد. سرخیابان منتظر تاکسی ایستادند. دقیقه‌ای نگذشته، بنز ۱۸۰  
 گازوئیلی به رنگ آبی‌نفتی جلوی پایشان ترمز کرد. سوار شدند. آرام می-  
 رفت نکند ماشین روی برف لیز بخورد. کوچه‌های «محلّه برزهدماغ» را  
 یکی‌یکی پشت سر گذاشتند. راننده دو مسافرش را روبروی «مسجد نواب»  
 پیاده کرد.

در محلّه برزهدماغ دو حمام دیگر هم سرراهشان بود؛ اولی «حمام‌نصر»  
 و دومی «حمام‌چهل‌پله» اما چون حاج‌علی‌آقا با شوهرجانباخته‌ننه نسبت  
 فامیلی داشت، حمام مقصدشان «حمام‌حاج‌علی‌آقا» بود.

در آن زمان وارد شدن به حمام عمومی (مثل ورود به اماکن زیارتی)  
 آداب و رسومی داشت. یکی از آداب مهم خصوصاً در حمام زنانه این بود  
 که برای رماندن «چِن» حتماً باید «جام چهل‌کلید» در کنار سفیدآب و  
 صابون و لیف و کیسه و شانه وجود داشت. موقع ریختن آب داغ حتماً باید  
 صلوات غزّای‌رسایی می‌فرستادی (تا چِن در کنارت جاخوش نکند). باور  
 به جن در حمام‌های قدیمی چنان ریشه‌دار بود که سه‌چهار دهه قبل از آن،

مظفرالدین شاه هر وقت هوس حمام می‌کرد جلوتر از خودش «امیربهدر جنگ» را می‌فرستاد تا جن‌های حمام را بتاراند.

ترس بزرگ بچه‌های چهار پنج ساله آن زمان این بود که میان چند زن فامیل چهار زانو بنشینند و به قصه روبرو شدن با جن (که یکی از زن‌ها با یک-کلاغ‌چهل‌کلاغ تعریف می‌کرد) گوش بدهند. بین زنان قصه‌گو، «مریم-خانوم» که هم همسر حاج‌علی‌آقا بود و هم دلاک حمام‌آش، از همه قابل‌تر بود. او با چشم خودش جن «حمام‌سرتیپ» را دیده بود، با جن «حمام‌حاج-شهبازخان» و جن «حمام‌چهل‌پله» هم چشم توی چشم شده بود اما قسم می‌خورد که هیبت جن حمام خودشان یک‌سروگردن از جن بقیه حمام‌ها بالاتر است.

برای بچه‌های فسقلی نشستن وسط جمعی که مریم‌خانوم نَقَالَش بود کم-جُرْبُزِه نمی‌خواست. موقع وَصَفِ دو چشم و دوشاخ جن نُدرتاً پیش می‌آمد که بچه‌ای شلوارش را گلاب‌پاش نکند. دو شاخ روی سر جن را نَقَالَ با نگه‌داشتن دو انگشت اشاره روی سرش، نشان می‌داد اما وقتی به توصیف دو چشم جن که آتش از آن زبانه می‌کشید می‌رسید دو چشم خودش را تا فی‌خالدون گشاد و صدای آتش را با صدای هوف، هوف، هوف تقلید می‌کرد. زنانی که دور معرکه قصه‌گویی مریم‌خانوم می‌نشستند یا غذایشان روی اجاق می‌سوخت، یا سفره نهارشان می‌افتاد به تنگ‌غروب، یا از بس در هول و ولای روبرو شدن با جن بودند بادمجان توی قُرمه‌سبزی می‌ریختند.

در اواسط دهه چهل بازار سینما گُل کرد! «سیامک‌یاسمی» و «شاپور-یاسمی» که از طرف پدر کرمانشاهی بودند دو کارگردان معروف آن دهه شدند. «نریمان» کیسه‌کش حمام مردانه حاج‌علی‌آقا هم هنرپیشه سینما شد.

قیافه جاهلی او متأسفانه دام‌چاله‌ای شد برای اینکه تنها رُل‌آش در سینمای ایران فقط و فقط رُل «جاهل» باشد. حداکثر اتفاق خوبی که برای نریمان در سینمای زمان‌شاه افتاد این بود که نقش «اصغردیزل» را در سریال «دایی-جان‌نابلئون» گرفت.

سینمای گیشه‌ساز (در دهه‌چهل و نیمه‌اول دهه‌پنجاه) ضدفرهنگ‌جاهلی را که بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نطفه بست، در بخش‌بزرگی از سینمای ایران شکوفا کرد. جنجال سینمای ایران در مُتعالی نشان دادن ضدفرهنگ-جاهلی، های‌وهویی در قعرگور بود، خاموشی‌بی‌طلوع در تنگنا بود، لُرد بستن در مُرداب بود، پیچاپیچ دودسیاه در اعماق اُفق.

زیر برفِ بی‌امانِ دی‌ماه، زمین گُم بود. صدای نَفَسِ باغچه نمی‌آمد. آفتاب راهش را گُم کرده بود. جایای قُمری و قازلاخ و گَبک روی برف نبود. در هر کنار و گوشه این برفزارِ وسیع، بوران بود و کولاک. سبزینه‌حیات (درزیر برفِ بی‌دریغ) سفیداندود بی‌پایانی به نظر می‌رسید. زَمهریر از هر درز و سوراخ و مَنفَذی به چار دیواری راه پیدا می‌کرد. اتاق زائو با بخاری نفتی گرم می‌شد. اتاق روبروی اتاق زائو، سرد بود. اتاقی هم که چند پله پایین‌تر از سطح حیاط بود با آتش بخاری خاک‌آرهای هُرَم‌گرم می‌گرفت.

در حیاط به صدا درآمد. مهمان بود. اسمش اکبر بود. خروسی توی بغل اکبر بود، هدیه چشم‌روشنی برای تولد نوزاد. «تاز هوارد» نسبت‌فامیلی دوطرفه با زن‌وشوهرِ میزبان داشت؛ از یک‌طرف دامادِ یکی از عمه‌های «احترام» بود از سوی‌دیگر داماد تنها خاله «اُسا اسد». زن و شوهرِ میزبان با هم، پسر عمه دختردایی بودند. زُبیده‌خانوم (که عمه احترام بود و خاله اسد) مادرزن اکبر بود.

اکبر در «بیمارستان آمریکایی» آشپز بود. چند کلمه انگلیسی را که از بعضی پرسنل خارجی بیمارستان یاد گرفته بود به رُخ میزبان می‌کشید. اُسا

اسد هم زمانی که انگلیسی‌ها سرپرستی شرکت نفت را به عهده داشتند (به ضرورت) چند جمله انگلیسی یاد گرفته بود. اکبر و او گاهی وسط حرف‌هاشان، دوسه‌کلمه انگلیسی می‌پرانند. اکبر سواد نداشت. سوادش، سواد ارتباطی بود. انگلیسی حرف‌زدنش هم ارتباطی بود.

یکی دو خارجی‌ای که «بیمارستان آمریکایی» را در «خیابان پهلوی» کرمانشاه ساخته بودند در عین حال، در تکه‌ای از دهستان زادگاه اکبر (درودفرامان)، یتیم‌خانه‌ای دایر کرده بودند. «مستّر استّد» سرپرست یتیم‌خانه بود. بعد از خودش «مستّر دورن» آنجا را می‌گرداند. کُردهای لک-زبان درودفرامان توسط میسیونری آمریکایی تعلیمات مسیحی می‌دیدند.

اکبر کتابچه «انجیل یوحنا» را که از مستر دورن هدیه گرفته بود همیشه توی جیب بغل‌اش داشت. گرمای بخاری خاکاره‌ای می‌چسبید. مهمان دوست داشت خودش را به بخاری نزدیک‌تر کند اما حرمت نگه می‌داشت. انجیل‌جیبی را از جیب‌اش درآورد به دست مرد میزبان داد. اُسا اسد کتابچه را ورق زد. چند جمله از صفحه‌ای را خواند: «زیرا خدا جهان را این‌قدر محبت نمود که پسریگانه خود را داد تا هر که به او ایمان آورد هلاک نگردد بلکه حیات جاودانی یابد». همین جمله را بهانه کرد برای تکرار باورهای ضددینی‌اش؛ با گویش لکی به اکبر گفت: «مزانِ چه موشی؟ آر ایمانت ناری، باوهت و قور دره‌ماری.» (یعنی: می‌دانی چه می‌گویدی؟ اگر به مسیح ایمان پیدا نکنی، بابات را خدا از قبر بیرون می‌کشد) تبلیغات میسیونری در دهستان درودفرامان شاید دل چند اهل‌روستا را نرم می‌کرد اما هر کدام از این «پیشیزی‌ایمان‌آورده‌ها» احیاناً و تصادفاً اگر راهشان به اتاق بخاری خاکاره‌ای می‌افتاد و چندساعتی چهارزانو روبروی اُسا اسد می‌نشستند آن خُرده‌ایمان هم برباد می‌رفت.

نفوذِ کلامِ اُسا اسد بین مردم چند پارچه آبادی درودفرّ امان (که بیشترشان فامیل مادرش بودند) زبانزد بود. مادر اُسا اسد «رَعناخانوم»، جایی توی دل پسرش نداشت. اندکی پس از این که شوهرش عبدالله مُرده بود، سه بچه چهارپنج ساله اش (یعنی اسد و حمیده و فرخنده) را تحویل عمه شان (عمه بی-بی) داده بود و شوهر کرده بود به کدخدای درودفرّ امان «کدخداحسن خان». هروقت رعناخانوم و پسرش با هم روبرو می شدند معرکه لُغزیرانی به پا بود. اسد از مادرش شکوه و شکایت می کرد که آخر کدام مادری سه طفل معصوم اش را ول می کند و می افتد پی دل خودش؟ رعناخانوم هم خیلی با اعتمادبهنفس جواب پسرش را به زبان لکی می داد: «ماین ا ماینه و ژیر پا سُواری نَه لَنگی» (یعنی: مادیان وقتی مادیان اصیل است که زیر پای سوارش نَلنگد. با این ضرب المثل به اسد می فهماند که بابات تا وقتی زنده بود، همسر وفادارش بودم اما وقتی مُرد، وفاداری کیلویی چند؟) دل اسد با این حرف ها نرم نمی شد. مرارت و سختی ای که در کودکی دیده بود همه را از چشم مادرش رعناخانوم می دید. این کینه توی دلش بود و بود تا اینکه روزی در پاییز ۱۳۳۴ راهی تعمیر تفنگ یکی از فامیل های لک در منطقه «کُله هو و شیرازی» (در منتهی الیه شرقی درودفرّ امان) شد. راهی طولانی در پیش بود. ساعت ها رفته بود اما کو تا مقصد!؟ غروب آمد بعدش تاریکی. در فاصله بین دو صخره که سربه هم آورده بودند پناهگاهی پیدا کرد. به سنگی تکیه داد. ناگهان سردی لوله تفنگی را روی شقیقه اش حس کرد. چشمانش را باز کرد. چهار نفر بودند هر کدام تفنگ «سُرپر» یا «پَران» به دست! چند یاغی بودند نیت شان لُخت کردن. شروع کردند به تهدید و اُشْتُلْم. اُسا اسد آنقدر به هیمنه اسم اش می بالید که فکر می کرد گلوله تفنگ اگر به وسط شقیقه اش بخورد سوراخش روی نَن تفنگ به دست باز

می‌شود و نه روی جان خودش! شروع کرد به کُرکری خوانی به زبان لکی که «من آنم که رستم بُود پهلوان»! یکی از یاغی‌ها که از پُررویی و نترسی و جسارت سوژه هم عصبانی بود و هم توی دلش به او بارک‌الله می‌گفت برگشت به او گفت: «آر نام کسی بارین و ای ولّاته م بشناسمی و خوین‌ات مَگَدرِم»

(یعنی: اگر اسم کسی را توی این منطقه بیاوری که من بشناسم‌اش از خون-آت می‌گذرم). همین‌طور اله‌بختکی گفت: من پسر رعنا هستم. تا این را گفت چهار یاغی تفنگ‌ها را زمین گذاشتند و شروع کردند به بوسیدن دست و صورت او: «بِمَه خِرَت می‌می‌زا! یَه آرا زوتِر دَم نَچَه‌کانین؟» (یعنی: قربانت بشوم عمه‌زاده؛ چرا زودتر نگفتی؟) از آن اتفاق به بعد از مادرش با احترام یاد می‌کرد. یک بار در بچه‌گی وُلش کرده و جانش را به خطر انداخته بود اما حالا در سن جوانی فقط با آوردن اسمش، جان از معرکه به درکرده بود؛ این به آن در!

انجیل‌بوختّا را دوباره ورق زد. فصل «رستاخیز اول» آمد. اکبر کنجکاو بود که بداند در آن صفحه چه نوشته. اُسا اسد خُلاصه رستاخیز اول را برای مهمان این‌طور تعریف کرد: «مسیح جمعه مصلوب شد، یکشنبه زنده شد». باور به ماوراءطبیعه سرسوزنی در عقاید میزبان جایی نداشت. رسوب عمیق گُفتمانِ چپ در صدها بیت از اشعار فرخی‌یزدی و میرزاده-عشقی و لاهوتی در او چنان ریشه‌دار بود که پاک‌کردن خطی از آن حتی با ارّه و سوهان غیرممکن بود. گُفتمان‌چپ در دهه‌های اول و دوم و سوم به صورت نفوذکلام چند کاراکترِ پیشرو درآمده بود. «چپ» در کلام و کاراکتر این معدود افراد، صدایی‌نافذ شده‌بود معتبر، وزین، تکیه‌گاه و دارای ثقلِ انتقادی.



اکبر از یک‌طرف تحت تاثیر تعلیمات مذهبی میسیونرهای زادگاه و محل-  
کارش بود و از طرف دیگر تحت تاثیر کلام ضدمذهبی میزبان‌اش. در  
گرم‌گرم فضای اتاق (در جوار بخاری‌خاک‌آره‌ای) و در گرمای  
تاثیرگرفتن از حرف‌های میزبان، شنونده مطیعی بود! جرئت نداشت  
اعتراف کند که ته‌دلش به مسیح و معجزه‌اش و رستاخیزش به اندازه دانه  
نخودی ایمان آورده. خوب هم یادش بود مادرزَنش (که خاله میزبان بود)  
چند بار به داماد هشدار داده بود که نکند جلوی اُسا اسد گُستاخی کند. حرف  
مادرزن را آویزه گوش کرده بود فقط گاهی جسارت کوچکی می‌کرد و چند  
کلمه انگلیسی را که تازه یاد گرفته بود به روی میزبان می‌آورد.

مادرزن مهمان («زُبیده‌خانوم») خاله مهربان اُسا اسد بود. هر وقت به  
درودفرمان می‌رفت خانه مادرش رعنا نمی‌رفت اما به خانه خاله‌اش می-  
رفت. «خاله» خاطرات زنده و شفافی برای او تعریف می‌کرد؛ چطور  
باباش مُرد، چطور برادرِ باباش (آخان) مُرد، روزی که مادرش رعنا رفت  
چطور اسد پشت سر مادیانی که مادر را به خانه شوهر دوم می‌بُرد دویده  
بود و به قره‌سو زده بود، و چطور «خالوسلیم» او را از قره‌سو گرفته بود.  
از بین خاطراتی که خاله‌زُبیده تعریف می‌کرد یکی از آنها خیلی به دل  
اسد می‌نشست: «مادرِ یارمحمدخان از «ایل بالوند» بود. فامیلی‌ای با  
مادرت رعنا داشت. عمویت آخان در آن زمان، هم به خاطر این فامیلی و  
هم به خاطر مردم‌داری که در وجودش بود در حلقه یاران سردار بود. چند  
روز بعد از اینکه سردار با تیر فرمانفرما جان داد عمویت آخان هم که  
داشت پای چشمه‌ای آب می‌خورد با تیر مُعاون‌کور از دنیا رفت.» معاون  
کور لقب فردی ضدمشروطه بود که در دهه‌های دیکتاتوری پهلوی صاحب  
تکیه‌ای شد. این «تکیه» در زمان حکومت دینی (صرفاً با عقب‌زدن

حافظه تاریخی صدای اجتماعی چپ) به صورت «زیارتگاه معاون الملک»  
رونق گرفت.

زَمهریر از هر دَرز وُ مَنفَذی به چار دیواری راه پیدا می کرد. بوران بود وُ  
کولاک. خواندن انجیل یوحنا در کنار بخاری خاک آره ای ادامه داشت:  
در آغاز کلام بود  
و کلام با خدا بود  
و کلام، خود خدا بود.

آسمانِ دی ماه به پَرُو پای زمین می پیچد.  
 برف می بارَد به روی خار و خار استنگ  
 راه‌ها چشم انتظارِ کاروانی با صدای زَنگ  
 نوزاد نوکِ پستان را سفت بین دولب نگه داشته، میک می زند. میک می زند.  
 باز هم میک. صدای جریان شیر را می شنود، چک چک آش را می شنود.  
 صدای پایین رفتن شیر از حَلق و گلو و مری آش را می شنود. دهانش سخت  
 گیر است؛ با بینی نَفَس می کشد. تُند و تُند نَفَس می کشد. هوا از دو سوراخ-  
 بینی تو می رود و بعد از چند لحظه کوتاه، بیرون می آید. صدای بیرون آمدن  
 با صدای تورفتن یکی نیست. صدای تورفتن هوا را بهتر می شنود. هر بار  
 که مادرش صدا می زند: ژاله، صدای «آ» وسط اسم خواهرش را خوب  
 می شنود. وقتی «بگی» از توی کوچه داد می زند: آی تُخ مُخ (تخم مرغ)،  
 صدای «آی» را بهتر می شنود. صدای زَنگوله چارپای حاتم را می شنود.  
 صدای حرکت پارو میان برفِ پشت بام را می شنود. صدای برخورد برف-  
 پشت بام به زمینِ کوچه را می شنود. های و هوی چندبچه را که دارند توی-  
 کوچه برف بازی می کنند، می شنود. هر بار که با دو سوراخ بینی هوا را تو

می‌دهد بوی سفیدآبِ تنِ مادرش را حس می‌کند. مادر تازه از حمام برگشته. «توران خانوم» (کیسه‌کش حمام حاج‌علی‌آقا) برای زانو کم نگذاشته؛ آنقدر سفیدآب روی کیسه مالیده که از زیرش رنگِ آبی‌سیرِ کیسه به‌زحمت معلوم باشد. بوی شیر و بوی سفیدآب از دو سوراخ بینی پایین می‌روند. بوی شیر لحظه‌ای گم می‌شود، دوباره برمی‌گردد. گرمای بخاری‌نفتی توی اتاق می‌چرخد. درِ اتاق باز می‌شود. هوای بیرون به داخل می‌خزد. موج سرما به گونه چپ نوزاد می‌خورد. برای اولین بار، گرمای بخاری و سرمای بیرون را با هم حس می‌کند. صدای قاشقی را که به بدنه کاسه قاویت می‌خورد، می‌شنود. بوی قاویت با بوی شیرمادر قاطی می‌شود. بوی شیر را گم می‌کند، دوباره پیدایش می‌کند. مادر تکانی به خود می‌دهد. نوزاد را از پستانش جدا می‌کند. او را می‌گذارد توی بغل مهمانش. «بی‌بی رُبابه» نوزاد را به آرامی، آونگ می‌کند. برای نوزاد می‌خواند: جوجه، جوجه، طلایی/نوک-آت سُرُخ و حَنایی/تُخم خود را شکستی؟/چطوری بیرون جستی؟/ جوجه با جیک‌جیکی گفت:/ جایم زیادی تنگ بود/ دیوارش از سنگ بود/ نه پنجره، نه در داشت/ نه گس ازَم خبر داشت/ به خود دادم تکانی/ تخم خود را شکستم/ پِه دَفِه بیرون جَسْتَم.

هُرمی که موقع خواندن ترانه از دهان «بی‌بی رُبابه» به صورت نوزاد می‌خورد بوی قاویت می‌دهد؛ بوی تُخم‌گشنیز، هِل، زنجبیل، رازیانه، نارگیل، خَشخاش. بوها را جُدا جُدا نمی‌فهمد. بوی چیزهایی را که قاویت از ترکیبشان درست شده، جُدا جُدا حس نمی‌کند. بویی درهم‌برهم که مخلوطی از بوی تخم‌گشنیز و هِل و رازیانه و زنجبیل و نارگیل است از دو سوراخ بینی‌اش تو می‌رود. انگشتان مهمان، گونه نوزاد را لمس می‌کند.

زبِری انگشت‌ها، حس تازه ای می‌دهد. حرکتِ آرام انگشت‌ها روی پوست  
صورتش، حس تازه ای دارد.

مهمان ترانه‌ای گردی در گوش‌نوزاد زمزمه می‌کند:

مَه‌لُوحِکِم، مَه‌لُوحِک/

دُنْیام گُورا، خوم بوجِک/

دو عام یه‌سَه هر شه‌وان: بِشکی هرچی تیرگوان

(گُنْجِشک‌گم، گُنْجِشک‌آم/ دنیا بزرگ، خودم کوچک‌آم)

(این است دُعای هر شب‌آم: بشکند هرچه تیرگمان)

شب و روز در بوران‌دی‌ماه می‌لرزند. نوزاد از همه‌چیز بی‌خبر است:

زمین دِل‌مُرده/ سقفِ آسمان کوتاه/ غبار آلوده مهر و ماه/ زمستان است.

«بی‌بی رُبایه» قواره اراده است در خوشی و ناخوشی. قوسی از دایره  
زندگی، یک طرف‌اش رنگ‌های همه‌تاشا، یک سویش بی‌رنگی. هووی  
ننه‌تاج‌خاتون است. نه هووی آتش‌بیار‌معرکه، نه هووی که با خودش  
قحطی‌عشق برای رقیب‌اش آورده باشد؛ یگانه و پشتیبان است. ننه هم برای  
بی‌بی هووی نیست که گل‌های رُخسارِ زنِ مقابل‌اش را خُشکانده باشد. این  
دو مدت کوتاهی بعد از مرگ شوی‌شان (طهماس‌خان) عهد نانوشته‌ای می-  
بندند که کنار هم زیر همان سقف بمانند. این عهد تا پنجاه‌سال دوام دارد.  
دوستی این دو مثل شرابی‌دیرپا، نوشانوشِ اندوه‌زدایی است که اثرش در  
هم‌پاله‌گی، نان خشکیده فروبرده در آن سرخ‌گونِ مهر را گوارا و گوارا‌تر  
می‌کند. این دو در کنار هم تن‌شان هوشیار است، گوشه‌های زندگی‌شان  
روشن و پاک. روی زیبای فرداشان در کنار هم دو برابر می‌شود، کوچه-  
باغ‌شان پُرِ موسیقی. در کنار هم که هستند آه‌طویل درمانده‌گی نمی‌کشند،  
بن‌بستی در نگاه و قلب‌شان نیست، اُفُشان همیشه در رنگ‌مایه غروب، در

نومیدی چُنْدک نمی‌زند. در کنار هم، میهمان قصر قصه‌اند، دو ملوچک در باد.

ننه تاج‌خاتون و بی‌بی رُبابه دو هُووی داستانی «شوهر آهوخانم» نیستند که برای کوچک‌کردن جای رقیب، شب و روز دست‌به‌دامان رَمال و دعانویس شوند. بعد از مرگ طهماسب‌خان از برج سپید سقوط می‌کنند، از طلوع‌بی-غروب محروم می‌شوند، اما سکوت و تیره‌گی برای آنها سیمج و دیرپا نیست. خاموشی چلچراغ‌شان دیرپا نیست. ماه‌شان نرفته پشت ابر که برای همیشه آنجا بماند. فصل چلچله‌شان نرفته که برنگردد. شفای دل‌ه‌شان در هم‌گویی‌ست. شفای زخم‌دل‌شان در هم‌دردی‌ست. شفای غُربت‌شان در هم-جَواری‌ست. شفای بی‌پناهی‌شان در باهم‌بودن است.

ننه‌تاج‌خاتون از همسر جان‌باخته‌اش دو فرزند دارد به اسم «احترام» و «حشمت». بی‌بی رُبابه هم از آن جانب‌باخته دو فرزند دارد به اسم «منیر» و «هاشم». این چهار نفر لبریز هم‌کلامی و هم‌نشینی و هم‌دوشی و هم‌دردی و هم‌جویی‌اند. جدایی برادرخواهرهای ناتنی از روح و جان‌شان به دور است. کوچک‌ترین صدای پای همدیگر را در حوالی و حواشی می‌شنوند. دریچه خلوت‌شان به روی هم باز است. کنار هم که هستند بادبادک‌شان (در باد موافق و ناموافق) اوج می‌گیرد، فرود می‌آید اما در آسمان گم نمی‌شود.

مهتاب با آسمان شب قهر است

سپیده‌دم با روز و روزگار قهر است

دی‌ماه زمین و زمان را سفید کرده

فقط بوران برف است.

بی‌بی رُبایه کنار بستر احترام، دو پایش را دراز کرده، بالشی روی پا گذاشته، نوزاد را روی بالش خوابانده، پاها را تکان می‌دهد. برای زانو تعریف می‌کند که هفته قبل وقتی به حمام حاج‌علی‌آقا رفته چندزن با پوزخند به او اشاره کرده و این شعر را طوری که مشتری‌های دور و اطراف بشنوند با نیشخند زمزمه کرده‌اند:

زن بیوه اگه قوم! اگه خویش

مثال مار و عقرب می‌زنه نیش

اگه شوهر کُنه به «حاجی‌درویش»

همش یاد می‌کنه از شوهر پیش

این شعر را خوانده‌بودند و هر و هر خندیده بودند.

حادثه در چشم خسته شهریور ۱۳۲۶ خزید. «دره بیدسرخ» نسیمی گنج و ترانه‌ای تلخ سرداد در باریکه سقوط. طهماس خان سرشار از همه هستی رفت، مدهوش و خونین برگشت. پاکیزه اشک/چون بارانی/آرام می بارید. طنین یکریز مویه و هق هق، برگ تازه‌ای از زندگی دوزن (دو هوو) شد. اسم شوهرن آور از همان روز، از سفره‌امیدشان پاک شد. چادر به گمر بستند.

حاج علی آقا بزرگفامیل بود. خط و ربط زندگی دوبیوه و پنج پیتیمشان را (بعد از آن جانباخته)، به دست گرفت. خانه‌ای در نداشت در اطراف «میدان-وزیری» اجاره کرد. خانه مال تاجری بود به اسم «حاج درویش». شغل اش «نخودپیزی» بود. زیر زمین وسیع خانه اجاره‌ای دست صاحبخانه بود. قفل و کلید زیر زمین دست خودش بود. هر چند روز یکبار کارگرهای حاج-درویش چندگونی نخود به کول، نخودها را کف زیر زمین پهن می کردند. بعد از جذب رطوبت دَهروزه، دوباره سروکله‌شان پیدا می شد. نخودهای رطوبت خورده را توی گونی‌ها می ریختند، روی کول می گذاشتند. مقصد-



شان کارگاه نخودپیزی بود. در کارگاه، نخودها تفت داده می‌شدند، بو داده می‌شدند و آخر سر به مغازه‌های خشکیارفروشی بُرده می‌شدند.

در آن زیرزمین که پنجره‌هایش دورتادور حیاط چیده شده بودند، کیسه‌های بادام و پسته و فندق و کشمش هم انبار می‌شدند. پنج پله بالاتر از زیرزمین، چند اتاق کنار هم ردیف بودند. توی اتاق پنج‌دَری حاج‌علی‌آقا با مریم‌خانوم و سه دخترشان والیه و عالیه و ملیحه و پسرشان محمد ساکن بودند. در اتاق کناری‌شان شریف‌خان (برادر جانباخته) با اهل و عیال‌اش به‌سر می‌بُردند. یکی از اتاق‌ها به احترام و شوهرش اسد رسیده بود. در اتاق بغلی‌شان، ننه‌تاج‌خاتون با هوویش بی‌بُرابه با بچه‌های یتیم‌شان، شب و روز را سپری می‌کردند.

در ازدحام پُرهیاهوی آن خانه، «قادر بی‌همتا» فقط حاج‌علی‌آقا بود. موقع اذان صبح ننه‌تاج‌خاتون اول از همه برای نماز بیدار می‌شد بعدش حاج‌علی‌آقا و آخر سر زَنش مریم‌خانوم. بقیه اهل‌خانه خواب شش‌دانگ بودند. بی‌بی‌رُبابه هم هفته‌ای دوسه وعده کنار هوویش می‌ایستاد، مثل او دولاراست می‌شد و مثل او تکبیر و اشهد می‌خواند. بقیه روزها که از خدا شاکی بود دِق‌دلش را با نماز نخواندن خالی می‌کرد. به زبان کُردی به هوو حالی می‌کرد: «آچه تاج، بوش ببینم ای‌خدا آرای من و تو چه کِردی‌یه، آقره و قُربانی بچی‌من؟» (آخر تاج، بگو ببینم این خدا برای من و تو چه کرده که این همه به قُربانش برویم؟) پنج‌منال یتیم نَه‌ناسه بان‌دسه‌مان که هی‌ش‌تیه؛ و خاک و خاک‌سَر نَه‌نشانیه‌سه‌مان که نشانیه؛ نمازیش آرای بخونه‌نیم؟ (پنج‌بچه یتیم روی دستمان نگذاشته که گذاشته؛ به خاک و خاکستر نَنشانده‌مان که نشانده؛ نماز هم برایش بخوانیم؟) ننه‌تاج‌خاتون استغفرالله می‌گفت. استغفرالله- فرستادن را فوت‌آب بود. تنها کاری بود که اگر روزی چند بار تکرارش

می‌کرد از مابهران را از خودش راضی نگه‌می‌داشت. استغفرالله را دم‌به-دقیقه زیر لب یا بلند تکرار می‌کرد. هر وقت «عالیه‌خانم» دختر بزرگ حاج-علی‌آقا یواشکی در زیر زمین حاج‌درویش را باز می‌کرد و با یک‌سینی آجیل بر می‌گشت، ننه‌تاج‌خاتون استغفرالله غلیظی می‌فرستاد. هر وقت نیمه-شب بی‌خواب می‌شد و پرده را کنار می‌زد و می‌دید هفت‌هشت کارگر حاج-علی‌آقا پاورچین داخل اتاق گوشه‌حیاط می‌شوند که پنهانی تا سپیده‌دم تریاک‌مالی کنند، استغفرالله حواله می‌کرد. هر وقت شریف‌خان با پنج‌شش تا نان‌سنگگِ سُلطانی از توی کوچه وارد حیاط می‌شد و بدون توجه به بچه-های یتیم که گرسنگی‌شان با بوی نان‌سنگگ، تحریک شده‌بود می‌خزید توی اتاقش، استغفرالله ننه توی هوا پخش می‌شد. هر وقت دخترش احترام با خواهش و التماس می‌خواست که ننه روی دست و پای حاج‌علی‌آقا بیافتد شاید خواهر مریض‌اش اقدس را دوا درمان کند ننه جواب می‌داد: «استغفرالله! چن‌دقه باید بگم؟ تعیین تکلیف کردن برای آدم بزرگی مثل حاج-علی‌آقا، کار خوبی نیست. هر وقت خودش صلاح بدانه کوتاهی نمی‌کنه.» احترام از وقتی با اسد زندگی‌مشترک را شروع کرده بود از کلام اعتراضی او تاثیر گرفته و مدارای افراطی ننه را تحمل نمی‌کرد: «شاید حاج‌علی‌آقا هیچ وقت صلاح ندانه؛ من و تو هم باید دست‌روی‌دست بذاریم تا اقدس جلوی چشممان بمیره؟»

ختم‌کلام ننه همان استغفرالله خشک و خالی بود. احترام با چشم‌خودش دیده بود که «محمد» پسر یکی‌یک‌دانه حاج‌علی‌آقا به خاطر اینکه اقدس چند لحظه دیرتر از توالت بیرون آمده، سیلی‌ای به گوش او زده اما وقتی این صحنه را برای ننه تعریف کرد فقط این جمله را شنیده بود: «ایشالا اون دنیا خدا

حق این دختر مریضه از ش می‌گیره.» احترام تُندی دویده بود توی صندوق-  
خانه. گوشه‌تاریکی قایم شده بود. برای بی‌پناهی اقدس گریه کرده بود.  
هر وقت بی‌بی‌رُبابه به هوویش می‌گفت: «دُرُسته که حساب‌کتاب اموال  
شوهرِ مرحوممان افتاده دستِ حاج‌علی‌آقا ولی من و تو آخرش نباید بدانیم  
چه‌داریم، چه‌نداریم؟ نباید بدانیم ارثی که برای یتیم‌ها جامانده چه‌هست، چه-  
نیست؟»، ننه استغفراللهی زمزمه می‌کرد بعدش به آسمان نگاهی می-  
انداخت و با مِتَانَت و حوصله می‌گفت: «حساب‌کتابِ همه‌مان دست خداس.  
دل‌آته صاف کن رُبابه!»

اول صبح همه مردهای خانه به‌اضافه مریم‌خانوم سرکار می‌رفتند. اسد می-  
رفت به‌طرف شرکت‌نفت. شریف‌خان کت و کلاه پاسبانی می‌پوشید و از  
خانه بیرون می‌زد. حاج‌علی‌آقا برای اداره حمام‌مردانه راهی کوچه‌پس-  
کوچه‌های بَرزَمَدَمَاغ می‌شد. مریم‌خانوم هم چون سَرَدَلَاک حمام‌زانه بود،  
باید به موقع به محل‌کارش که در کوچه پهنی روبروی «مسجد نواب» بود  
می‌رسید.

ننه‌تاج‌خاتون همین‌که نهارِ ظُهر را برای همه اهل‌خانه حاضر می‌کرد،  
قالی ذرع‌ونیم را توی ایوان می‌انداخت. خودش، بی‌بی‌رُبابه، احترام و عالیه  
دختر بزرگ حاج‌علی‌آقا مشغول گیوه‌بافی (کِلاش‌چینی) می‌شدند. از وقتی  
طَهْماس‌خان نان‌آورشان نبود باید نانِ یتیم‌ها را با کِلاش‌چینی درمی‌آوردند.  
وقتی او زنده بود گل‌سَرَسَبَد خانه بودند پیراهن تن‌شان سَاتَن و اَطْلَسی بود.  
کارشان فقط بزرگ‌کردن بچه‌ها بود اما در نبود او باید پشت‌به‌پشت هم می-  
دادند و بدون خستگی، نان از زیر سنگ درمی‌آوردند.

ننه‌تاج در «روی‌بافی» حرف نداشت. بقیه فقط «دور‌بافی» بلد بودند.  
دُکَان صاحب‌کارشان در «تاریکه‌بازار» بود. نخ و زیره از او، کار از ننه

و باقی زن‌ها. صاحب‌کار تا رویه‌بافی ننه را می‌دید بَهَبَه و چَه‌چَه می‌گفت. تار و پود گیوه‌ای که از زیر دست ننه بیرون می‌آمد مثل تار و پود تابلو. فرش جلوه داشت به همین‌خاطر مشتری گیوه‌اش زیاد بود. ظاهر کارش مثل «خاتم‌کاری» جلوه داشت. گپ و گفت زن‌ها که گرم می‌شد عالی‌به (دختر بزرگ حاج‌علی‌آقا) با سینی‌خالی می‌رفت زیرزمین و با سینی پُر از پسته و فندق و بادام و کشمش برمی‌گشت. ننه استغفرالله‌گویان قهر می‌کرد. می‌رفت پای اجاق و قابل‌مه‌اش. آشپز همه اهل‌خانه بود. مزه غذایش دندان‌گیر بود. توی آن خانه فقط احترام گاهی برای خودش و همسرش غذایی می‌پخت؛ بقیه نمک‌گیر غذای ننه بودند.

نیمه‌شب‌ی که نسیم‌بهار میان شاخ و برگ بیدمجنون می‌وزید، احترام برای رفتن به توالت بیدار شد. چراغ اتاق گوشه‌حیاط روشن بود. آنجا چند کارگر داشتند تریاک‌مالی می‌کردند. از مسیری که نورمهتاب به آن راهی نداشت به طرف توالت رفت. حاج‌علی‌آقا را دید که سرش را به پنجره اتاق دویبوه. زن چسبانده، با نگاهش پی‌چیزی می‌گشت. در آن نیمه شب، دنبال چه بود در حوالی بسترخواب دوزن شوهر مُرده؟

از آن نیمه‌شب به بعد، هروقت حاج‌علی‌آقا به طرفش می‌آمد و می‌گفت: «روله احترام، تو یادگار اون مرحومی» و دو دستش را باز می‌کرد که او را بغل کند، احترام به بهانه‌ای دور می‌شد. از آن آغوش فرار می‌کرد. ننه. تاج دخترش را پند می‌داد: «باید به بزرگ‌فامیل حُرمت بذاری». احترام اما به حرف دلش که با یادآوری خاطره آن شب، پُر از ناگفته‌ها بود گوش می‌داد. او لحظه به لحظه از شریک زندگی‌اش که آن‌روزها در غَلْیان اجتماعی دهه‌بست، یک پای‌کار بود تاثیر می‌گرفت.

«حَمَامِ حَاجِ عَلِيِّ أَقَا» به اندازه «حَمَامِ نَصْرِ»، «حَمَامِ چهل پله»، «حَمَامِ-سَر تِیپ»، «حَمَامِ حَاجِ شَهَبِاز خان»، «حَمَامِ مَرَمَر»، «حَمَامِ بُلُور» و «حَمَامِ-چهار حوض» معروف نبود. اگر اسم و رسمی داشت فقط به خاطر «مریم خانوم» داشت؛ به خاطر ترانه‌هایی که او زیرگوش مشتری‌های خاصه‌اش می‌خواند، معروفیتی پیدا کرده بود. وقتی مشتری از خانواده «خدالایق دیده» بود حمام فُرُق می‌شد. به جز آن مشتری ویژه، بقیه مشتری‌ها دست به سر می‌شدند. طاووسی وسط بوستان نشسته بود، جای زاغ و کلاغ نبود.

مریم خانوم در ساعت فُرُق از پُشت میز دَخل بلند می‌شد، موها را روی سر می‌بست، لباس زیر تَر مَه‌نَمَا می‌پوشید، کیسه و لُیف به دست می‌کرد، آماده خدمت به مشتری خاصه بود. برای هر مشتری خاص، شعر و ترانه-ای خاص بلد بود. دختر سالار آشرف اگر زیر دست‌آش می‌نشست برایش می‌خواند:

إلا دختر! که قربون صدایت/ که من عاشق شدم بر چار جایت  
 دو چشمون سیاه و زُلفگانت/ سر و دست سفید و ساق پایت

اگر زن ساری‌اصلانی مشتری آن روزش بود، ترانه‌اش را این‌طور آدا می‌کرد:

حمومی آی‌حمومی آی‌حمومی/ چقدر سنگین‌دل و نامهربونی  
بکش آرام لیف بر جان دلبر/ که او نازکتر از گل، تو ندونی  
دهن‌گرمی‌های سردل‌اک بدون پاداش نبود. مشتری‌خاصه برای هر بیت  
شعری که حالش را جا می‌آورد و خودب‌تربینی‌اش را پروار می‌کرد،  
خلعتی برای سردل‌اک در نظر می‌گرفت. عروس حاج‌پاوری دست و دل‌باز  
بود؛ کمترین پاداشی که کف دست مریم‌خانوم می‌گذاشت سکه نقره و طلا  
بود. سردل‌اک برای مشتری‌ای که گیسوان بور داشت رباعی آنتیکی از بر  
بود:

إلا دختر که موهای تو بوره/ به حموم می‌روی راه تو دوره  
به حموم می‌روی زودی بیایی/ که آتش بر دلم مٹ تنوره  
هر وقت خواهر حاج‌کدیور مشتری حمام بود، سردل‌اک زیرکی به خرج  
می‌داد و اسم مشتری را که سکینه بود به آخر رباعی‌اش قافیه‌می‌کرد:

حمومی دلبر من نازنینه/ همای‌شاهی و ماه زمینه  
اگر کیسه کشی بر جان نازش/ چنان آرام که‌گویی هس سکینه  
غروب که فُرق به آخر می‌رسید مریم خانوم خلعتی‌ها را توی «کیف‌هفت-  
زیپ» به خانه می‌برد. عالیه دختر بزرگ‌اش پشت در منتظر بود. کیف-  
هفت‌زیپ را با تشری از او می‌گرفت. خلعت طلا و نقره را برای خودش  
برمی‌داشت پیشیزی‌ها را به مادر می‌داد.

«عالیه‌خانم» دختر شوخ و شنگ حاج‌علی‌آقا از دانایی و زیرکی و  
سیّاسی، سهمی چندبرابر زن‌های دوره خودش داشت. روزی که مامور  
دولت توی‌خانه می‌ریخت که آثار یا ابزار تریاک‌مالی را کشف کند، زنی به

نام گل‌اندام همراشان می‌آمد. وظیفه گل‌اندام این بود که جاسازی‌های مُحیلانه عالیه‌خانم را پیدا کند اما بعد از چند ساعت، ناکام و دماغ‌سوخته راهش را می‌گرفت و می‌رفت.

تا قبل از سال ۱۳۰۷، همه گسب‌های مربوط به تریاک در ایران آزاد بودند. چرخ تجارت‌خانه‌ها در اصفهان و کرمان و شیراز و کرمانشاه آزادانه در کار تریاک می‌چرخید. کارگاه‌های تریاک‌مالی در خیلی از شهرهای ایران جلوی چشم مردم، کار می‌کردند. در سال ۱۳۰۷ دولت رضاشاه قانونی تصویب کرد؛ تجارت تریاک از دست تاجران داخلی به دست دولت افتاد. همه کارهای مربوط به تریاک به انحصار دولت درآمد. این حق انحصاری باعث خلعید تاجران شد. اما تعدادی از تاجران از سال ۱۳۰۷ به بعد، از راه دیگری به کسب و کار آباجدادی‌شان چسبیدند؛ به قاچاق رو آوردند. تجاری که دهه‌ها در تجارت تریاک از زمان قاجار تا زمان حال، سرمایه روی سرمایه انباشته بودند و حتی دفاتری در چین و ماچین داشتند از کساد شدن کارشان با تشکیل شبکه قاچاق جلوگیری کردند. تریاک‌مالی از کارگاه‌های آزاد به گوشه‌های پنهان توی خانه‌ها خزید. دولت سال ۱۳۳۴ آب پاکی روی دست ثجار پنهانی تریاک ریخت؛ کشت خشخاش و استعمال تریاک ممنوع شد. چند تاجر کله‌گنده، با استخدام صدها راننده ماشین‌سنگین که از جان گذشته بودند واردات و صادرات قاچاقی تریاک را تجدیدسازمان دادند. در کرمانشاه به خاطر هیمنه‌ای که رانندگان ماشین‌سنگین داشتند کنتور یارگیری شبکه قاچاق از بین راننده‌گان-کرمانشاهی گردش بیشتری نشان می‌داد.

اولین حُجره‌های ثجار سنتی ایران که زمانی با تجارت تریاک رونق داشت (با ممنوع شدن کاشت و خرید و فروش و استعمال تریاک)، تعطیل نشد.

تُجَارِ سَنَتِي بِرَأْيِ اَيْنِكَ گَرْدَشِ سَرْمَايَه‌شَانِ دَرِ اَيْنِ رَشْتَه مَتَوَقَّفِ نَشُودِ حُجْرَه  
تِجَارَتِ عَلَنِي رَا بَسْتَنْدِ وَ حُجْرَه تِجَارَتِ قَاجَاقِ رَا دَرِ خُلُوتِ بَازِ كَرْدَنْدِ. كَسَانِي  
كِه دَرِ كَمپِچِپِ پيشه‌هايِ قَدُوسِي «بُورژُوازيِ مِلِّيِ اِيْرانِ» رَا دَرِ قَالِيِ بَافِي  
تَبْرِيزِ، خَاتَم‌كَاريِ يَزْدِ، مُنَبِّت‌كَاريِ اَصْفَهانِ وَ گِيُوه‌بَافِيِ كَرْدِسْتانِ ثَبِتِ كَرْدِه  
بُودَنْدِ نَقْشِ اَوَّلِيْنَ‌هايِ اَيْنِ قَشْرِ جَلِيلَه دَرِ تِجَارَتِ قَاجَاقِ تَرِيَاكِ رَا قَلَمِ گَرَفْتَنْدِ كِه  
نَكَنْدِ بَا اَفشَايِ «بَخْشِ جَلُودارِ» بِه اِرْجِ وَ قُرْبِ «عَقَبِيَه» خَدَشه‌ايِ وَاْرِدِ شُودِ.  
يَكِيِ ازِ سُنْتِي‌تَرِيْنَ وَ پيشِ كِسُوت‌تَرِيْنَ كَسْبِ وَ كَارِ بُورژُوازيِ مِلِّيِ اِيْرانِ كِه  
صَدها حَاجِي خُدائِرْسِ دَرِ مِيانِ‌شانِ (وَ دَرِ صَدْرِشانِ) بُوْدِ قَاجَاقِ تَرِيَاكِ بُوْدِ.  
تِجَارِ سَنْتِيِ تَرِيَاكِ بَا مَمْنُوعِ شَدْنِ كَسْبِ وَ كَارِشانِ، حَاضِرِ نَشْدَنْدِ ازِ  
سُوداُوريِ هِنَكُفْتِ اَنِ پيشِه چِشم‌پُوشِيِ كَنْنَدِ؛ گَرْدَشِ سَرْمَايَه‌شَانِ رَا بِه كَانالِ  
قَاجَاقِ تَرِيَاكِ اِنْداخْتَنْدِ. بَعْدِ ازِ اِصْلَاحاتِ اِبْتِدايِ دِهه‌چِهَلِ كِه بَرخيِ ازِ مَلّاكِ  
ازِ ثُرُوت‌اَنْدُوزِيِ دَرِ نِظامِ اَرِبابِ عَيْتِيِ مَحْرُومِ شُدِه بُوْدَنْدِ بِه تِجَارَتِ قَاجَاقِ  
تَرِيَاكِ رُوآوَرْدَنْدِ؛ هَمْرَاحِ بَا اَنها چَنْدِ رِجّالِ بُنْكَدارِ، عَلاَفِ، وَ صاِحِبانِ  
حُجْرَه دَرِ مِيْدانِ باره‌ايِ اِيْرانِ بِه اَيْنِ تِجَارَتِ پَنهانيِ كَشِيْدِه شْدَنْدِ. اَيْنِ قِشْر-  
مَرْمُوزِ جَلُويِ چِشمِ اَهْلِ مَحَلِ وَ رُوزِ رُوشِ مَسْجِدِ مِي‌سَاخْتَنْدِ وَ پُشْتِ سَرِ (دَرِ  
تاريخه‌شِوَ)، «اَنِ كَارِ دِيْگَرِ» مِي‌كَرْدَنْدِ!

سَال‌هايِ نِيْمِه دُومِ دِهه سِي، كَسْب‌هايِ مَرَبُوطِ بِه قَاجَاقِ تَرِيَاكِ بِيَشْتَرِ وَ  
بِيَشْتَرِ شُدِ. اَنْدَكِيِ ازِ جُوانانِ كَشْتِي‌گِيْرِ كَرْمانشاهِيِ كِه زِيْرِ سايِه مَدِيرِيْتِ-  
نِظامِيانِ بَرِ فِدْرَاسِيُون‌هايِ وِرْزِشِيِ (بَعْدازِ كُودتايِ ۲۸ مَرْدادِ ۳۲)، بَا  
زِيْرَدَسْت‌گُسْتَرِيِ نِظامِيِ كِنارِ نَمِي‌اَمْدَنْدِ نَاامِيْدِ وَ سَرخُورْدِه ازِ مِيادِيْنَ  
وِرْزِشِيِ فَاصلَه گَرَفْتَنْدِ. بَرخيِ ازِ اَنها مَتاسَفانَه بِه اِعْتِيادِ وَ شَبِكِه قَاجَاقِ  
تَرِيَاكِ گَرُويْدَنْدِ. عَلِي‌اَقا جُاويْدانِ ازِ اَفْرادِ اِسْمِيِ اَيْنِ فاجِعَه بُوْدِ. بَا وُجُودِيِ كِه  
دَرِ سَالِ ۱۳۴۷ قانُونِيِ تَصْويِبِ شُدِ كِه وَزارتِ اِصْلَاحاتِ اَرْضِيِ وَ تَعَاوُنِ



روستایی را مامور می‌کرد که کشت خشخاش را به طور محدود انجام دهد تا نیاز معتادان بالای شصت سال با دریافت کارت و کوپن تریاک رفع شود اما ماده اصلی اعتیاد متاسفانه (از اواخر دهه چهل) دیگر تریاک نبود. تریاک در لابراتوارهای زیرزمینی تبدیل به هروئین می‌شد.

روزی از روزهای نیمه اول دهه پنجاه شمسی، لابراتواری در کرمانشاه و همدان کشف شد که متاسفانه یکی از چهره‌های گذشته کشتی‌کرمانشاه از گردانندگان آن بود. نیمه اول دهه پنجاه، هروئین به کوچه‌سعدی و بن‌بست- وزیر ی هم آمد.

از کرانه نادیدنی شب

اساطیر هفت‌آسمان

به فرودست خاک

غلتیدند.

«ننه‌تاج‌خاتون» در جمع زنانی که دور هم می‌نشستند و گیوه‌بافی می‌کردند گاهی به جمع زنان محفل «عمه‌شوکت» می‌پیوست. عمه‌شوکت نسبت فامیلی با ننه داشت. مادر زن برادر ننه بود. عمه‌شوکت طبیب‌سنتی بود. مرض‌کچلی را با «زفت انداختن» علاج می‌کرد. تراخم را علاج می‌کرد. برای اینکه بچه‌های فُنداق‌شده آرام بخوابند و مزاحم گیوه‌بافی مادران نشوند انگشت اشاره‌اش را به تریاک می‌مالید و زیر بینی نوزاد می‌کشید. این حقه را برای بچه‌های خودش هم به کار می‌برد. متاسفانه سه پسر عمه‌شوکت در بزرگسالی به دام اِکسیری افتادند که در نوزادی تجربه‌اش کرده بودند. ننه- تاج هر وقت انگشت آغشته به تریاک عمه‌شوکت به زیر بینی نوزادی نزدیک می‌شد استغفر الله می‌فرستاد و شروع می‌کرد به روایت قصه‌ای:

«یکروز پیرزن فرتوتِ مریضی را که در زنبیلِ حَمَل می‌شد، برای معالجه پیش افلاطون آوردند. افلاطون بعد از معاینه به بستگان پیرزن گفت: علاج‌ناشدنی است، بیخودی پی دوا درمان نباشید. همراهان پیرزن از طبیبِ شاکی شدند که چطور دلش می‌آید دل بیمار را بشکند؟ افلاطون وقتی اصرار همراهان را شنید از یکی از آن‌ها خواست پیرزن را ببرد بیرون اتاق. در غیاب پیرزن به بستگان او گفت: بیماری پیرزن علاج دارد؛ علاجش این است که جوانی‌رِ عِنا را فقط برای یک‌شب کنار او بخوابانید. اما فردای این‌کار، جوان می‌میرد و پیرزن علاج می‌شود. طبیب اضافه کرد، چون انجام چنین‌کاری در قاموسِ طبابت جنایت است باید از معالجه مریض‌تان بگذرید.

پیرزن فرتوت پُشت‌در به‌گوش ایستاده بود و حرف طبیب را شنید. وقتی به خانه برگشت مُشتی سکه توی جیب نوکرش گذاشت و او را روانه کرد که جوانی را با پول، برای یک شب اجیر کند. نوکر نصفه‌روز گشت. صَلات-ظُهر جوانی را پیدا کرد. جوان فقط برای یک‌شب کنار پیرزن خوابید. سپیده‌دم او مُرده بود و پیرزن سالم! جنازه‌جوان را نوکر در باغچه دفن کرد. هفت روز از آن ماجرا نگذشته ناگهان بوته‌ای خشخاش از دل خاک-باغچه بیرون زد، از همانجایی که جوان دفن شده بود.»

گردشِ یکریزِ شب و روز در خانه‌آجاره‌ای حاج‌درویش ادامه داشت. غبارِ عادتِ پیوسته بر رَف‌ها و هِرّه‌ها و آینه‌ها می‌نشست و پاک می‌شد. هنوز ماهی‌گلی و ماهی‌سیاه توی حوض گردش می‌کردند. هنوز نردبان‌چوبی سر-دیوار بود. هنوز درختِ بیدمجنون مجنون بود. هنوز نان‌گندم خوب بود. هنوز آبِ کوزه‌سُفال خُنک و گوارا بود. اما توی یکی از اتاق‌های آن خانه، چیزی مثل دیروز و پریروز نبود؛ هوای صافِ سخاوت در آن اتاق به‌سختی می‌چرخید؛ شریف‌خان که خُلاصه می‌شد در گام‌های سنگین و نگاه‌های سنگین و کلام‌سنگین، میلِ «تجدیدِ فرآش» به جائش افتاده بود. دو پسر و سه دخترش را به تاریکی پیچکوارِ فردا سپرد. رفت تا در سرسرایِ وَصَلتِ تازه با زنی تازه، به آلف‌الوفِ تازه برسد. آن چند بچه را داد به دست دختر بزرگ‌آش «افسرخانم» و یکر است رفت دنبال هوای دلش! آژان مقتدر که شهری از سایه‌اش می‌ترسید، آن اقتدار را برای تراشِ قامتِ بابایِ نامهربان و همسربی‌وفا به کار گرفت. شیخون زد به قلبِ جویایِ محبتِ پنج فرزندش و همسرش شاه‌زنان‌خانم. موج غم را به لرزشِ دل پنج نوجوان‌آش و آن زن داد. رفت پشت سرش را هم نگاه نکرد!

شریف‌خان آواز جُغد بود در باغ‌مُعلَق. کِرِیوه توفان بود در گردنِیزندگی. فرارِ مُدام بود از وظیفه پدري و همسری. آدای مُدامِ وظیفه بود به کت و کلاه پاسبانی. وقتی با هیبت‌آژانی از اول خیابان‌سپه تا آخرش (از چهارراه أُجاق تا میدان گاراژ) قدم می‌زد آب توی گلوی هر چه لات و جاهل فیض-آباد و جلوخان می‌خشکید. وقتی به بساطِ آخرشبِ عرق‌خورهای طاق‌بُستان می‌رسید دلخواهی سر هر میزی که دلش می‌خواست می‌نشست. به سلامتی سرخودش و سر پهلوی پیاله پشت پیاله بالا می‌انداخت. خودش مست می‌شد، مستی از سر بقیه می‌پراند. نگاهش رُعب داشت، قامت‌اش سِنِیغ داشت، زبانش تیغ داشت. وقت‌اش رسیده بود از آن همه سِنِبری‌ترس‌زا استفاده کند. وقت‌اش رسیده بود زوزه خواهش دلش را بشنود.

افسرخانم (دختر بزرگ شریف‌خان) چهار خواهر و برادر و مادرش را زیر بال و پر گرفت. مهربانی خودش و همسرش را چترحمایتی کرد روی سر آن چند بی‌پناه. همسرش نظامی بود اما سرشار از مهرورزی و مهرجویی. توی شناسنامه اسمش «حاجی» بود. حاجی حَج‌نرفته بود. همه «عموحاجی» صدایش می‌زدند. حاجی طواف‌دلش بود. خدایش لای شب‌بو-ی مهربانی و بَدَل و بخشش عطر افشانی می‌کرد. قِبله‌اش گُل‌سرخ، جانمازش سفره‌ای بود که جلوی دست بازماندگان آن پاسبان‌ناشریف پهن می‌کرد.

عموحاجی و افسرخانم اگر ایوان‌شان چراغانی بود، روشنایی آن ایوان را برای پنج مهمان‌شان می‌خواستند. اگر در زندگی‌شان چیزی بود مثل بارش عید، آن وفور بارش را برای سعادت پنج مهمان‌شان داریوش و پروین و وجیهه و کیومرث و مادرشان شاه‌زنان‌خانم می‌خواستند. در زیر سایه این زن و شوی مهربان، داریوش معلم شد. پروین معلم شد. وجیهه معلم شد. کیومرث برای ادامه تحصیل به آمریکا رفت و مهندس شد. شاه‌زنان‌خانم

مُرد اما با خیال سُبُک مُرد. با خیال راحت مُرد. عموحاجی برای تهیه سوروسات ازدواج مهمان‌هایش هیچ گم نگذاشت. پروین با برادر ناتنی علی‌اشرف درویشیان نویسنده «چپ» ازدواج کرد. داریوش معلمی می‌کرد و ویولن می‌نواخت. توی اتاقی از اتاق‌های خانه مصوری (که خانه عموحاجی بود) صدای ویولن داریوش همیشه بلند بود. وَجیهه همسر یکی از فامیل‌های اسمی پدرش شد.

شریف‌خان رفت که برود. پا جای پای خواهرش رعناخانم گذاشت. خواهرش هم در سال ۱۳۰۶ سه بچه خردسالش (حمیده و اسد و فرخنده) را رها کرده و با گدخدای دهستان درودفرامان وصلت کرده بود. این دو خواهر و برادر با سنگدلی، بچه‌هایشان را در زمانه گُم‌شدن در ابعاد بی-شمار، در کوران کشاکش یک‌لُقمه‌نان با یک‌عُمر سَگ‌دزدن، رها کردند. رفتند و نگاهی از روی مهر به آن بچه‌ها نیانداختند.

ما در آن جنگل سبز سیال  
شبی از خرگوشان وحشی  
و در آن دریای مضطرب خونسرد  
از صدف‌های پُر از مُروارید  
و در آن کوه غریب فاتح  
از عقابان جوان پرسیدیم:  
چه باید کرد؟

خانه اجاره‌ای حاج‌درویش (بعد از رفتن شریف‌خان) یک اتاق خالی داشت  
اما هنوز حُضور سنگین «سفرکرده» حس می‌شد. هنوز صدای پایش روی

سنگفرش حیاط حس می‌شد. هنوز اثر برق نگاهش در نگاه بچه‌های یتیم آن خانه ردی داشت.

همان روزها «حاج‌علی‌آقا» خانه‌ای خرید درست بیست‌قدم پایین‌تر از حمام مردانه‌اش. یکی از اتاق‌های توی حیاط را داد به ننه‌تاج و بی‌بی ربابه و یتیم‌ها، اتاق دومی حیاط را هم داد به احترام و اسد. صاحب‌خانه و اهل و عیالش ساکنان اتاق‌های بالا شدند. شیروانی خانه احتیاج به تعمیر داشت. اسد در تخته‌کوبی و تعمیر شیروانی سنگ‌تمام گذاشت. یک جمله را شاکله مرام کرده بود: «جواب خوبی را باید با خوبی داد.» حاج‌علی‌آقا به ساکنان اتاق‌های پایین، خوبی کرده بود. جواب خوبی‌اش تعمیر شیروانی پوسیده و زهواردررفته خانه‌اش بود. بی‌گمان روزی ز راهی دور/ می‌رسد مهرآشیان سور

مریم‌خانوم (اما) هم‌خانه‌بودن با دو زن بیوه را بدشگون و نحس می‌دانست. هر وقت نگاه شوهرش سرشار از بی‌مهری به زن بود، علت‌اش را در حضور دو بیوه‌زن می‌جُست. هر وقت گُلی به گیسو می‌زد که نظر شوی‌اش را جلب کند و برعکس، با دهن‌دره او روبرو می‌شد توی دلش برای دو بیوه‌زن خط و نشان می‌کشید. هر وقت حاج‌علی‌آقا آشپزی ننه‌تاج را تحسین می‌کرد و یا از هوشیاری بی‌بی‌ربابه تعریف می‌کرد، مریم‌خانوم مثل اسفند روی منقل از جایش می‌پرید، لعنت‌کشداری برای دو بیوه‌زن حواله می‌کرد. از کنار بی‌بی و ننه که رد می‌شد از غرولندکردن ابایی نداشت. ننه زمزمه‌های شیکوه‌آمیز مریم‌خانوم را نمی‌شنید اما بی‌بی (برعکس) کلمه به کلمه‌اش را می‌شنید و به دل می‌گرفت. به ننه گوشزد می‌کرد: «نشنیدی مریم‌خانوم وقتی داشت قند می‌شکست چه لُغزی به ناف‌مان بست؟» ننه اظهار بی‌خبری می‌کرد. بی‌بی از بازگویی لُغزها، کنایه‌ها و طعنه‌های زن صاحب-

خانه دست نمی‌کشید. با آب و تُاب برای ننه تعریف می‌کرد که مریم‌خانوم  
مشتری‌های حمام را دور خودش جمع می‌کند و پشت سر ما این‌طور صفحه  
می‌گذارد که این دو تا زن شده‌اند موی دماغ من، شده‌اند بلای جان من،  
شده‌اند عین دو تا هُوو دارند شوهرم را می‌قاپند. بعدش این شعر را برای  
مشتری‌هایی که دورش جمع شده‌اند می‌خواند:

دلم تَنگ و زمین تنگ، آسمان تَنگ

فَلک در شیشه عُمرم زده سنگ

از آن ترسم که در حسرت بمیرم

هَوو‌ها بر سرِ نَعش‌آم زَنند «چنگ»

ننه فقط می‌گفت: «رُبابه‌جان دلت را چرکین نکن. فکرت را خراب نکن.  
شاید عوضی شنیدی. مریم‌خانم حق مادری به گردن من و تو داره. صلوات  
بفرست. برو گیوه‌ها را بیار جلوی دست، چند بخیه به کار بزنی. خیلی  
عقب‌ایم. فردا پس‌فردا باید یازده‌جفت گیوه تحویل صاحب‌کار بدیم.»

بی‌بی از آن همه «نشین»‌ها و «ندیدن»‌های ننه شاکی می‌شد اما بعد از  
مدتی به یادش می‌آمد که ننه برای او هم مادر است هم خواهر. چند ساعت  
از ننه دلگیر می‌شد اما اجازه نمی‌داد که آن دلگیری در رگ و خون‌آش  
رسوب کند. ننه‌تاج آنقدر شادی‌بخش و گرمی‌بخش و آرامش‌بخش و جان-  
بخش بود که به‌راحتی می‌شد چند ایرادش را نادیده گرفت و به حساب  
نیاورد.

طعنه و کنایه مریم‌خانوم تمامی نداشت. چپ می‌رفت راست می‌آمد لُغزی  
بار دو بیوه‌زن می‌کرد. حرفش گزنده بود. نگاهش گزنده بود. کج و پیچ  
آبرویش گزنده بود. سکوتش گزنده بود. آن خانه جای ماندن برای بی‌بی و  
ننه نبود.

احترام و اسد هم چیزهایی در آن خانه می‌دیدند که ماندن‌شان را با شک و تردید همراه می‌کرد. شب‌ها گاهی سه دختر حاج‌علی‌آقا توی اتاق پایین جمع می‌شدند. آمده بودند تا اسد برایشان قصه «چهل‌طوطی» بخواند. سینی‌ای پُر از شَب‌چِرِه جلوی دست‌شان بود. سه دختر به دهان راوی زُل می‌زدند. مُشت‌مُشت تخمه آفتابگردان و کدو می‌شکستند. مرتب به راوی التماس می‌کردند که داستان را نیمه‌کاره ول نکند و تا نیمه‌شب هم شده آن را به آخر برساند. اسد اما سپیده‌دم برای رفتن به شرکت‌نفت باید بیدار می‌شد. زودتر به بستر می‌رفت. داستان نیمه‌کاره می‌ماند.

حاج‌علی‌آقا به محفل داستان‌گویی اسد شک و شبهه داشت. دور و نزدیک از گرایش او به «سوسیالیسم» چیزهایی شنیده بود. بیم و وا همه داشت که نکند سه دخترش در شب‌هایی که دور اسد جمع می‌شدند با راوی هم‌مَرام شوند.

دهه سی به روزهای بگیر و ببند کودتا نزدیک می‌شد. بوی خطر به مشام صاحب‌خانه رسیده بود. هم‌جواری با آدمی که سرش بوی فُرْمه‌سبزی می‌داد، مار در آستین بزرگ‌کردن بود. حاج‌علی‌آقا حاضر بود هفته‌ای چندروز مامورین توی خانه‌اش بریزند، همه‌جا را برای پیدا کردن ابزار تریاک‌مالی زیرورو کنند اما حاضر نبود آبروی خودش را به علت هم‌خانه‌گی با آدمی که زبانش سرخ بود، به خطر بیاندازد. سردی نگاه صاحب‌خانه و سردی کلام‌اش در دادن جواب‌سلام به ساکنان دو اتاق پایین، علامت و نشانه پایان روزهای هم‌خانه‌گی با اهل و عیال حاج‌علی‌آقا بود.

جنبش اجتماعی «راست» هم‌گام و هم‌نیت با کودتای ابتدای دهه‌سی نُضج گرفت تمنای هُل‌زا و مرداب‌زای این جنبش فقط در حفر گودال‌های مرگ، در حصر سیاه‌چاله‌های قصر و قزل‌قلعه، در انتشار سرکوب و تاریکی و



سکون، در هَلاکِ حوریانِ چشمه‌صاف، در خشکاندنِ نرگس و نیلوفر، در دفنِ کلیدنقره‌بیداری، در ریزشِ برگ‌های وَهم، در شکارِ عصیان، در گِل-آلودکردنِ پرکه‌فیروزه‌گون و در شیوعِ نجوای ناامیدی ارضا نمی‌شد. منویات و مقاصد آن جنبش به‌زودی در حرکات و سکنات چهره‌هایی در روتینِ جامعه کاراکتریزه شد. این آدم‌ها در پست و بلند زندگی پیش‌رو، در رنگِ جامه‌شان، در تیشِ مرموزِ قلب‌شان، در تکیه‌کلام‌شان، در دم و بازدم‌شان، در خزانه‌لُغز و لیچارشان، در بوی پیکرشان، در بوی دهان-شان و در کرانه‌نادیدنی سفره‌شان (هرلحظه و همه‌لحظه) چشمکِ آن افقِ راست و فریبِ همان افق را در مقابلِ مردمِ کوچه و بازار، تکثیر و ترجمه کردند. چهره‌هایی که تَجَسُّمِ آن جنبش مهیب بودند در ۲۴ ساعت خواب و بیداری با یقه‌گیری و چِرزنی، با تعرض و بهانه‌جویی، با خشونت و یقه-گیری، با چشم‌درانی و دهان‌درانی مقابلِ چهره‌های محبوب اجتماعی، عرض‌اندام کردند. این چالش در کانونِ جوشانِ تجربه‌زیسته دو قشرِ متضاد، تپشِ نبض‌زمانه را نشانه‌گذاری می‌کرد. کاراکتری که لحظه به لحظه با جنبشِ راستِ دهه‌سی ساپورت می‌شد ضدقهرمان بی‌رقیب داستان بود. آن ضدقهرمان گاهی در ماسکِ تکیه‌دار دینی ظاهر می‌شد. گاهی زیر ماسکِ جاهلِ راسته و گذرِ سرِ راهِ مردمِ خیمه می‌زد. گاهی مثلِ سرباز-نَوامیسِ غیرت‌داری می‌کرد. گاهی چون پاسبانِ حریم و حَرَمِ سُنَّتِ جلو می‌آمد. پشتِ هر ماسکی که او به چهره می‌زد دهها پُشت‌هم‌اندازی پنهان بود تا به حنایتِ رنگی بدهد، تا نفوذکلامِ چهره‌های مردم‌گرا را زائل کند، تا به انزوا و خلوتِ تبعیدشان کند، تا بُرنده‌گی زبان‌شان را کُند کند، تا سکوی اجتماعی را از زیر پای‌شان بکشد، تا سفره‌شان را به یک نانِ سنگگ

مُحتاج کند، تا خزانه لغات انتقادی‌شان را تُهی‌کند، تا حافظه‌شان را بگیرد و به‌جای آن «فراموشی» حُقِنه کند.

اتفاقات بالا می‌توانست (به طور مینیاتوری و جنینی و طنزآلود) در فراری‌دادن دو بیوه‌زن و در تعطیل‌کردن قصه‌گویی شبانه، سوسویی آندک بیابد.

انبساطِ سفیدی تا دوردستِ زندگی می‌رود. برفِ یکریز می‌بارد. سپیدی خود را به زمین و هفت‌آسمان می‌بخشد. سفیدی پهن می‌شود روی سنگفرش، روی کاج، روی بال و پر کلاغ. چشم‌ها به سفیدی خیره است. لحظه‌های پُراوج فضا، لحظه‌های کمیابِ زمین، لحظه‌های جاری تماشا، در امتداد سفیدی به سفیدی ختم می‌شوند. سطح‌ها سفیدآند. دورها سفیدآند. نزدیک‌ها سفیدآند. اُفق سفید است. فراتر از اُفق سفید است.

«مسعود» پسر بزرگ اُسا اسد، پاروی‌چوبی را فرو می‌کند میان برفِ پشت‌بام. برفِ روی پارو را سرازیر می‌کند توی حیاط. «ژاله» خواهرش، کمی از برف انباشته شده توی حیاط را با خاک‌انداز فلزی، توی ظرف استانبولی می‌ریزد. دودستی ظرف را بلند می‌کند. از دالان رد می‌شود. از درحیاط رد می‌شود. حالا وسط بُن‌بست است. برف را خالی می‌کند جایی که همسایه‌ها برای کومه‌کردنِ آن در نظر گرفته‌اند.

همین داستان توی خانه‌روبرو، جریان دارد؛ غلام‌رضا پسر بزرگ خانواده‌ی ارشادی، برفِ پشت‌بام را پارو پارو توی حیاط می‌ریزد. مادرش «سُروخانم» اندکی از برفِ توی حیاط را توی ظرفِ استانبولی می‌ریزد.

دخترش مریم، ظرف را دودستی بلند می‌کند. از دالان رد می‌شود. از در حیاط رد می‌شود. ظرف را خالی می‌کند روی کومه برف‌های بُن‌بست. ژاله و مریم تُند و تُند چند جمله رد و بدل می‌کنند. جای معطلی نیست. اگر سرگرم حرف‌زدن شوند، برف توی حیاط انباشته می‌شود. گاهی که حرف‌زدن کیش می‌آید اُسا اسد نهبیی به زبان تُرکی به دخترش می‌زند:

«ایش قالسا اوستوننه قار یاغار (اگر کار بماند، رویش برف می‌بارد) تُرکی را از اُستادکارش یاد گرفته. سال ۱۳۱۱ که فقط هفت سال داشت، به اسم «پادو» در کارگاه مرکزی شرکت نفت مشغول کار می‌شود. زیردستِ «اُستاد هدایت تبریزی» کار می‌کند. استادش تراشکار درجه یک صنعتی است. فارسی به زحمت حرف می‌زند. دو کلمه فارسی، هفت کلمه تُرکی. شاگرد گمسن و سال‌اش را با کلام تُرکی آشنا می‌کند، با ضرب‌المثل تُرکی آشنا می‌کند. هر وقت پسر بچه دست روی دست نشسته یا مشغول بازی‌گوشی‌ست، به او می‌گوید:

ایشله ین دمیری، پاس باسماز (آهنی که کار نکند، زنگ می‌زند) استاد هدایت هم فوت و فن کار، هم فوت و فن زندگی را به زبان تُرکی به شاگردش یاد می‌دهد. هر وقت شاگردش از زیر کار درمی‌رود با تشر می‌گوید:

سن آقا، من آقا، اینکَلری کیم ساغا؟ (تو آقا، منم آقا، پس گاو را کی بدوشد؟) ژاله سرگرم حرف‌زدن با مریم ارشادی شده. صدای بابایش بلند می‌شود: ایش قالسا اوستوننه قار یاغار (اگر کار بماند، رویش برف می‌بارد) به طرف در حیاط گام‌پر می‌دود. از دالان رد می‌شود. حالا توی حیاط است. کمی از برف حیاط را توی ظرف می‌ریزد. ظرف را دودستی بلند می‌کند. نقطه سر خط.

«استاد هدایت» گوهر نایاب است. نورش خیرمگی می‌آورد، شور می‌آورد، گشودگی می‌آورد. خاطره‌اش، چهره‌اش، نصیحت‌اش فراموش نمی‌شود. صدایش توی گوشِ اسد می‌پیچد. ضرب‌المثل‌هایش در یاد او گردش می‌کنند. مهربانیِ نگاهش از یاد نمی‌رود. محبت‌اش را به زبان تُرکی نشان می‌دهد. دلگیری‌اش را به زبان تُرکی می‌گوید. غصه‌اش را به زبان تُرکی شرح می‌دهد. زخم‌سورس را به زبان تُرکی توصیف می‌کند. هروقت از فاصله طبقاتی شاکی است اعتراض‌اش را به زبان تُرکی به شاگردش حالی می‌کند:

زَحمَتی مَشاطَه چِگر، لَدَتی داماد آپارَنر (زحمت آرایش را مَشاطَه می‌کشد، لذت دیدنش را داماد می‌بَرَد)

مسعود پارو پارو برف پشت‌بام را می‌ریزد توی حیاط. برف یکریز می‌بارد. پارو یکریز از برف پُر می‌شود، خالی می‌شود. صدای بابا توی گوش‌اش طنین‌انداز است: ایش قالسا اوستونَه قار یاغار (اگر کار بماند، برف رویش می‌بارد)

وقتی اسد هفت سال بیشتر ندارد و سایه پدرمادر روی سرش نیست، استاد هدایت جای خالی آنها را برایش پُر می‌کند. شهاب نگاهش در آسمان کودکی اسد می‌چرخد. هم به او نَهیب می‌زند، هم تشویق‌اش می‌کند. با یک لبخند ساده به کودکی‌اش شکوه می‌دهد. با یک آخم‌ساده سَن‌گِلاخ کودکی‌اش را به طرف شاهراه هدایت می‌کند. با یک دست‌نوازش اشک‌شوق به نگاهش می‌بخشد، با یک تلنگر ساده او را به اعتراض سوق می‌دهد:

زَحمَتی مَشاطَه چِگر، لَدَتی داماد آپارَنر

اسد را از همان بچه‌گی عادت می‌دهد به «عَقَلِ مَعاش». عادت‌اش می‌دهد به پس‌انداز. به او یاد می‌دهد چند سکه از حق‌الزحمه‌اش را توی قُلُک

بریزد. قُلک را دست اُسنادش می‌دهد. بعد از سه سال، استاد هدایت با اندوخته توی قُلک، یک تخته قالی شکارگاه کار تبریز برایش می‌خرد. فایده سبکه سبکه توی قُلک ریختن را به یادش می‌آورد:

بیر بیر مین اولار، داماما گول اولار

(یکی یکی هزار می‌شود، قطره قطره دریا می‌شود)

قالی ۱۸ متری دست‌باف، یک شکارگاه واقعی‌ست. ده‌ها شیر و آهو و طاووس در حاشیه و متن‌اش، در تار و پودش بافته شده‌اند. در ۲۴ ساعت شب و روز جلوی چشم اسد است. یادش می‌اندازد اگر سبکه سبکه روی هم بگذارد ثمرش را می‌بیند، ثمرش می‌شود یک قالی دست‌باف کار تبریز، ثمرش می‌شود یک قالی ۱۸ متری که قرار است روزها و ماه‌ها و سال‌ها رویش پا بگذارد، رویش دراز بکشد، به وحوش متن و حاشیه‌اش خیره شود و به دوراندیشی استادکارش درود بفرستد.

امروز دهم دی‌ماه سال ۱۳۳۹ است دقیقاً ۲۵ سال از عمر قالی گذشته. ۲۵ سال از هم‌نشینی با آن قالی گذشته. چه زود گذشت!

راه از شب شروع شد،

به آفتاب رسید

و امروز در مرز بین تاریکی و روشنی می‌گذرد.

انگار تار و پود اسد با تار و پود قالی یکی شده. قالی را مثل جانش دوست دارد. با آهوهای روی قالی هم‌درد است. با شیرهای روی قالی هم‌نبرد است. با قرقاول‌های روی قالی هم‌آشیانه است. با طاووس‌های روی قالی هم‌جمال است. دخترش ژاله را تشویق می‌کند که حداقل روزی یکبار، خاک روی قالی را با جاروپوشی بروید: ایشله بین دمیری، پاس باساماز (آهنی که کار کند، زنگ نمی‌زند). ژاله جاروپوشی را به آرامی روی

پوست شیرها می‌کشد، زیر پای طاووس‌ها را جارو می‌کشد، زیر گُل و بُته‌ها را جارو می‌کشد. گاهی توی دلش می‌گوید، ۲۵ سال از عمر این قالی گذشته؛ ۲۵ سال دیگر هم که بگذرد باید روزی یکبار رویش جارو بکنم. این هم شد کار؟ خسته شدم. از پا افتادم. به هر چه جاروپوشی لعنت می‌فرستد. به هر چه قالی‌شکارگاه لعنت می‌فرستد. دلش می‌خواهد سوار شیر روی قالی بشود و مثل حاتم که با میخ تیز فرومی‌کند توی پهلو و ران و شکم خَرش، هیکل شیر قالی را با میخ تیزی سوراخ سوراخ کند. دلش می‌خواهد پلنگ‌های وسط قالی را بیاندازد به جان آهوان حاشیه قالی. دلش می‌خواهد طاووس‌ها لقمه‌چرب ببرها بشوند. خسته شده از کِشاکش جارو با زمینه خاکی قالی. حالش گرفته. چقدر تمیزی؟ چقدر جارو کشیدن؟ زحمت تمیز کردنش با من، لذت تماشا کردنش برای دیگری:

زَحمتی مشاطه چگر، لذتی داماد آبارنر

و چنان بی‌تابم که دلم می‌خواهد بروم تا ته دشت، بروم تا سر کوه. اما این جاروکشی مُدام، مگر می‌گذارد؟ این عادت پیوسته، مگر امان می‌دهد؟

مهرماه سالی که توی یکی از کلاس‌های «دبیرستان آرم» پا می‌گذارَد، ساعت انشاءخوانی اتفاقی می‌افتد. می‌رود پای کلاس. دفتر انشاءپیش را باز می‌کند. آن بالا نوشته: موضوع انشاء، قالی شکارگاه. صدایی صاف می‌کند، شروع می‌کند به خواندن انشاء: «قالی ۱۸ متری شکارگاه، اگر دست‌باف باشد، اگر بافت تیریز باشد، اگر روی آن شیر و پلنگ و طاووس بچرخند عزیز می‌شود. قالی شکارگاه اگر ۱۸ متر باشد و روی هر مترش دار و درختی باشد و پشت هر درخت‌اش، قرقاولی باشد عزیزتر می‌شود. قالی شکارگاه اگر پول خریدنش با سکه سکه توی فُلک انداختن فراهم

شده باشد، عزیزترین می‌شود. قالی شکارگاه باید هر روز با جاروپوشی تمیز شود. باید زیر پای آهوائش پاک باشد. نباید اول صبح، گبک روی قالی با بوی آت و آشغال بیدار شود. نباید پهن شیرش زیر پای طاووس آتش پخش و پلا باشد. نباید فضله قرقال آتش جلوی چشم آهویش باشد. نباید روی دم شیرش که هفت‌پیچ می‌خورد ذره‌ای گرد و خاک باشد.»

راه از شب شروع شد،

به آفتاب رسید

و امروز در مرز بین تاریکی و روشنی می‌گذرد.



وَرطه زخمی درونِ آدم‌ها را می‌بیند. لرزش ستارگان در خیسی چشم این  
 و آن را می‌بیند. جوشش اشک در چشمان خویش و بیگانه، شعله به روح و  
 جانش می‌اندازد. دخترش «اقدس» به نفرین زندگی دچار شده. بین رفتن و  
 ماندن معلق است. ناله‌های درد در هزارلای اندام‌اش می‌پیچد. نی جانش  
 فقط در «دشتی» مویه می‌کند. نه‌تاج اما صدای ناله همسایه را بهتر از  
 ضجه اقدس می‌شنود. ساعتی کنار بستر دخترش می‌نشیند، باقی شب و  
 روز را مشغول تیمارِ مریضِ مردم است.

موسیقیِ روحش فقط برای «خویش» طنین ندارد. دلش برای خویش فقط  
 نمی‌تپد. خویش و غیرخویش نمی‌شناسد. برای او، هر موجود زنده‌ای  
 «خویش» است. چهارگاهِ دلش برای همه‌گان طنین دارد. ساعت‌ها کنار  
 دستِ «عمه شوکت» می‌نشیند. طیبب سنتی‌ست عمه. «تَراخُم» را درمان  
 می‌کند. «زردی» را درمان می‌کند.

ننه وَر دستِ «حاجیه‌طوطی» روی سرِ گچَل، زفت می‌اندازد. بعد از  
 چهل روز، برای برداشتن زفت، خودش را به موقع می‌رساند. حاجیه-  
 طوطی هم ماماست، هم طیبب سنتی. اسم پسرش اسماعیل آدبی است. در

کارگاه مرکزی شرکت نفت کارگر است. دو بچه اسماعیل ادبی (رضا و پروین) کچلی گرفته‌اند. ننه‌تاج نگران حالشان است. با دل و جان کمک می‌کند تا کچلی رضا و پروین خوب شود. تا شوق نگاه کردن در آینه، برگردد.

ننه روزهای جمعه مهمان خانه «موریس» و «دُخترَبَس» است. این زن و شوهر یهودی ساکن محله «کَلِ هَواس» هستند. ننه سرسفره‌شان می‌نشیند. کاسه آشی عباسعلی به زوج یهودی می‌دهد، کاسه آش خام‌کوب از آنها می‌گیرد. آب دست‌شان را سر می‌کشد. موقع اذان، توی خانه‌شان نماز می‌خواند. از زن و شوهر یهودی طب‌سنتی یاد می‌گیرد. از شان یاد می‌گیرد که گُل‌گاوزبان را برای درمان چه دردی دم کند. یاد می‌گیرد که گَشَنیز برای چه خوب است. یاد می‌گیرد چطوری «تب‌نوبه» را علاج کند.

مریم خانم (زن حاج‌علی‌آقای حمای) از آمد و رفت ننه‌تاج به خانه زوج یهودی، گِلیه می‌کند: «شیطان تو خانه یهودی، لانه کرده؛ بترس! نکنه نان توی سفره‌شان را بخوری! آب از دست‌شان نگیری؛ نماز و روزهت باطل می‌شه. بترس! از یهودی‌جماعت دوری کن.» ننه اما این حرف‌ها توی گوش‌آش فرو نمی‌رود. به سرزنش مریم خانم توجه نمی‌کند. دلش می‌خواهد شعری را که از دامادش آسد یاد گرفته برای سردلّاکِ حمام زنانه بخواند:

جهود و مسلمان، ز دین دیگر آند

ولیکن به خون، رنگ همدیگرند

حرفش را می‌خورد. احترام مریم‌خانم واجب است. سکوت می‌کند.

زندگی برای ننه‌تاج یعنی پا گذاشتن روی قانونی که خون خویش و بیگانه را یک‌رنگ نمی‌داند. معنی زندگی برای او یعنی پا گذاشتن روی قانونی که

یهودی و بهایی و ارمنی را یکجور به حساب نمی‌آورد. معبد نوریست که شعاع روشنایی‌اش فقط به هم‌دین نمی‌رسد.

اقدس صدا می‌زند: ننه گُجا می‌ری؟

-روله دارم می‌رم خانه فرخنده؛ یه دختر خوشگل زائیده.

بی‌بی رُبابه جلوی در می‌ایستد: مگه فرخنده خودش مادر نداره؟ مگه رعنا مادرش نیست. چرا مادرش نمی‌ره تر و خشک‌اش کنه؟

ننه استغفرالله می‌فرستد: رُبابه غیبت نکن. گناه داره. رعنا خودش یه سر داره هزار سامان! خیلی زرنگ باشه بچه های حسن‌خان، بچه های شوهر دومش را را «ایوت» کنه. مگه نمی‌دانی رعنا از کرمانشا دوره؟ مگه خبر نداری گرفتاره؟

صدای بی‌بی ربابه بلندتر می‌شود: یعنی هر مادری که گرفتار شوهر دوم بشه باید سه تا بچه چهار پنج ساله‌شه ول کنه به آمان خدا؟ باید حمیده بدبخته وسط مریضی ول کنه تا بمیره؟ باید اسد بدبخته وسط آتش‌روزگار ول بکنه؟

ننه‌تاج از جمعی که زبان‌شان به غیبت عادت دارد بی‌مُعطلی دور می‌شود. از غیبت می‌ترسد. با خدا عهد صدساله بسته که کنار غیبت‌گو پا دراز نکند. بی‌بی ادامه می‌دهد: فرخنده با چهار تا جاریش تو یه خانه زندگی می‌کنن؛ چرا یکی از جاری‌اش ازش مواظبت نمی‌کنن؟

ننه با این حرف‌ها کوتاه نمی‌آید. وقتی قرار است چهل شب و روز، کنار بالین زائو بنشیند اگر سنگ از آسمان بیارد کار خودش را می‌کند. تقصیر مُردن حمیده را به گردن مادرش رعنا نمی‌اندازد. تقصیر سرگردان‌شدن اسد در اول کودکی را به پای مادرش رعنا نمی‌نویسد. اگر فرخنده چند شکم زائیده و مادرش رعنا حتی یکبار، حتی برای یک ساعت کنار دختر

زائویش ننشسته، گناه رعنا نیست. کاری ندارد که رعنا سه کودک‌آش را ول کرده. خدا خواسته. پیشانی‌نوشت را نمی‌شه عوض کرد. قسمت‌شان این بوده.

وقتی ننه حرف از قسمت می‌زند اسد خون خونش را می‌خورد:

جام‌می و خون‌دل، هریک به‌کسی دادند

در دایره قسمت، اوضاع چنین باشد

ننه دست می‌گذارد روی دو گوش‌آش. غیبت بزکت سفره را می‌خشکاند. باغچه را خشک می‌کند. درخت گردوی صدساله را بی‌بر می‌کند. شمعدانی پُشت پنجره را می‌خشکاند. غیبت مزه نان‌گندم را تلخ می‌کند. مزه آب‌کوزه را تُرش می‌کند. تُخم غیبت را اگر توی باغچه بکاری، بوته‌خار بیرون می‌زند. تخم غیبت اگر توی دل هر بنده‌ای بیافتد، شیطان با او همدل می‌شود.

ننه کجا می‌ری؟ دارم می‌رم پیش فرخنده؛ ماشالا فارغ شده.

ننه کجا می‌ری؟ دارم می‌رم پیش موریس و دُخترِ بس.

مریم خانم ترس توی دل ننه می‌ریزد: کمتر دوروبر یهودیاً بچرخ. نان از دست‌شان نگیر. آب به دست‌شان نده. کاسه خام‌کوب‌شانه نخور، کاسه شله. قلمکار تو سفره‌شان نذار. یهودی‌جماعت کافره.

ننه با متانت جواب می‌دهد: آخه مریم خانم یه حرفی بزن خدا خوش‌اش بیاد! یهودی‌ای که دوا روی زخم کچلی می‌ذاره، کافره؟ یهودی‌ای که چرک و خون از تن مریض بیرون می‌آره، کافره؟ یهودی‌ای که نفس مریض مردم به نفس‌اش می‌خوره، کافره؟ یهودی‌ای که چشم‌اش همیشه برای مریض مردم خیس و اشکی‌یه، کافره؟ هر آدمی با هر دینی، اگه به مردم خدمت بکنه باید آب دستش را خورد. باید نان دستش را خورد. باید سر

سفره‌ش نشست. باید باهانش هم‌کلام شد. باید باهانش هم‌سفره شد. باید باهانش هم‌مَرام شد.

مریم خانم از جواب ننه عصبانی شده: چشم روشن! همین‌ام مانده با یهودی و بهایی و ارمنی هم‌سفره و هم‌مَرام بشم. به قول حاج‌علی‌آقا:

خداوندنا سیه درد آمد به یک‌بار / جهود و گبر و تُرسای گُنه‌کار

خدایا شَرِّ اوّل را تو بردار / خودم دائم دو دیگر دین بدکار

مِثَانَت ننه سر می‌آید. کلمه بدکار حالتش را بد کرده. دنبال جواب می‌گردد.

جوابی که دندان‌شکن باشد. جوابی که روکم‌کُنی باشد. به یاد حرف‌های

دامادش اسد می‌افتد. همیشه از شعرهای دامادش رنجیده. همیشه حرف‌هایش

را از یک گوش شنیده از گوش دیگر، در کرده اما امروز سخت محتاج

حاضر جوابی دامادش است. در حافظه چرخ می‌زند. چیزی یادش می‌آید:

می‌بخور، مَنبَر بسوزان، مردم‌آزاری نکن

غیر نام دوست چیزی بر زبان جاری نکن

گر یهودی لُقمه‌نانی از مُسلمانی بخواست

پاره‌ای از سفره گم کن، بس جفاکاری نکن

ژاله توی حیاط دارد «آدم‌برفی» درست می‌کند. آدم‌برفی‌اش بزرگ نیست. به اندازه یک دختر بچه دوسه‌ساله‌ست. یکی‌یکی نخ‌های دم‌قیچی گیوه‌بافی را توی کُره‌برفی کله‌اش فرو می‌کند. از دور به آدم‌برفی زُل می‌زند. موی سرش بیشتر باشد بهتر است. دوباره نخ کنار نخ می‌نشاند. دوباره از دور نگاهش می‌کند. حالا بهتر شد. حالا عین «سپیدبرفی» قصه شد. می‌رود توی اتاق. پروانه را شال و کلاه می‌پوشد. می‌آوردش توی حیاط روبروی آدم‌برفی. پروانه دو سالش بیشتر نیست. مثل آدم برفی ریزه‌میزه است. دست کوچک‌اش را روی موهای آدم‌برفی می‌کشد. انگشت‌اش را می‌کند توی حفره‌ای که جای دهان آدم‌برفی‌ست.

کسی در می‌زند. «عمه‌فرخنده» آمده. با بهروز پسر ده‌ساله‌اش آمده. آمده به زانو چشم‌روشنی بگوید، چشم‌روشنی بدهد. هم خواهر اسد است، هم دُختر عمه احترام. بعد از اینکه «حمیده» خواهر بزرگتر می‌میرد، اسد هوای خواهر کوچکتر را دارد. خواب و بیداری توی فکرش است؛ نکند غصه‌ای روی دلش سنگینی کند. نکند آه جانسوزی توی جانش بیچد. نکند ستاره‌ای از آسمان کاشانه‌اش، خاموش باشد. نکند لرزش نداری به جانش افتاده باشد.

بهروز و مسعود توی حیاط دارند برف‌بازی می‌کنند. گلوله‌برف به طرف هم پرت می‌کنند. روی چند متر از زمین حیاط سُر می‌خورند. آنقدر سُر می‌خورند که مثل آینه می‌شود. حالا بهروز دارد از تنه درخت کاج بالا می‌کشد. مثل گربه دو دست و دویایش را گیر می‌دهد به تنه درخت، بالا می‌رود. اوج می‌گیرد. بازم بالاتر. عمه‌فرخنده هول می‌کند. دستپاچه می‌شود. صدایش می‌لرزد: «بهروز بیا پایین. اگر بیافتی جواب بابات را چه بدم؟» اسد لبخند می‌زند. خوش به حالش شده: «پسر خاللزاده به داییش می‌برد.» وقتی همسن بهروز بود وقتی در روزهای بی‌مادری و بی‌پدیری، زیر دست عمه-بی‌بی قد می‌کشید، از دیوار راست بالا می‌رفت. وقتی می‌رفتند زیارت «شاهزاده محمد»، عمه‌بی‌بی دست حمیده و فرخنده را توی دستش می‌گرفت اما اسد تر و فرزند از دست‌اش فرار می‌کرد؛ می‌رفت روی تپه‌های اطراف زیارت‌گاه. از آن بالا، گنبد چقدر کوچک بود! خودش را بزرگ می‌دید گنبد را کوچک.

عمه‌بی‌بی آب‌چشم و نان سفره‌اش را خرج کرد تا شاید حمیده نمیرد اما مُرد. از هیچ محبتی در حق اسد و فرخنده دریغ نکرد. دست اسد را سن هفت‌ساله‌گی گذاشت توی دست اُستاد هدایت تبریزی. فرخنده را هم توی دامن خودش بزرگ کرد؛ آنقدر بزرگ کرد که به سن عروسی برسد.

عمه‌بی‌بی فقط یک دختر داشت. اسمش «ملوک» بود. زیبا بود. عروس خانواده رُستمی‌گوران بود. زن «زین‌العابدین» بود. چهار بچه زانید؛ یک-پسر و سه‌دختر. خلیل و پروین و روح‌انگیز و مهری. بچه‌ها بزرگ شدند. خودش اما عُمرش وفا نکرد. جوانمرگ شد. از دنیا رفت. چهار فرزندش را تنها گذاشت. چهار نوه عمه‌بی‌بی بی‌مادر شدند.

چند وقتی بود به دختری که توی دامان خودش بزرگ کرده بود، طور دیگری نگاه می‌کرد؛ قد کشیده بود. زبر و زرنگ بود. فهمیده بود. فرخنده نه مثل دخترش ملوک، اما تا اندازه‌ای جمال و زیبایی و جوانی داشت. وقت‌آش بود به خانه بخت برود. با خودش نیت کرد عروس‌آش کند. چه بهتر عروس خانواده رستمی‌گوران بشود. زن زین‌العابدین بشود. جای دختر جانباخته‌اش را پرکند. سایه روی سر نوه‌هایش باشد. دلگرمی‌شان باشد. همین هم شد. فرخنده عروس شد. نامادری چهار فرزند زین‌العابدین شد.

خانواده رستمی‌گوران بزرگ‌فامیل بودند. شش برادر بودند با چند فوج اهل و عیال. پنج برادر در یک خانه وسیع در خیابان شاه‌بختی کرمانشاه ساکن بودند. برادر ششم که «نورممد» صدایش می‌زدند از پنج برادر جدا بود. خانه‌اش توی «کوچه‌مرآت» بود. شغل‌اش هم با بقیه برادرها یکی نبود. آن پنج برادر، به طور شراکتی یک کامیون سنگین داشتند. نوبتی پشت فرمان‌آش می‌نشستند. نورممد اما به شغل پدری‌آش چسبیده بود. حُجره طناب‌فروشی داشت.

پنج «جاری» توی اتاق‌های جدا جدا، در خانه شاه‌بختی زندگی می‌کردند. «مادرسالاری» در آن خانه حاکم بود. «جواهرخانم» (مادر آن چند برادر) حاکم خانه بود. هر چه از کامیون درمی‌آمد جلوی دست جواهرخانم ریخته می‌شد. مُقَسَّم بود. باب‌الحوایج بود. کریم بود. رحیم هم بود. درآمد کامیون را تقسیم بر پنج نمی‌کرد. هر برادری که اولادش بیشتر بود سهم‌اش بیشتر بود. به هر کس به اندازه نیازش، پول می‌داد. اگر شیرخان دو هفته مریض می‌شد نمی‌گفت چون دو هفته پشت کامیون کار نکردی پس چیزی به تو نمی‌رسد. همه برادرها تحت پوشش بیمه‌بیکاری‌ای که جواهرخانم وضع



کرده بود گبک‌شان خروس می‌خواند. با این «مادر سالاری» همه‌شان حال می‌کردند. احساس سالاری و سرداری می‌کردند

فرخنده یکی از پنج «جاری» آن خانه شد. زن‌پدر یک پسر و سه دختر شد. زن‌پدر خلیل شد. زن‌پدر پروین شد. زن‌پدر روح‌انگیز شد. زن‌پدر مهری شد. جای دختر جانباخته عمه‌بی‌بی را گرفت. عمه‌بی‌بی وقتی می‌دید فرخنده برای نوه‌هایش دل می‌سوزاند، مادری می‌کند، تر و خشک‌شان می‌کند، اندکی آرام می‌گرفت اما هر وقت از پیشانی‌نوشتی که ملوک عزیز را از او گرفته بود و یک نامادری جایش داده بود، شاک می‌شد توی دلش برای فرخنده خط و نشان می‌کشید. بدجوری خط و نشان می‌کشید.

فرخنده «نامادر» بود اما نامادری نمی‌کرد. نان و ریحان سخاوت‌آش را جلوی دست چهار فرزند شوهرش گذاشت. موجداموج روخس را به سکون آن خانه بُرد. گردش ماهی‌های نگاهش را به حوض آن خانه بُرد. آن چهار نوجوان را با صفای محبت‌آش شریک کرد. خلیل از گوشت و خون خودش نبود اما او را مثل بهروز که از خودش بود محبت می‌کرد. پروین از گوشت و خون خودش نبود اما او را مثل شهین که از خودش بود تر و خشک می‌کرد.

خلیل زیر دست این نامادری مهربان، دبیر تاریخ شد. یکی از بهترین دبیران تاریخ کرمانشاه. مثل قاعده نحس آن سال‌های شاهی، که راه دبیران لایق و دلسوز به محبس‌های سیاسی کشیده می‌شد سر از «زندان قزل‌قلعه» درآورد. نامادری هفته‌ای یکبار سوروسات سفر می‌بست. تک و تنها تا تهران می‌رفت. کنار در زندان خیمه می‌زد. خلیل را می‌دید، سر و صورتش را می‌بوسید، برمی‌گشت تا برای سفر بعدی خودش را آماده کند.

توی خانهای که آن پنج «جاری» به سر می‌بردند «مادر سالاری» بی‌اما و آگری حاکم بود. جواهرخانم شش پسر داشت. «نورممد» (پسر ششم) به حریم قدرت مادر نزدیک نمی‌شد. یک سال بعد از کودتای مرداد ۱۳۳۲، «سرگرد عزیز رستمی‌گوران» (که نوه جواهرخانم بود و فرزند نورممد) دستگیر شد. به زندان سیاسی افتاد. آن کلانتربانو شش برادر را جمع کرد. از هر کدام هزار تومان گرفت. پول جمع شده را به دست دلّالی داد. این دلّال با ملایی که حول و حوش سال‌های بدشگون کودتا، امام جمعه تهران شده بود ارتباط داشت. پول را به امام جمعه تهران داد و حبس نوه‌اش از ۱۵ سال به ۵ سال رسید.

عمه‌بی‌بی هروقت از تقدیری که دختر عزیزش را گرفته بود و یک نامادری روی سر نوه‌هایش آورده بود، ناراضی و معترض و برافروخته بود نقشه‌ها برای فرخنده می‌کشید. یک روز که دلّش حسابی پُر بود آمد سراغ احترام. نقشه‌ای داشت. چیزی از نقشه‌اش به احترام نگفت: «احترام جان می‌آی تا خانه فرخنده بریم؟» احترام تا خانه شاهبختی شانه به شانه‌اش رفت. خبر نداشت عمه‌بی‌بی نقشه کشیده که هر چه «ترمه مثقالی» جهیزیه دختر جانباخته‌اش را از زیر دست فرخنده بیرون بکشد. ترمه زیرسماوری، ترمه روی کرسی، ترمه روی پشتی، ترمه روی رختخواب-پیچ، ترمه روی طاقچه را یکی یکی جمع کرد. موقع تا کردن ترمه‌ها و گذاشتن‌شان توی زنبیل بدو‌بیراهی هم زیرلی غرولند می‌کرد.

فرخنده بدون ترمه روی کرسی و طاقچه می‌توانست نفس بکشد اما بدون خلیل نه! الان خلیل توی سلول «قزل‌قلعه» چه می‌کشد؟ نکند خواب توی چشمانش گم شده باشد. نکند رویایی در دلش پَر پَر شده باشد.

شب‌های بوران برف نه زمین معلوم است نه آسمان. زَمهریر بیداد می‌کند. سرما شیبخون می‌زند. زوزمگرگ و کِریمبرف درهمی‌پیچند. اهل‌خانه به- زیر کُرسی خزیده‌اند. ژاله و مسعود مثل هر شب منتظرند «بابا اسد» خاطره‌ای از روزهای دور برایشان تعریف کند. چانه‌گرمی بابا زَبانزَد است. برای هر سِن‌وُسالی قصه‌ای در آستین دارد. برای هر اتفاقی ضرب- المثلی حاضر و آماده دارد. برای کارخوبی که ژاله انجام داده قصه‌ای برایش تعریف می‌کند. سربه‌هوایی مسعود را با قصه علاج می‌کند. امروز و دیروز و چند روز گذشته، مسعود دیر از خواب بیدار شده؛ با تاخیر به دبستان رسیده. قصه امشب اُسا اسد قصه نیست؛ خود زندگی‌ست. بریده‌ای از زندگی‌خودش است. در باره وقت‌شناسی‌ست: «۱۰ سالم بود. زمستان بود. از ساعت خبری نبود. عمه‌بی‌بی هر روز صبح برای رفتن به شرکت- نفت بیدارم می‌کرد. وسط تاریکی می‌رفت توی ایوان. به آسمان زُل می‌زد. چشم‌ها را تنگ و گشاد می‌کرد. بین ابرها می‌گشت. بعدش به اُفق چشم می- دوخت. بعدش گوش تیز می‌کرد تا آواز خروسی از دور بشنود. چراغ روشن خانه همسایه هم برایش حُکم ساعت داشت. چراغ روشن مَطَبَخ

همسایه برایش حُکم دقیقه‌شمار داشت. آن قدر توی ایوان چشم می‌چرخاند تا علامتی از اول صبح پیدا کند. همین‌که از میان تاریکی و ابر و افق مه‌زده، نشانه‌ای از صبح قبل از طلوع می‌دید، بیدارم می‌کرد: «اسد هَلِس؛ ستاره- صُبِ دِر آتیه». مثل عقربه‌های ساعت، وقت رفتن را نشانم می‌داد. اگر خطایی در حدس زدن وقت داشت بیشتر از پنج‌شش دقیقه نبود. خطایش به یکی دو ساعت نمی‌رسید. از شانسی بَدَم یک‌روز، وقت را گم کرد. عقربه نگاهش جلو رفت. خیلی جلو رفت. یک ساعت ونیم زودتر بیدارم کرد: «اسد هَلِس؛ ستاره صُبِ دِر آتیه». از خانه بیرون زدم. هوا هنوز تاریک بود. بوران برف بود. هر روز پیاده توی تاریکی راه می‌افتادم، به شرکت- نفت که می‌رسیدم تازه هوا تاریک‌روشن بود. امروز با روزهای قبل فرق داشت! تاریکی هوا غلیظتر از هر روز بود. ظُلُمات عالم‌گیر بود. چرا کارگاه نان‌خرمایی‌پزی بسته؟ چراغِ مَطْبَخِ عَدَسی‌پَز چرا نمی‌سوزد؟ چرا خمیرگیرِ نانواپی خواب مانده؟ برف توی صورتم می‌زد. دستام از سرما کِرِخت شده بودند. زوزه گُرگ به گوشم خورد. زوزه بیشتر شد. نزدیکتر شد. ترسیدم. هنوز دنبال چراغ روشن دُکانی می‌گشتم. چراغ هیچ خانه‌ای روشن نبود، ظُلُمات عالم‌گیر بود. دُکانی باز نبود. سوسوی نوری از پنجره- خانه‌ای بیرون نمی‌زد. قدم‌ها را تند و تندتر کردم. بازم تندتر. به قبرستان رسیدم. زوزه گُرگ توی گوشم می‌پیچید. مثل اینکه یک گله گُرگ پشت سرم بودند. قبر تازه‌کنده‌ای جلوی پایم بود. خودم را انداختم توی قبر. دراز کشیدم. دو چشمم را بستم. گرگ‌ها توی خیالم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. برق نگاهشان را حس می‌کردم. دندان سفیدشان را می‌دیدم. گرمی نفس‌شان به صورتم می‌خورد. یک ساعت توی قبر بودم، شاید دو ساعت، شاید دو دقیقه. گذشت زمان را نمی‌فهمیدم. صدای پایی شنیدم. از خیال بیرون آمدم.

به اندازه‌ای که صاحبِ صدای‌پا را بشناسم سرم را یواشکی از قبر بیرون آوردم. تاریکی هوا جلوی دیدم را گرفته بود. بوران برف جلوی نگاهم را گرفته بود. برف و تاریکی جلوی دیدم را گرفته بودند. تاریکی در بوران می‌پیچید، بوران در تاریکی می‌پیچید، ترس در هر دو تاشان می‌پیچید. صدای‌پا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. «آها! شناختمش. خودشه؛ لالوحسین». کارگر حَلَب‌سازی شرکت‌نفت، هیکل‌آش مثل غول بیابانی! همان‌جا توی قبر صدا زد: لالوحسین، لالو حسین! چشمانش از ترس گشاد شد. به آسمان نگاه کرد. به زیر پایش نگاه کرد. برف و تاریکی سدِ نگاهش بود. صلوات فرستاد. بلند صلوات فرستاد. صدایش می‌لرزید. صلواتش می‌لرزید. همه هیکل‌آش می‌لرزید. زمین زیر پایش می‌لرزید. دوباره صداش زد: «لالوحسین، مَنم. اینجا توی قبر». چشم‌هایش گشادتر شد. یا حضرت آدم؟! کدام‌مُرده از توی قبر، صدایم می‌زند؟! دوپا داشت، دوپا هم قرض کرد، پا به فرار گذاشت. بلند صلوات می‌فرستاد و فرار می‌کرد. روی برف و یخ فرار می‌کرد. سر می‌خورد، زمین می‌خورد، بلند می‌شد، دوباره می‌دوید. تُند می‌دوید. مثل اسبِ رَم‌کرده می‌دوید. صدایم را بلندتر کردم: «لالوحسین مَنم. اینجا؛ توی قبر». فایده نداشت. لالوحسین مثل برق و باد می‌دوید. مُرده‌ها صدایش زده بودند. از توی قبر صدایش زده بودند. مریض توی خانه افتاد. تب داشت. هذیان داشت. یکریز تکرار می‌کرد: مُرده‌ها صِدَام زدند. مُرده‌ها صِدَام زدند. حالش ساعت به ساعت بدتر می‌شد. زَنَنش رفت در خانه مُلای دعانویس. اسمش مُلازَرعلی بود. «محض رضای خدا، شوهرم را به بچه‌هاش برگردان.» مُلا دعایی نوشت. دعا را گذاشت زیر مُتکای مریض. نوار پارچه‌ای سبزی به پیشانی بیمار بست. بعدش به او گفت: «دلت را صاف کن. ترس از دلت دور بکن. مُرده از توی قبر، بی-

خودی آدم زنده را صدا نمی‌زند. وقتی از آن آدم زنده طلب داشته باشد صدایش می‌زند.. خوب فکر کن ببین به کدام‌شان بدهی داری». لالوحسین انگشت اشاره‌ش را به شقیقه چسباند: «از میرزاغلامحسین خدایبامر ز سه تومن حلواآرده خریدم پولشه ندادم. از عمومی مرحوم یک تومن یا دو تومن قرض کردم، خودمه زدم به کوچه‌علی‌چپ. مرحوم حلیمه‌ماما وقتی بچه اولمه زایاند قرار بود ۴ تومن بپش‌اش بدم، ۵ قران‌اشه کم کردم». ملازر علی آهی کشید. دعای زیر متکا را درآورد. نوار پارچه‌ای سبز را از دور پیشانی مریض باز کرد. دو دست را روی زانوش گذاشت، بلند شد. الهی به امید تو. رفت به طرف در. زن پرسید: کجا داری می‌ری مُلا؟ نکفتی چه گلی باید سر بگیریم. مُلا دوباره آه کشید: خواهرم! گناه شوهرت زیاده. گناهش به بزرگی چیا سرخه. قرض‌اش به مُرده‌ها زیاده. پرونده‌ش سنگینه. زن روی پای مُلا افتاد. زد زیر گریه. لالوحسین هم زد زیر گریه. ۴ تا بچه‌شان هم زدند زیر گریه. ملازر علی استغفراللهی گفت. مثل رسولی که از طرف خدا مامور شده، ژستی گرفت. صدایش را صاف کرد: هر چی فکر می‌کنم، گره کار شوهرت راحت باز نمی‌شه. زن دوباره به جِلزولیز افتاد: یعنی هیچ راهی نداره؟ ملا گفت: فقط مُردن راهی نداره خواهرم. راهش اینه که سه برابر بدهی‌ای که به مُرده‌ها داره، به دست من بده تا جمعه‌آخر سال ببرم سر قبر یکی‌یکی‌شان رضایت‌شانه بگیرم؛ از شان حلال- خواهی بخوام. روزنه‌ امید تو دل زن و شوهر باز شد. آن شب تب لالوحسین پایین آمد. اولین شبی بود که هذیان نمی‌گفت. راحت خوابید. چند روز گذشت. شنبه‌ها و یکشنبه‌ها و دوشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها و چهارشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها آمدند و رفتند. چند هفته گذشت. جمعه‌آخر سال آمد. لالوحسین نفس راحتی کشید. امروز ملازر علی قرضش را به مُرده‌ها می-

داد. همه‌اش را می‌داد. سه برابرش را می‌داد. حالا هیچ بدهی‌ای به اموات  
نداشت. حسابش با مُرده‌ها صاف شده بود. مثل این‌که همین امروز، همین  
الساعه، متولد شده بود. از زیر پتو بیرون آمد. چرخ‌های توی اتاق زد. رفت  
جلوی آینه. شانه‌ای به مویش کشید. با قیافه خودش توی آینه، آشتی کرد.  
زیر لب آواز «گشکله‌شیرازی» زمزمه کرد. رفت توی حیاط آبی به باغچه  
داد. کارم را توی شرکت‌نفت از دست دادم. به جهنم! تازه همین امروز  
متولد شدم. کار تازه‌ای پیدا می‌کنم؛ کارِ نان و آبدار. نقشه‌ای توی سرش  
داشت. حسابی سبک سنگین‌اش کرد. رفت مُرده‌شور شد. نوبتی هم که باشد  
نوبت من است. توی دلش برای مُرده‌ها خط و نشان کشید: کارتان به جایی  
رسیده سه برابر طلبتان ازم پول می‌گیرید؟ من می‌دانم و شما!»

در ضلع جنوبی «کوچه سعدی» هفت بُن بست وجود داشت. «بن بست- وزیر» معروفترین شان بود. خانه اُسا اسد توی همین بن بست بود. اگر روبروی خانه می ایستادی خانه حاج وزیر دست راست بود، خانه حاج- جباری دست چپ. حاج وزیر مَلَاکِ پیرِ خَسِیسی بود. هر روز ساعت یک ظُهر، نایلون ماست به دست، از اولِ کوچه سعدی تا خانه خودش، سربه زیر و مرموز، پیاده می آمد. تا روز بعد همین ساعت، کسی او را نمی دید. خانه- اش دهها اتاق داشت. به قدری بزرگ بود که چهل متر دیوار شمالی در امتداد کوچه سعدی داشت و سی متر دیوار شرقی در امتداد بُن بست وزیر! هزاران کُفتَر زیر شیروانی خانه اش آشیانه داشتند. هر دو سال یکبار، چند کارگر استخدام می کرد. کارشان این بود که بروند زیر شیروانی، فَضِلِه- های هزاران کبوتر را که طی دو سال روی هم انباشته شده بودند، توی کیسه بریزند. فضله ها توی پنجاه شصت کیسه بزرگ ریخته می شدند. کیسه ها را یکی یکی پشت کامیونی بار می زدند. کامیون یکراست می رفت اصفهان. صیفی کاران اصفهانی طالبِ فَضِلِه کُفتَر بودند. قُوت زمین شان با فضله زیاد می شد. محصول شان با فضله، بَرگت پیدا می کرد.



همسایه مجاور سمت چپ، حاج جباری بود. کارمند عالی‌رتبه آموزش و پرورش و از ثروتمندان میانه‌حال بود. سالی چند هزار گردو (از باغ‌های گردوی هرسین) توی انبار خانه‌اش دپو می‌شد. پس اندازش را به این و آن نزول می‌داد. چون حاجی نمازخوان و خداترسی بود برای اینکه نزول پولش حلال شود، مهر و امضای آخوند معتبری را پای قراردادش با نزول‌دهنده می‌گذاشت. آخوند با خواندن خطبه‌ای، حرام را حلال می‌کرد. نزول خوری را به «بیع شرع» تغییر می‌داد. آب مُرداب را به آب‌مزم تبدیل می‌کرد. خون و حیات را به گوشت مُردار برمی‌گرداند. زُلالی جویبار را به تیرمگی شَطّ می‌بخشید!

کوچه سعدی یک‌سَرش به «تپه فتح‌علی‌خان» می‌رسید، یک‌سَرش به «خیابان پهلوی». این خیابان از اسمی‌ترین خیابان‌های کرمانشاه بود. «میدان شهناز» ابتدای آن بود و «میدان لشکر» انتهای آن. فاصله نسبتاً طولانی این ابتدا و انتها، از شمال به طرف جنوب، سربالایی یکنواختی داشت. برعکس اگر از جنوب به طرف شمال، از میدان لشکر به سمت میدان شهناز می‌آمدی، سربالایی یادشده به سرپایینی تغییر حال می‌داد.

در شمال پیاده‌رو مُدوری که میدان شهناز را محصور می‌کرد، یک کلانتری به چشم می‌خورد. بغل کلانتری، نانوا سَنگگی «شاطر حشمت» قرار داشت. در آن روزها، شُهَرَت شاطر حشمت به خاطر نانِ سَنگگی تمام‌جمالی که به دست مردم می‌داد، کمتر از سپه‌دپالیزبان نبود. شهرداری مرکزی کرمانشاه (که زمانی سفارت انگلیس بود) در گوشه دیگری از میدان شهناز دیده می‌شد. دورتادور محوطه شهرداری را یک پرچین و یک نگهبان سیمج از نقشه‌های نفوذ بچه‌ها محافظت می‌کردند. عبور از آن پرچین (و از سد آن نگهبان) مثل رد شدن از دیوار برلین (قبل از

فروریختن آتش) دشوار بود. در فصلی که درختان محوطه شهرداری پُر از شاهتوت می‌شد ماموریتِ دسترسی به شاهتوت‌های قرمزآبدار به عهده مسعود و یک تیم سه‌نفره از بچه‌های تُخس محله بود.

خیابان «گل‌هواس» (بین ناوایی شاطرحشمت و درِ اصلی شهرداری) از میدان شهناز منشعب می‌شد و تا «سهرامرشدی» می‌رفت. محله کل‌هواس پُر از خطوط قرمز برای برُوبچه‌های خیابان‌پهلوی، کوچ‌سعدی و محله برزهدماغ بود. رد شدن از آن خطوط قرمز به معنای دست‌به‌یقه شدن با بچه‌های گل‌هواس بود. بعضی از این بچه‌های شهر آشوب مشتری ثابتِ بندی از «زندان دیزل‌آباد» کرمانشاه بودند. شرایط سخت و زندگی فقیرانه اکثر جوانان کل‌هواس مجبورشان به ترک تحصیل می‌کرد. ویلان کوچ‌ها می‌شدند و یا اگر خیلی شانس می‌آوردند، به استخدام ارتش درمی‌آمدند، سردوشی می‌گرفتند و از فقر قسیر درمی‌رفتند. بقیه‌شان که این شانس را نداشتند، دست توی دستِ جاهل‌های محل، متاسفانه پهلوانِ ماجراهای تیغ‌زنی، گردن‌کشی و دعوای دستجمعی می‌شدند.

در روزهای عاشورا، چند تا از جاهل‌های کل‌هواس (که بساط‌گرم‌کن بودند) در چهارطرف کومه‌ای گلِ قرمز می‌ایستادند. هر کس که از آن نزدیکی رد می‌شد برای اینکه به ظاهرِ عزادارِ امام حسین دربیاید به زور، دو مشت گلِ قرمز به سر و شانه‌اش می‌مالیدند.

یکی از حکایت‌های اُسا اسد که شنیدن آتش برای فامیل خالی از لطف نبود، عبور از آن معرکه گل‌مالی در دهم عاشورای سالی بود: «کت و شلوارِ نُوی پوشیدم. راهی کل‌هواس شدم. داشتم می‌رفتم خانه فامیلی، احوالی ازش بیرسم. از کنار کومه‌گل رد شدم. بی‌خبر از اینکه یکی از جاهل‌های هیئت پُشت‌سرم دارد می‌آید. تا به خودم آمدم دوشمست گل روی شانه راست و چپ

کُت‌آم مالید. بلندش کردم روی دست، انداختمش وسطِ کومه گِل. همان‌موقع هفت‌هشت جوان بلندبالا خیز آوردند طرفم. یک مُشت از این‌خورده یک مُشت به آن زده، ممدگچی خودش را انداخت وسط دعوا به زبان لکی گفت: چَم باوه باوه‌تان دَره مارم آر دسی آرا کُررِنا بایژین. « (چشم بابایِ باباتان را درمی‌آرم اگر مُشتی به طرف پسرِ رَنا حواله کنید). خیلی از ساکنان محله کل‌هواس فامیلِ رَنا (مادر اسد) بودند. ممدگچی (گچ‌فروش وسط محل) وقتی اسم رَنا می‌آمد مثل اینکه اسم «رودابه» مادرِ رُسَنم، آمده!

فضای «محله کل‌هواس» به بافت محله تپه‌فتحعلی‌خان شبیه بود؛ اینجا هم (مثل تپه) محل زندگی زحمت‌کشان فقیری بود که در قسمتی از بخش مرکزی شهر کرمانشاه، هنوز در حال و هوای روستایی به سر می‌بردند؛ بعضی توی خانه ماده‌گاو داشتند و با فروش شیرش گذران می‌کردند. بعضی توی خانه تنور نانوايي داشتند. بعضی مَشک‌های دوغ در حیاطشان آویزان بود. از کنار هر دوسه خانه که رد می‌شدی چند زن «سَر‌بند» به‌سَر درحال گیوه‌بافی بودند. بعضی نخ‌ریسی می‌کردند. بعضی در حال بوجاری‌حبوبات بودند.

یکی از دختران رَنا (از شوهر دومش کدخدا حسن‌خان) در محله کل-هواس زندگی می‌کرد. خواهر ناتنی اسد بود. اسمش صُغرا بود. با گیوه-چینی مُدام، سفره چند بچه‌اش را از آن زندگی سخت و بی‌روئق بیرون کشید. اوایل (مثل ننه‌تاج و بی‌بی‌رُبابه) زیره و نخ گیوه را از صاحب‌کار می‌گرفت، بعد از چندروز دوره‌بافی و رویه‌بافی، گیوه آماده‌شده را به صاحب‌کارش در تاریکه بازار تحویل می‌داد و أُجرت‌اش را دریافت می‌کرد. اما سالی که یکی از دخترانش معلم و اندوخته‌اش بیشتر شد، خودش به مقام صاحب‌کاری رسید. زیره و نخ از بازار می‌خرید، مصالح کار را

بین همسایه‌ها تقسیم می‌کرد. مصالح از او، کار از چند زن همسایه. پول تعدادی از گیوه‌های بافته شده را خودش می‌داد، پول بقیه را هم وقتی می‌داد که گیوه‌ها را در بازار می‌فروخت.

سال‌ها بعد، این شکل ابتدایی از «تولیدخانه‌گی» جایگاهی پنج‌ستاره در اقتصاد حکومت اسلامی پیدا کرد. وظیفه تکثیر این شکل از تولید به‌عهده صدها اقتصاددان مدافع تولیدکوچک و دانشمندان رشته توسعه اقتصاد-خانواده گذاشته شد. سیاسیونی که (در جبهه اپوزیسیون) خبرمگان کشف خزانة اقتصاد حکومت اسلامی بودند شوربختانه از مداخل مَلاهایی که در پایان نوحه‌خوانی، حق‌الزحمه دوتومانی دریافت می‌کردند (و به مَلائی دو توْمُنی معروف بودند) جلوتر نیامدند. این خبرمگان کُنْدْزَن ابداً به خود زحمت ندادند که نُصَح‌گرفتن و پروارشدن بخشی از سرمایه‌داری ایران را که دهه‌ها در پیوند نزدیک با فشر مُعَمَم و در پیوند نزدیک با تولیدخانه‌گی و تولیدروستایی بودند رَصَد کنند.

کوچه‌های سَمْتِ جنوبی کَلِ هَواس، بعد از عبور از پیچ و خم‌های فراوان، همگی به تپه‌فتحعلی‌خان منتهی می‌شدند. اسم یکی از آن کوچه‌ها «سیدشیرازی» بود. داستانی که مردم سینه به سینه در باره وجه‌تسمیه اسم کوچه روایت می‌کردند این‌طوری بود: یکی بود یکی نبود. سیدی بود که هر روز غروب از کوچه‌ای و از درِ خانه‌ای رد می‌شد. چند جاهلِ مُدعی را می‌دید که اسباب‌شراب‌خواری روی سکوی‌سنگی‌خانه پهن کرده؛ هر وقت سید از کنارشان رد می‌شد با روی گرم به «بفرمایی» مهمانش می‌کردند. سید با گفتن «نوش‌جان» راهش را می‌گرفت، دور می‌شد. شبی که سنگین خوابیده بود، فرشته‌ای به خوابش آمد، به بالین‌اش آمد. در گوش سید زمزمه کرد: سیدجان! اگر قرار است یک‌عمر دنیای خودت را تلخ کنی که

آن دنیا کنار چشمه‌شراب جایّت باشد چرا پیاله‌شرابِ این دنیا را رَد می‌کنی؟  
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار! سیدشیرازی از خواب پرید. همان  
شب با لباس مُلایی وداع گفت. از همان روز در قلوب مردم کلِ هواس منزل  
کرد.

اسم کوچهای را به اسم خودش مُزین کرد.

اصلاحات ارضی سال ۱۳۴۱، فتح طبیعت «تپه فتحعلی خان» بود به دست «جمعیت»! «تپه» با همه زمین‌اش، با همه سبزه و طُرقه‌اش، با همه قوش و عقاب‌طَلایی‌اش، با صدای پَرِ بلدرچین‌اش، با خرمن گُل کاسه‌شکن‌اش ناپیدا شد! هزاران نفر از روستاهای شرق کرمانشاه، به گودها و دره‌ها و بلندی‌های «تپه» مهاجرت کردند.

تحولات سال ۱۳۴۱ (و سال‌های پس از آن) توازن آدم‌ها و طبیعت «تپه» را به‌شدت و آسفناک به‌هم‌زد. اصلاحات ارضی جمعیتی را به‌طور ناپایدار به تکیه‌زمین‌کوچکی در روستا پای‌بند کرد و جمعیتی را به‌طور ناپایدار به آلونک و گِپری در حواشی شهر وابسته کرد!

جمعیت هجوم آورده به هزارتوی «تپه»، اول از همه، آرامش سگ‌ها را سلب کردند. لانه‌سگ‌ها زیر پای جمعیت‌مهاجر، همان آشیانه‌های امن گذشته نبودند. بچه‌های خُرد و ریز، با چوب‌دستی و قُلوه‌سنگ، مقابل سوراخی که ورودی لانه‌سگ بود می‌ایستادند. بچه‌ای چوبِ بلندِ نوکتیز را توی لانه می‌چرخاند. چند بچه هم به‌محض این‌که توله‌ها از ترس زخم‌خوردن از چوب، بیرون می‌زدند قُلوه‌سنگ‌ها را به طرفش پرت می‌کردند. ضجّه توله‌های زخمی، ایام ساکنان کوچه سعدی را تیره و تار کرده بود.

توله‌های از مادر جداشده، ویلان کوچ‌ها شدند. توی این بُن‌بست و آن بُن-بست سرگردان می‌چرخیدند. در خانه‌ها می‌نشستند. بو می‌کشیدند. از لانه گرم و نرم جدا شده بودند، دنبال لانه تازه‌ای می‌گشتند. مویه می‌کردند. غُصه می‌خوردند. اشک توی چشم‌شان جمع می‌شد.

حاج‌وزیری اول‌صبح که در خانه‌اش را باز می‌کرد و چند توله‌سگ می‌دید که پشت در نشسته‌اند، برای اینکه نجس نشود آن‌ها را با لَگد از خودش دور و با صدای بلند چند «پدرسگ‌صاحب» حواله‌شان می‌کرد. حاج‌جباری هم هر وقت توله‌ای به پَرُوپایش می‌پیچید به زبان هرسینی به حیوان فحش می‌داد:

«ریامه فُور گُجر تا کلن‌تان» ( ... دم به قبر کوچک تا بزرگتان)

ننه‌تاج‌خاتون اگر از پنجره سر می‌کشید و توله ویلانی توی بن‌بست می‌دید چند تکه نان توی شیر می‌خیساند و جلوی‌شان می‌گذاشت. مسعود و چند رفیق هم سن و سال‌اش با جعبه‌مقوایی، لانه برای توله‌ها درست می‌کردند. ظرف آب جلوی‌شان می‌گذاشتند. از تَنقُلات و خوردنی‌های توی جیب‌شان هم (فرق نمی‌کرد آن‌جو جَک باشد یا بسکویت، چُس‌فیل باشد یا نان خرمایی) به توله‌ها می‌دادند.

در بین گروه‌هایی که فُربانی هجوم جمعیت‌مهاجر به «تپه» شدند داستان «سه‌قاپ‌بازان» کم تراژیک نبود. این فُماربازان خرابه‌نشین، شب و روزشان در گودهای «تپه» دور از چشم مردم، طی می‌شد. سه تا استخوان پای گوسفند را مثل «تاس» روی زمین می‌ریختند و با هر وضعیتی که آن سه‌قاپ روی خاک پیدا کرده بودند فریاد و نعره‌ای از روی شادی بُرد یا غم-باخت یا حیلت‌دب‌زدن می‌کشیدند. خرابه‌پنهان سه‌قاپ‌بازی در «تپه» حالا

جلوی چشم مردم مهاجر بود. با هر نعره‌ای که از جمع قمارباز بلند می‌شد هم‌زمان پنجره‌ای باز می‌شد و کسی به حال اعتراض می‌گفت:

«مَر كُجِك داخ و نام نُمانِت خِس تِهَنه، آجورَه مَ قی رانین؟»

(مگر ریگِداغ توی شلوارت انداخته‌اند این‌طوری نعره می‌کشی؟)

فَلَكزده‌ترین قشری که به علت اِشغال «تپه» توسط مهاجرین، به خاکستر نشستند «پرنده‌بازان» بودند. عده‌ای از قشر یادشده (قیل از هجوم جمعیت به تپه) کارشان این بود که چندین تَله سِهَره‌گیری را در جاهای مختلف «تپه» جاسازی می‌کردند. تله مزبور، قفسی دوأتاقه بود. توی اتاق اول، سِهَره‌ای آواز می‌خواند و شیدایی می‌کرد. توی اتاق دوم که درش نیمه‌باز بود تکه‌ای طُعْمه لَندِز به نوک قلابی وصل بود. خود این قُلاب در انتهای سیمی قرار داشت و این سیم در قفس را نیمه‌باز نگه داشته بود. سروکله سِهَره‌آزادی پیدا می‌شد. به خاطر شیدایی و غزل‌خوانی سِهَره توی قفس (و هم به خاطر طُعْمه توی قفس) از در نیمه‌باز می‌آمد توی اتاق دوم. با طُعْمه نوکِقلاب وَر می‌رفت؛ آن‌قدر وَر می‌رفت که ناگهان در نیمه‌باز با صدای تَرَق بسته می‌شد. حالا دو تا سِهَره توی قفس بودند که یکی‌شان دَشتی-غمناکِ جگرسوزِ دل‌آب‌کنی می‌خواند و آن یکی شش‌هشتِ طَرَب‌ناکی می‌خواند.

گروه‌دوم «نگون‌بختان» که کَسب و کارشان در تپه تعطیل شد «قاز لَاح-بازان» بودند. در آن نقطه از طبیعت، مردم به «طُرُقَه» می‌گفتند قاز لَاح. طُرُقَه نوعی پرنده بود که در تقلید صدا، امپراتورِ پرنده‌ها بود. «طُرُقَه-بازان» شبانه به لانه طُرُقَه‌ای در پستی‌بلندی‌های «تپه» شیخون می‌زدند. چند جوجه یکی‌دو ماهه را توی کیسه‌ای می‌انداختند. جوجه‌ها را تا ماه‌ها زیر آواز سِهَره یا هزاردستان یا قناری می‌گذاشتند. وقتی طُرُقَه یک‌ساله





روستای پس از اصلاحات ارضی، دیگر همان جایی نبود که سفره «اقتصاد طبیعی» آس قناعت به سکون و یکجامانند و تغییرناپذیری را باد بزند. اقتصاد ارباب رعیتی (تاپیش از اصلاحات) به ازاء ساعات سکونت در جغرافیای روستا (به ازاء ساعت به ساعت آس) وظیفه‌ای برای رعیت و اولادش تعریف کرده بود. بخش زیادی از آن وظایف ماهیتاً «بیگاری» و «کار اجباری» بودند اما الزام انجام دادنشان باعث شده بود که «تقویم - زندگی در روستا» به دو بخش کارهای مربوط به سال زراعی و بیکاری‌های بعد از سال زراعی تقسیم نشود. آن تقویم که هیچ جای خالی‌ای برای «دست- روی دست گذاشتن» نداشت، خانواده رعیت را به ماندن و رسوب در همان جغرافیا تمرین می‌داد، به توهم «شکم‌سیری» عادت می‌داد. صبح‌ها نان و پنیرک می‌خوردند، ظهرها نان خشکی در دوغ می‌زدند، عصرها پاره‌نانی داغ از روی ساج به نیش می‌کشیدند اما در خیال یک لحظه‌شان حتی، این وسوسه جایی نداشت که: قایقی خواهم ساخت/ خواهم انداخت به آب/ دور خواهم شد از این خاک غریب. ماسک رعیت در مناسبات قبل از اصلاحات ارضی، ماسکی نبود که تنها نیمی از چهره‌اش را پوشانده باشد، تنها نیمی از تار و پود هستی‌اش را بافته باشد؛ او تمام و کمال در خدمت آن مختصات اقتصادی و آن ماسک اقتصادی بود. تعیین زمان و مکان در آن مختصات، خارج از اراده‌اش بود. تنها فردی که «چه موقع»، «کجا» و «چه کاری» را تعیین می‌کرد فقط و فقط «مالک» بود. اطاعت کورکورانه از مالک، اولین و آخرین الزامی بود که جواز ماندن رعیت در آن مناسبات را تمدید و تجدید می‌کرد. در نظام ارباب رعیتی و در اقتصاد طبیعی مربوط به آن مناسبات، اگر به فرض همه مایحتاج رعیت در اقلام «آب، پ، ت، ث، ج، چ، د» خلاصه می‌شد تولید همه اقلام یادشده در همان

مناسبات و در چارچوب همان اقتصاد طبیعی ممکن بود اما با اصلاحات ارضی، سفره وسیع اقتصاد طبیعی (یعنی سفره خودکفایی) از جلوی دست-رعبت پرچیده شد.

اولین پی‌آمد اصلاحات ارضی، دادن عنوان «صاحب‌زمین» به رعیت قبلی بود. سفره اقتصاد طبیعی مناسبات گذشته (در اثر این تغییر)، به سفره-ای کوچک در ابعاد تکه‌زمینی کوچک محدود شد. اندازه این زمین، بارآوری‌اش و محصول نهایی‌اش چنان فقیرانه و حقیرانه و نامکفی و بخورونمیر بود که لاجرم وسوسه «دور خواهیم‌شد» را به ضرورت «دور باید شد» یعنی به ضرورت مهاجرت فصلی، پیوند زد.

دهقان صاحب‌زمین از آن پس، تنها بخشی از مایحتاج‌اش (مثلاً آب، پ، ت) را می‌توانست از روی زمین‌اش به‌دست بیاورد و بخش دیگر (مثلاً، ج، چ، د) را باید از منبع دیگری که (یقیناً زمین‌اش نبود) تامین می‌کرد. محصول تکه‌زمین‌اش در پایان یک سال زراعی، به اندازه‌ای نبود که «شکم‌سیری چهار فصل» را برای او و خانواده‌اش تضمین کند پس آواز پای‌پوش‌اش، نیمی ماندن بود نیمی رفتن. برای بخش ارضاء نشده نیازهایش راهی نداشت جز مهاجرت. ماسکی که اجباراً در این شرایط-غریب به صورت می‌زد به او حالتی دوگانه، عجیب و تناقض‌آمیز می‌داد: نیمی دهقان، نیمی کارگر!

از ترکیب زمینی فقیر، سفره‌ای حقیر و شکمی نیمه‌سیر، موجودی عجیب شکل می‌گرفت که تعداد ستاره‌های او در آسمان (و سهم او از مانده‌های زمین) فقط نیمه‌سعادت به حساب می‌آمد. در سالنامه بهارهای و خزان‌های زندگی‌اش، رنگ زرد بیشتر از بقیه‌رنگ‌ها به چشم می‌خورد. از میان

سبزهایی که او را احاطه کرده بودند «سبز دروغین» جلوه بیشتری داشت. اجاق او نیمه‌گرم، صورت او نیمه‌سرخ، چشمان او نیمه‌اشک، نیمه‌شوق. خدایی که او می‌شناخت نیمه‌رحیم و نیمه‌کریم و نیمه‌نصیر بود. پادشاه بندگی در برابر او فقط نیم‌بهشت و نیمه‌حوری بود. مُعجزه «نان‌جو، دوغ‌گاو» برای او کمی‌راست بود، اندکی‌دروغ. ترانه تیهو و دُراج و هزاردستان را تنها با یک گوش می‌شنید و در گوش دیگر، روضه‌قاسم شکم نیم‌گرسنه!

از آن‌جا که مالکیت بر تکه‌ای زمین (و کار روی آن زمین) تنها نیمی از سفره‌آش را پُر می‌کرد برای پُر کردن نیم‌دیگرش، باید به سوی دهلیزهای-شهر سرازیر می‌شد؛ به سوی دره‌ها و گودهای «تپه‌فتح‌علی‌خان».

زیر زمین خانه‌مان

نه ابرسیاه دیده بود

نه آبی بی‌کران

نه آفتاب، نه باران!

هر گوشه‌اش رازی داشت. روی هر پله‌اش صدایی و شعری و آوازی داشت. هر جعبه‌سربسته‌اش تاریخی داشت. هر گوشه‌صندوق‌خانه‌اش جذب‌بهریرت بود. هر خلوت‌انباری‌اش در بوهای سرگردان و تاریکی‌سرگردان، هم سرشوق می‌آورد هم می‌ترساند. هر چیز آویزان به سقف زیر زمین جرقه‌سوالی بود.

نیمه اول دهه‌چهل، وزش ظلمت در روستاهای شرق و غرب و شمال و جنوب کرمانشاه، به محله‌مان و کوچه و بن‌بست‌هایش رسید. رعشه‌های روح و لرزش دست‌های خالی در روستاها، به زندگی آرام و زمان آرام‌تر کوچ‌سعدی رسید. پرتو سردی روی آفتاب‌تابیده بر شاه‌کوچه‌اش افتاد. «حاج‌وزیری» ملاک خمیده‌مرموز، دخترک‌روستایی کم‌سن‌وسالی به اسم «تاجی» را اسیر خواهش دل‌وامانده‌اش کرد. دخترک را به جای طلبی که

از بابائش داشت، صاحب شد. ریشه جان ساکنان بن بست وزیری از خاک-  
خیس به خاکستر داغ رسید. بوی سوختگی احساس همه جا پخش شد، همه جا  
پهن شد، از سوراخ‌ها و درزها گذشت.

تاجی پشت پنجره اتاق کوچکی که از ردیف تورفته پنجره‌های بن بست،  
جلوتر آمده بود می‌ایستاد. ساعت‌ها می‌ایستاد و به بازی بچه‌ها نگاه می‌کرد.  
گاهی با لبخندی یا آخمی، در شادی بچه‌ها یا تلخی دعواشان شریک می‌شد.  
نگاه بچه‌ها در نگاهش نفوذ می‌کرد. غصه از نگاهش می‌گرفتند، نغمه به  
جایش می‌دادند. سردی از دو چشم‌اش می‌گرفتند، گرمی به جایش می‌دادند.  
محبوس آن اتاق کوچک، هر روز از پله‌کان نگاهش، از پله‌کان خیالش،  
آرام آرام پایین می‌آمد. خودش را می‌رساند به بازی بچه‌ها؛ به هیاهوی  
هفت‌سنگ‌شان، به قیل و قالِ خَط‌طشان، به توپان و زوران‌شان، به  
گردوبازی و تشبیه‌بازی‌شان، به حلبی‌بازی‌شان، به وسط‌وسطشان، به  
قَمچان‌شان، به قابم‌موشک‌بازی‌شان، به بُدویدوهاشان، به چرزی‌هاشان، به  
خنده‌هاشان، به دَغلی‌هاشان.

ننه‌تاج برای تاجی دل می‌سوزاند. آب از گلویش راحت پایین نمی‌رفت.  
خواب راحت نداشت. اول و آخر نمازش برای همه اسیران دعا می‌کرد؛  
برای اسیران زیرخاک، برای اسیران روی‌خاک، برای اسیران مُرده و  
زنده. دفتر دعاهايش را ورق می‌زد. بَغض‌آلوده‌ترین دعا را، اشک‌آلوده-  
ترین دعا را، خون‌چکان‌ترین دعا را برای تاجی پیدا می‌کرد: «خدایا  
راضی به دیدن اشک و خون هیچ‌بچه‌ای نباش. راضی نباش به کنیزی هیچ-  
بچه‌ای. راضی به رنگ‌پریده هیچ‌بچه‌ای نباش. خدایا، راضی به اسیری  
هیچ‌بچه‌ای نباش.» یک‌روز دفتر نذرهایی را که می‌شناخت ورق زد.  
حسابی ورق زد. از خودش پرسید: کدام نذر و کدام سفره به درد آزادی-

اسیر می‌خورد؟ (البته نه هر اسیری؛ فقط اسیری که دختر باشد.) آن قدر توی یادش و حافظه‌اش ورق زد تا رسید به «نذر بی‌بی سه‌شنبه».

چادر به کمر بست. دست به‌کار شد. اول از همه باید می‌رفت سراغ هفت دختر یا زن که اسمشان بی‌بی باشد. گام‌دوم در آداب نذر این بود که باید عین یک گدا، چادر کهنه سرش می‌کرد (و با تقلید ذهن‌گرمی‌های گدایی) از یکی آرد می‌گرفت، از یکی روغن کرمانشاهی، از یکی زنجبیل، از یکی نبات، از یکی زعفران، از یکی دارچین و از بی‌بی آخر هم زردچوبه گدایی می‌کرد.

روغن حیوانی را از بی‌بی رُبایه گرفت. از عمه‌بی‌بی زعفران گرفت. پنج بی‌بی دیگر را از کجا باید پیدا کرد؟ رفت گل‌هواس از بی‌بی شهربانوی زرتشتی نبات گرفت. هنوز چهار بی‌بی مانده؛ چه‌کار کنم؟ بی‌بی آسیه زن مُلازَرعلی از ترس شوهرش که هر روز دست حضرت عباس می‌گذاشت روی آذوقه خانه و می‌رفت بیرون، جرئت نداشت دوسه قاشق زردچوبه به ننه بدهد اما دلش برای ننه سوخت. دلش نیامد روی ننه را زمین بیاندازد. دُعای ننه را بیشتر از دُعای شوهرش قبول داشت. آخرش چند قاشق زردچوبه را داد اما درگوش ننه یواشکی زمزمه کرد: «پای سفره بی‌بی سه‌شنبه از مَنم یادی بکن. دعا کن از زندان مُلازَرعلی آزاد بشم.» ننه استغفرالهی فرستاد بعدش گفت: «بی‌بی آسیه جان، در هر زندانی هفت تا قفل داره؛ کلید یکی‌ش دَس زندان‌بانه، کلید شش‌تاش دَس خود زندانی‌یه.» بی‌بی آسیه معنی حرف ننه را نفهمید. حاج‌وواج نگاهش کرد. تا آمد از او بپرسد، کدام شش‌کلید؟ کجاست آن شش‌کلید؟ سَر‌قبر کدام عمه‌م، آن شش‌کلید را پیدا کنم؟ ننه دور شده بود؛ داشت می‌رفت سَر‌وقت چهار بی‌بی باقی‌مانده.

روغن حیوانی را توی قابلمه‌ای ریخت. شعله زیرش را روشن کرد. آرد گندم را آلك کرد و کم‌کم توی روغن ریخت. زردچوبه را به مخلوط آرد و روغن اضافه کرد و به هم زد. توی کاسه جداگانه‌ای، زعفران و نبات را توی آب‌جوش ریخت و به هم زد. نگاهی به آرد انداخت. رنگش که طلایی - شد، مخلوط زعفران و نبات را داخلش ریخت. حالا نوبت پودر زنجبیل بود. در قابلمه را گذاشت، شعله زیرش را کم کرد. مرتب به قابلمه سر می‌زد. رویش که روغن انداخت شعله را خاموش کرد. اسم چیزی که درست کرده بود، «قیماق» بود. سفره بی‌بی‌سه‌شنبه بدون قِیماق رنگ و لعابی نداشت، برکت نداشت، معجزه نداشت!

سفره نذرش را توی زیرزمین پهن کرد. سفره باید جایی پهن می‌شد که رنگ آسمان و آفتاب ندیده باشد. جایی نیمه‌تاریک، جایی مثل دخمه، عین زندان نباشد اما شباهت کمی به زندان داشته‌باشد. یک‌شب زودتر (دوشنبه - شب) این‌کار را کرد. کنار ظرف قِیماق، چند چیز دیگر هم چید؛ پنیر و سبزی، کاسه‌ای خاکه‌فند، نان‌سنگگ، آجیل مُشکل‌گشا و سُر مه‌دان. تا یادم نرفته آینه و دو شمع کنارش را هم آماده کنم. سه‌شنبه اول صبح دو دختر بچه را مامور کرد که روی پله زیرزمین نگهبانی بدهند؛ نَکُند پسر بچه‌ای یا مردی به بساطِ نذر نزدیک شوند. دور کردن جنس مُذکّر از سفره نذر، جزو واجبات و آداب آن بود. اگر مردی یا پسری حتی نگاهی به آن سفره می‌انداخت به زندان می‌افتاد!

روز بعد، هفت‌زن که به نذر بی‌بی‌سه‌شنبه دعوت بودند و هیچ‌کدامشان باردار نبودند، آمدند دور سفره نشستند. ننه دوشمع کنار آینه را روشن کرد. زیر لب بسم‌الهی گفت و با متانت شروع کرد به روایت داستانی که تعریف - کردن‌اش جزو آداب سفره بی‌بی‌سه‌شنبه بود:



«مردی بود. دختر یتیمی داشت. نامادری دختر سخت‌گیر بود. هر روز کومه‌ای پنبه جلوی دست دختر می‌گذاشت. مجبورش می‌کرد به ریسیدن پنبه‌ها. دختر اگر گرسنه‌اش بود نامادری می‌گفت، هر وقت ریسیدن پنبه‌ها تمام شد. اگر آب می‌خواست نامادری می‌گفت، هر وقت ریسیدن پنبه‌ها تمام شد. اگر می‌خواست چند دقیقه‌ای استراحت کند نامادری می‌گفت، هر وقت ریسیدن پنبه‌ها تمام شد. یک‌روز از دست نامادری خسته شد. لگدی زیر پنبه‌ها زد. هم‌شان را توی اتاق پخش و پلا کرد. نامادری خودش را به ناخوشی زد. شوهرش که آمد به او گفت، یا جای من توی این خانه است یا جای این دختر. همین الان ببرش وسط بیابان، و آتش کن تا گرگ‌ها بخورنش. شوهر اسیرِ فتنه زَنش شد. دختر را نشانند ترک اسب‌آش، بُردش وسط بیابان، زیر درختی خواباندش و برگشت. دختره بیدار شد. هر چه به این‌ور و آن‌ور نگاه کرد، خبری نبود. باباش را صدا زد. جوابی نیامد. شب را هرجوری بود روی درختی سرکرد. صبح‌زود آمد پایین. گریه‌کنان رفت و رفت و رفت تا رسید به چشمه‌ای. دید آن‌جا سه‌تا دختر مثل پنجه‌آفتاب نشسته‌اند. اسم یکی‌شان «بی‌بی‌نور» بود. اسم دومی «بی‌بی‌حور» بود و اسم سومی «بی‌بی‌سه‌شنبه». داستان زندگی دختر را شنیدند. به او گفتند، اگر می‌خواهی از زندان نامادری نجات پیدا کنی باید...»

چند سه‌شنبه گذشت. چند سه‌شنبه دیگر هم؛ تاجی از زندان حاج‌وزیری آزاد نشد. صورتش را می‌چسباند به پنجره و گریه می‌کرد. بچه‌ها می‌نشستند زیر پنجره. تا گریه تاجی قطع نمی‌شد، سراغ بازی نیمه‌کاره‌شان نمی‌رفتند.

یکی از روزهای سال ۱۳۴۶، «احترام» رفت در خانه سُورخانم را زد. در خانه لیلانم (زن حاج‌جباری) را هم زد. برای نجات تاجی باید کاری

می‌کردند. اگر با آن دوزن همسایه، سه‌فتری می‌رفتند کلانتری‌ای که دور میدان شهناز، کنار ناوایی سنگ‌گِ شاطرِ حشمت بود و داستان تاجی را برای رئیس کلانتری تعریف می‌کردند شاید فرجی می‌شد. لیلاخانم باید از حاج-جباری اجازه می‌گرفت. حاجی چندروز یکبار با گویش هرسینی به زَنش یادآوری می‌کرد:

« هرکی وَ نامِ کارِ آیم‌مومنی شوفاری بکی، کُلْ خیزانی مَ‌توچی‌یه نام‌یک.»  
(هرکس توی کار آدم‌مومن فضولی کند تمام خاندان‌اش متلاشی می‌شود)  
لیلاخانم اما قلب مادرانه‌اش برای تاجی تَنَد و تَنَد می‌تپید. خودش دوتا دختر داشت. یکی از دخترهاش هم‌سنِ تاجی بود. بدون مُعَطَلی با احترام و سرور-خانم همراه شد. رفتند پیش رئیس کلانتری. ماجرا را برایش تعریف کردند. وقتی داستان تاجی را مو به مو شنید، بلند شد، کلاهش را سرش گذاشت، با سه‌زن تا بن‌بست‌وزیری آمد. خودش با چشم‌خودش دید پشت پنجره دختری دارد های‌های گریه می‌کند. برگه استیسهادی را پُر کرد. امضاء و انگشت چند همسایه را پایش گذاشت. پاییز سال ۱۳۴۶، تاجی برگشت به روستای زادگاهش.

ننه‌تاج که آزادی‌تاجی را مُعْجِزه سفره‌بی‌سه‌شنبه می‌دانست، سرش را رو به آسمان گرفت و گفت: «خدا یا به جلال و بزرگیت قسمت می‌دم قُل هرچی زندان‌آ باز کن.»

اول مهر سال ۱۳۴۶ وارد دبستان شدم. دو روز قبل‌آش یعنی ۲۹ شهریور با مادرم «احترام» رفتم آرایشگاه سرکوچه‌سعدی. دستم را گذاشت توی دست استاد سلمانی و خودش رفت. هنوز نرسیده به درِ دُکان، در جواب سلمانی که ازش پرسید: سر پسرَت را آلمانی بزَنم یا با ماشینِ دو؟ جواب داد: آلمانی.

«اُسا یار حسین» آرایشگر محله‌مان بود. تویسرکانی بود. پسرش «علی» کنار دست‌آش کار می‌کرد. علی کم‌حرف بود، باباش خوش‌حرف. روی صندلی، روبروی آینه نشستم. روی خودِ صندلی نه؛ روی تخته‌ای نشستم که روی دودسته صندلی قرار داده شده‌بود. خاصیت تخته این بود که قد و قامت بچه‌های پایه‌اول (و کمتر را) تا حدی که آرایشگر زیاد خم نشود و تا حدی که بچه‌ها خودش را در آینه ببینند، بالا می‌آورد.

سلمانی برای بچه‌های شش‌هفت‌ساله چندسوالِ آماده داشت. آس سوال‌هایش این بود: «خروس روی سنگ تُخم می‌کنه یا روی پنبه؟» اگر بچه زرنگ بود و فرزی جواب می‌داد: «خروس که اصلاً تخم نمی‌کنه»، آن وقت می-

رفت سراغ سوال دوم: «سه‌تا گربه را آگه با دوتا قورباغه جمع بکنیم، چند تا قورباغه داریم؟» سوال‌هایش نکته‌انحرافی داشت. بچه را گیج می‌کرد. چانه سلمانی گرم شده بود. خوش‌خوشانش بود. حالا نوبت دسته‌دوم سوال‌اش بود: «بابات را بیشتر دوست داری یا آنجوجک؟» و یا می‌پرسید: «داداش‌ات را بیشتر دوست داری یا چُس‌فیل؟» مشتری‌هایی که دورتادور مغازه روی صندلی‌ها نشسته بودند (تا نوبت‌شان برسد) هرُوهر می‌زدند زیرخنده.

با جُلوموی‌چتری و دورگوش‌خالی که اسمش مُدل آلمانی بود، از آرایشگاه زدم بیرون. به خانه که رسیدم رفتم سروقت کتاب‌هام. مرتب جلد شده بودند. خواهرم ژاله با نایلون بَراق، جلدشان گرفته بود. یکی‌یکی گذاشتم‌شان توی کیف قهوه‌ای‌رنگ. دفترها و مدادها را هم گذاشتم.

اول‌مهر رسید. کیف سنگین را دستم گرفتم. از خانه بیرون آمدم. به تقاطع بُن‌بست‌وزیری با کوچه‌سعدی رسیدم. سمت‌راست، راهم را گرفتم رفتم. کمی سربالایی داشت. دویست‌قدم شاید‌هم کمتر، روبروی درِ چوبی و خیلی‌قدیمی «مدرسه سوم‌اسفند» بودم. وارد دالانی شدم. انتهای سمت‌راستِ دالان، دری چوبی پایین‌تر از سطح دالان دیدم، بالایش دوقاب‌شیشه‌ای داشت. از شیشه‌نگاهی به داخل انداختم. در فضای نیمه‌تاریکِ اتاق تَرَکه‌های آلبالو را دسته‌دسته روی‌هم چیده بودند. این همه تَرَکه به چه درد می‌خورد؟ این اولین سوالی بود که در اولین روز مدرسه، توی ذهن‌آم آمد.

«بابامدرسه» وسط حیاط، داشت بچه‌ها را به‌خط می‌کرد. مدیر و معلم‌ها «آقای خُداداده» صدایش می‌زدند. بچه‌ها اما به همان بابامدرسه خالی، راضی بودند. کُلاه‌پهلوی سرش می‌گذاشت. دو چشمانش پُشتِ عینک‌ته‌استکانی، دُرُشت بودند. تعدادزیادی از کلاس‌ها در ضلع‌شرقی حیاط و

تعداد کمی هم روی سر دفترمدیر در ضلع شمالی بودند. اتاق بابامدرسه با اهل و عیالش در تقاطع دیوارهای ضلع شرقی و ضلع شمالی قرار داشت. در اتاق وقتی باز می‌شد زیق و زاق چند بچه خُرد و بزرگ از تویش به‌گوش می‌رسید.

شرح وظایف بابامدرسه در مدرسه سوم اسفند، اول داشت اما آخر نداشت. ناظم مدرسه «آقای حامد» پسری شیرین‌عقل و ۲۵ ساله داشت. نه مدرسه می‌رفت، نه توی خانه می‌ماند. کارش این بود که دو دست هایش را به شکلی درمی‌آورد گویی فرمان موتوری خیالی را چسبیده. با پایش دوستان هِنْدَل می‌زد. حالا موتور فرضی روشن بود. صدای موتور را با دهانش تقلید می‌کرد. دوتا گاز پُرجان می‌داد. موتور خیالی راه می‌افتاد! از اول صبح که موتور روشن می‌شد تا خود غروب، لابلای تاکسی‌های میدان شهناز تا سه-راه پهلوی، لایی می‌کشید و ویراژ می‌داد. گاهی به ماشینی یا دوچرخه‌ای می‌مالید، دعوا می‌شد. یکی می‌آمد به آقای حامد خیر می‌داد که چنه‌ستتی، بچه‌ات را دارند می‌کشند! نجات پسر آقای حامد، یکی از وظایف بابامدرسه بود. این ماموریت را هفته‌ای چندبار، به‌خوبی انجام می‌داد.

«به فلک‌بستن» از جمله وظایف خشن بابامدرسه بود. آن‌همه تَرکه توی اتاق دالان ورودی مدرسه، برای این‌کار ذخیره شده بود. بچه‌های تپه-فتحعلی‌خان، مشتری ثابت «فلک» بودند. کافی بود ناظم مدرسه تصادفاً لکه-ای روی یقه سفیدی که باید اجباراً روی یقه‌گت هر دانش‌آموز کوک‌زده می‌شد، می‌دید (و آن‌لگه برای چندروز نمی‌رفت و جاخوش می‌کرد) مُحصَل می‌افتاد زیر فلک! اگر معلمی نه یک‌بار، چندبار از دانش‌آموزی شکایت می‌کرد اسباب فلک وسط حیاط برپا می‌شد. اگر مُحصَلی عادت‌وار دست-دعوا داشت مجازات‌اش فلک بود. اگر محصلی برای معلم‌اش شاخه‌شانه

می‌کشید دوپایش برای فَلَک می‌رفت هوا. اگر فقر و نداری بیشتر از هر چیز، خودش را در دفتر پارمپوره، کتاب بی‌جلد، مداد نیم‌انگشتی، دندان-قروچه و نافرمانی نشان می‌داد تنبیه‌اش فَلَک بود.

وسایل و مصالح «فَلَک» اول از همه، یک‌فقره بابامدرسه بود. دومین لوازم‌آش ترکیه خوش‌دست بود. سومین‌آش کسی بود که دوپای تنبیه‌شونده را روبه‌هوا نگه‌می‌داشت. چهارمین‌آش فردخاطی بود و بالاخره آخرین‌آش، آقای حامد بود که شماره ترکیه‌های فرود آمده روی کفپا را می‌شمرد.

بابامدرسه موقع فرودآوردن ترکیه به کفپای خاطی، ناخودآگاه دوسانت از زبانش را از گوشه راست دهانش بیرون می‌آورد و با هر «آخی» که مُجرِم از تَهْدل بیرون می‌داد، با گفتن: «قَزَل قورت» جوابش را می‌داد. «اکبر-زردلانی» روز اول دیماه ۱۳۴۶ رفت زیر فَلَک. بعد از نوش‌جان کردن ده ضربه، با چشم‌خیس بلند شد. آمد توی جمع همکلاسی‌ها. قسم خورد که همزمان با فرودآمدن ضربه نهم و دهم، اشک بابامدرسه را با چشم‌خودش دیده. همه‌گی به اکبر خندیدیم. دست‌آش انداختیم. جمع‌کن بابا! چند هفته‌بعد، رضاچشمه‌سفیدی رفت زیر فَلَک. وسط ضربه چهارم و پنجم مثل این‌که رعدوبرق شد. بابامدرسه ترکیه را زمین انداخت. با هِق هِق‌گریه سرش را روبه آسمان گرفت: «تُف به این نانی که توی سفره من گذاشتی!» رفت توی اتاقش تا یک‌ساعت بیرون نیامد. دو روز بعد موقع فلک‌کردن ممدبَرَمکی چنان در جواب فریاد ممد، «قَزَل قورت» می‌گفت که انگار همان بابای اشک‌ریخته چندروز پیش نبود!

بیشتر اوقات با همکلاسی‌ای که در حال فَلَک‌شدن بود، هم‌دردی می‌کردیم اما گاهی پیش می‌آمد که صدای‌خنده‌ای از بین شاهدان فَلَک بلند می‌شد. هیچ-کس تا وقتی فَلَک را تجربه نکرده بود نمی‌دانست هر ضربه ترکیه روی

کفپا، چه درد مُهلیک و جانسوزی به جسم و جان می‌انداخت. این درد چنان هول‌ناک بود که اولین‌های جنبش‌چریکی در نیمه‌دوم دهه‌چهل، روی تخت‌های شکنجه با شکل پیشرفته همان‌فَلک، بازجویی می‌شدند.

بابامدرسه‌مان وظایف عجیب‌غریب‌تری هم داشت؛ الاغ‌دارانی که اول-صبح از «تپه» به طرف پایین سرازیر می‌شدند و بار حیوان‌شان «خیار-چَمبَره» یا «گِرگه‌دیم» و یا دوغ‌تازه بود گاهی به درِ باز مدرسه که می‌رسیدند و ردیف توالت‌ها در آخر حیاطمدرسه را می‌دیدند، برای قضای-حاجت یکراست به طرف توالت می‌رفتند. الاغ در آن‌چنددقیقه که چشم صاحب‌آش را دور می‌دید، گاهی خویش‌فرما می‌شد، سرش را بی‌هوا می‌انداخت پایین، می‌آمد توی مدرسه. جاروجنگالی راه می‌افتاد. یکی از دانش‌آموزان می‌پرید روی حیوان. مثل هنرپیشه‌های وسترن قیافه می‌گرفت. چهارپا را می‌دواند دور حیاط. همه بچه‌ها می‌دویدند پشت سرش. بابامدرسه خودش را به معرکه می‌رساند. مهار الاغ را توی مُشت می‌گرفت. الاغ و صاحب الاغ را با دادوبیداد بیرون می‌کرد. الاغ‌سوار را هم می‌بُرد دَم‌دفتر، تا ناظم تکلیف‌آش را روشن کند.

عَقْرَب‌کُشی از دیگر وظایف بابامدرسه زحمت‌کش‌مان بود. آن‌روزگار عقرب زیاد بود. هر جا دیوار و بام کاه‌گلی بود، عقرب هم بود. توی انباری، توی کلاس، درز آجر، همه‌جا عقرب بود. کلاس خانم‌کاشانی یا کلاس آقای پورمند یک‌مرتبه صدای فریادی بلند می‌شد. معلم تصادفاً عقربی زیر صندلی‌آش یا کنار دیوار دیده بود. بچه‌ها شاد و خُجسته، همه‌گی از کلاس بیرون می‌زدند. بابامدرسه بدویدو می‌رسید. چندبار پایش را روی عقرب می‌کوبید. موقع عقرب‌کُشی هم، زبانش از گوشه دهانش بیرون می‌زد.

پاییزِ همان سال که «به» تازه به بازار آمده بود، اتفاقی توی یکی از کلاس‌ها افتاد. «بازرس» بی‌خبر آمد سرِ کلاس خانم کاشانی. چشم چرخاند بین بچه‌ها. به یکی اشاره کرد که بیاید پای تخته. اسم دانش‌آموز حسن-میرزایی بود. بازرس داشت خودش را برای پرسیدن سوالی آماده می‌کرد. ناگهان متوجه چیزی شد که از توی جیب‌راستِ کُتِ میرزایی، قلمبه زده بیرون. جَدی و غیض‌کرده از دانش‌آموز پرسید: «توی جیب‌ات چه گذاشتی؟»

-آقا اجازه‌س؛ صُب پهدانه به از عموعلی‌داد خریدیم گذاشتیم‌اش توی جیب-مان، ولی هرکاری می‌کنیم درنمیاد.  
اینجام بابامدرسه مثل نیروی فداکارِ آتش‌نشانی رسید...

قَلْبِ «بابامدرسه» دبستان سوم اسفند (در هر لحظه بودن‌اش) با تپش وجدان‌اش می‌تپید، با تَبض احساس‌اش به صدا درمی‌آمد. طول و عرض تکالیف‌اش را خودش (داوطلبانه) وُسعت می‌داد.

در تربیت‌بچه‌هایش (که یکی‌دوتا نبودند) الگوهای زنده‌ای در اُفق‌نگاهش داشت؛ دانش‌آموزان و معلمان. نگاهش روزها و ماهها بین مُحصِلان می-گشت تا دوستی برای به‌روزش پیدا کند. کنار بعضی معلمان نیک‌نام می-نشست و ساعت‌ها با آن‌ها مشورت می‌کرد تا شاید راه رسیدن ابراهیم‌اش به شغل معلمی را هموار کند. در بین انتخاب‌های آن روزِ بابامدرسه، خوشبختانه دوستی من و پسرش «بهروز» شکل گرفت. «ابراهیم» پسر بزرگ‌اش هم معلم شد؛ مُعلمی زنده‌دل و پویا و اثرگذار.

مثل بابایش، تماشاچیِ مُنْفَعِلِ زمانه‌خودش نبود؛ حضور ناشکیبا بود در امتداد دویدن و دویدن و دویدن. هم معلم بود، هم پیمانکار تعمیرات تابستانی



مدارس. برای سال‌ها من و بهروز، (در سه‌ماهه تابستان) وِردستِ ابراهیم در تعمیر و نقاشی کلاس‌ها کار کردیم.

در بین بابامدرسه‌های دهه‌چهل (و بعد از آن) یک چهره شاخص دیگر هم داشتیم: «داشی‌مرتضی». این داشی‌عزیز یکی از سایه‌دارترین نارون‌های فصلِ خودش و بابامدرسه «دبیرستان محمدرضاشاه» بود.

«داشی» پسر بزرگ «عمه‌شوکت» بود. مادرش گل‌سرسبِ زنان گیوه‌باف و از فامیل‌های نزدیک ننه‌تاج‌خاتون بود. عمه‌شوکت هم طیبیب‌سنتی بود و هم میزبان زنان گیوه‌باف. روی چراغ‌سه‌فتمیله‌ای اتاقش (شنبه تا جمعه) قابلمه‌ای آش‌خام‌کوب در حالِ پختن بود.

«داشی‌مرتضی» هم (مثل بابامدرسه دبستان سوم اسفند) الگویی زنده برای انتخاب جاده آتیه فرزندش داشت؛ الگوی او معلمی بود به اسم هُرْمُز. الگوی دوم او آدمی آن‌سوتر از آس‌های معلمانِ هم‌شهری بود. با الهام از الگوی دوم بود که اسم تنها پسرش را «غلام‌رضا» گذاشت. پسرش تحت تاثیر این دو الگوی زنده، هم معلم شد و هم چینی‌نازک یک قلب‌آئینه‌وار. غلام‌رضای داشی‌مرتضی نیمه‌ی «هُرْمُز گرجی‌بیانی» بود، نیمه‌ی «غلام-رضاتختی».

دقائقِ دهه‌چهل مُعلق وُ بی‌انتها، می‌گذشتند. مرگ وُ زندگی در نبض‌زمانه همزمان می‌زدند. اوج وُ فرود با لحظه‌ها می‌آمدند وُ می‌رفتند. زمزمه‌های-حیرت میان دو نگاه‌خیره، میان دو حرف، میان دور‌هگذر در جریان بودند. مَرْدُم تعدادی باچراغ و کثیری بی‌چراغ به آن‌سوی آغاز و پایان، رهسپار بودند.

جمعیت‌روستا (بعد از اصلاحات‌ارضی) سیال بود. گاهی کم می‌شد، گاهی زیاد می‌شد، گاهی ثابت می‌ماند و اغلب متغیّر! پگاه وُ گرگ‌ومیش‌روستا مثل گذشته نبود، سپید وُ سیاهش مثل دیروز نبود. خدا و شیطان‌آش همان نبود که قبلاً بود. آب‌جویبارش همان طنین را نداشت. تَرْنَم موزونِ حُزن گاهی شنیده می‌شد، گاهی شنیده نمی‌شد.

احداث و راه‌اندازی صدها کارخانه در دهه‌چهل همزمان شد با تکثیر کاراکتر «دهقان-پرولتر» (که در پی اصلاحات نُطفه بسته‌بود). جاده-مهاجرت از روستا به شهر (از زمین‌کشاورزی به کارخانه) جاده‌ای دوطرفه بود؛ این جاده در فصل‌ها، ماه‌ها، روزها یا ساعاتی از سال، شاهد مهاجرت‌معکوس یعنی حرکت از شهر به روستا (از کارخانه به زمین-کشاورزی) بود. سیل نیروی‌کار غیرماهر به میدین تولید، ضرورت تربیت نیروی‌کارصنعتی را (در شُمار بالاتر و بالاتر) در الویت قرار داد. «اسد»

خودش را آماده کرد که برای گذراندن دوره تخصصی‌تر تراشکاری به تهران برود.

کارگرانی از همه شرکت‌نفت‌های ایران (از نفت‌شاه و گچساران و مسجد- سلیمان و آبادان و کرمانشاه و آغاچاری و تهران) همه و همه در کارآموزی مرکزی شرکت‌نفت گردآمده بودند. دوره‌می‌شان در موقع‌نهار، فرصتی مُغْتَنَم به آن‌ها می‌داد که تجارب و دیده‌ها و آگاهی و رازهاشان را باهم به‌اشتراک بگذارند. یکی‌شان از «علی‌أمید» می‌گفت، یکی‌شان از اخراج‌های سراسری و سرکوب‌های بعداز کودتای ۲۸مُرداد می‌گفت، یکی‌شان از دستگیری‌ها و حبس‌ها می‌گفت، یکی‌شان از «کریم‌پور شیرازی» می‌گفت. یکی‌شان از شورای متحده می‌گفت. اسد هم از «سرگرد عزیز رُستمی‌گوران» تعریف کرد که چطور نیروی نظامی مامور برای سرکوب اعتصاباتِ کرمانشاه را مهار کرد. از «پشیمی‌عکاس» گُفت، کمی هم از پیش‌فراولی عضوی از خانواده‌گزازی. بیشتر از آن‌که حرف بزند، گوش می‌داد.

در جمع‌شان کسی بود به اسم «رحیم آقاوَلی». علاوه بر سابقه‌کار طولانی در شرکت‌نفت، هشت‌سال سابقه در صِنف خیاطی داشت. سال‌هایی از کودکی و نوجوانی‌اش در کارگاه‌های خیاطی طی شده‌بود. در خیاطی‌های لاله‌زار و چهارراه‌استانبول و خیابان‌شاه روزها و شب‌ها گذرانده بود. مرارت‌ها کشیده بود. تعریف می‌کرد: «در سن هفت‌هشت‌ساله‌گی پادوی خیاطی بودم. کارم سخت بود. ساعت شش‌صبح، خیلی زودتر از بقیه سَرکار بودم. قبل از هرچیز، کارگاه را آب‌جارو می‌کردم. بعدش باید اُتوهای دُغالی را حاضر می‌کردم. صاحب‌کارم دوخت لباس‌کار شرکت‌نفت را کُنترات گرفته بود. کُنتراتش زمان‌دار بود. سَرجمع یازده‌خیاط برایش کار می‌کردند.

یازده اُتوی دُغالی باید حاضر می‌کردم. دُغال‌ها را توی ظرف‌فلزی بزرگی می‌ریختم، آتش‌آش را می‌گیراندم. بعد از اینکه دُغال‌ها سرخ و یاقوتی می‌شدند، سَهَم هر اُتو را تویش می‌ریختم. حالا باید اُتوها را یکی‌یکی روی میزکارها می‌گذاشتم؛ یازده اُتو، روی یازده‌میز، جلوی دستِ یازده‌خیاط. گاهی پیش‌می‌آمد از یازده اُتو فقط نُه‌تایش را حاضر کرده بودم. تنبیه می‌شدم. صاحب‌کار اگر حالش خوب بود فقط از اجرت‌روزانه‌ام نیم‌ریال کم می‌کرد اما اگر دَمَغ بود دُغال‌داغ کف‌دستم می‌گذاشت، سیلی هم می‌زد. هر بار که سیلی می‌خوردم یا دُغال‌داغ کف‌دستم‌ام را چزغاله می‌کرد صدایی در جانم می‌شنیدم که به من می‌گفت باید تلافی این تنبیه‌ها را از سرش در بیاوری. اما چطور؟ روزی زنبوری گرفتم انداختم توی جیب کُت-آش. یک‌روز هم توی استکان‌چایی‌آش فَضْلِه‌موش انداختم. از همه بهتر یک‌روز از دخل مغازه یک اسکناس کِش رفتم. اگر بیشتر برمی‌داشتم بو-می‌پُرد. این‌کارها کمی از دردم را کم می‌کرد اما جلوی تنبیه‌آش را نمی‌گرفت، جلوی سیلی‌آش را نمی‌گرفت، داغی دُغال را کم نمی‌کرد. آن‌قدر درد توی دلم جمع شده بود که بی‌خودی سرشاخِ بچه‌های محل را می‌گرفتم، آَلْکی دعوا راه می‌انداختم. پُردلم درد و غُصه و سوختگی و خشم بود باید سرکسی خالی‌آش می‌کردم. اصلاً برایم فرق نمی‌کرد ننه‌آم باشد، یا صاحب‌کار، یا نانوا یا بچه محل، یا شیشه پنجره. سنگی‌بی‌هدف به طرف پنجره‌ای می‌انداختم، از شنیدن صدای شکستن‌آش حالم خوب می‌شد. پاجلوی پای بچه‌ای می‌گرفتم، از افتادن‌آش حالم خوب می‌شد. دلم می‌خواست یکی از عقرب‌هایی که توی درز آجر دیوار خانه‌مان لانه داشت بگیرم و وقتی صاحب‌کارم خوابیده بود بندازم‌ش روی صورتش. دلم می‌خواست قورباغه از پای رودخانه «گَن» بگیرم بندازم توی شلوار صاحب‌کارم. توی خواب

و بیداری، هم‌ش نقشه می‌کشیدم. نقشه‌هام خیالی بودند اما حالم را خوب می‌کردند. یک‌روز یکی از آدم‌های سندیکای کارگران خیاط زیرچشم کی‌بوم را دید. ازم پرسید چه شده؟ راستش را گفتم. گره به پیشانی‌اش افتاد. دستم را گرفت بُردم توی دفتر سندیکا. کارت‌عضویت داد به دستم. فردایش بازرس سندیکا آمد توی کارگاه. از صاحب‌کار پرسید، زیر چشم این بچه چرا کی‌بوم شده؟ دست‌پاچه شد. گفت، من چه می‌دانم! حتماً زمین خورده. آن‌قدر سین‌جیم‌اش کرد که رفت زیرش. قیافه‌اش مثل آدم‌های توی خور شده بود. دلم حسابی خنک شد. بعدش بازرس سندیکا ازش تعهد گرفت که حق ندارد ذغال کف دستم بگذارد یا سیلی توی گوشم بزند یا از اجرت‌ام کم کند. از این تجربه درس گرفتم؛ با پوست و استخوانم فهمیدم که هرچه داغی-ذغالی که کف‌دست یک‌کارگر می‌گذارند سوزنده و سوزنده‌تر باشد آن کارگر بیشتر و بیشتر سوسیالیست نمی‌شود؛ اصلاً نمی‌شود! خیلی برعکس، فقط عقده پُشت عقده توی دلش جمع می‌شود. با شیشه شکستن و دزدی و کرم‌ریختن روی سر این و اون، مردم‌آزار می‌شود. کارگر اگر قرار است سوسیالیست شود باید شب‌روز برای کم‌کردن سوختگی دست و دلش مبارزه کند؛ باید برای گرفتن حق‌اش بجنگد. از دل این مبارزه‌ست که کارگر سوسیالیست بیرون می‌آید...»

«اسد» در ساعات بعد از تعطیلی کلاس، می‌رفت «شمس‌العماره»، می‌رفت «کوچه‌مروی». «چهارراه استانبول» هم می‌رفت. توی ناصرخسرو و توپخانه هم می‌چرخید. «سینماایران» توی لاله‌زار، فیلم «گنج‌قارون» را نمایش می‌داد. می‌خواست بلیط بگیرد و دو ساعت بنشیند پای فیلم. اما توی دلش گفت، شنیدن آواز «بانودلکش» از دیدن فیلم بهتر است. روی تابلو اعلانات لاله‌زار، چشم‌گرداند، شاید عکس بانودلکش را ببیند. دلباخته آواز

بانودلکش بود. هروقت سرذوق بود زیرلبی این آواز بانودلکش را زمزمه می‌کرد:

آمد نوبهار/ طی شد هجریار

مُطرب نی بزَن/ ساقی می بیار

مُطرب نی بزَن/ ساقی می بیار

بانودلکش از آن دست خواننده‌ها نبود که در لاله‌زار بخواند، اما بعد از شرایط اجتماعی تیره و تاری که کودتای ۲۸ مرداد به وجود آورده بود، تئاترهای مستقل دهه ۲۰ شمسی به صورت «کاباره-تئاتر» درآمده و بعضاً میزبان خواننده‌های اِسمی و سرشناس بودند.

از شانس خوب‌اش روی تابلو اعلانات تئاتری، عکس بانودلکش را دید. رفت به طرف گیشه. دسته‌ای اسکناس از جیب بغل کت‌اش درآورد. اسکناسی از آن بیرون کشید، گذاشت جلوی دست بلیطفروش. بی‌خبر از اینکه دوقاپ‌زن نوجوان همان‌موقع، دسته اسکناس را دیده‌اند و نقشه‌ای توی سر دارند:

«رفتم توی تئاتر. هوای داخل گرم بود. کت‌ام را درآوردم، انداختم روی ساعد دست‌چپ‌ام. نزدیک سین، نشستم روی صندلی. دو نوجوان نشستند سمت چپ و راستم. از ذوق شنیدن آواز بانودلکش، اصلاً توی این دنیا نبودم؛ خبر نداشتم دو نوجوانی که دو طرف‌ام نشسته‌اند چه خوابی برایم دیده‌اند. موقع اجرای بانودلکش رسید. صدای پُر مایه‌اش در سالن پیچید:

بُر دی از یادَم/ دادی بر یادَم

با یادت شادَم

دل به تو دادَم/ در دام افتادَم/ از غم آزادَم...

متوجه خزیدن دستی زیر کُت‌آم شدم. مُچ دست‌خزیده‌را فرزی گرفتم و توی پنجه‌دست چپ‌آم قفل کردم. محکم گرفتم‌آش. نفر سمت‌راست تا آمد عکس-العملی برای آزادکردن مُچ رفیق‌اش نشان‌بدهد، مچ دست او را هم توی پنجه دست‌راست‌آم قُفل کردم. اگر کوچک‌ترین سروصدایی می‌کردم، اجرای بانودلکش به‌هم می‌ریخت. توی گوش دو نوجوان یواشکی زمزمه کردم، اگه تکان بخورین یا صدایی ازتان دربیاد، تحویل پاسبان‌تان می‌دم. سه نفری آرام و بی‌صدا به ادامه آواز گوش دادیم:

دل به تو دادم، فتادم به بند

ای گُل بر اشک خونین‌آم نخند

وقتی آواز بانودلکش تمام شد، اول مُچ نوجوان سمت‌چپی و بعدش مچ نوجوان سمت‌راستی را ول کردم. در نگاه‌شان طراوت و بی‌پناهی موج می‌زد. افتادم یادِ پسرِخودم مسعود. بامحبت گفتم: چون آواز بانودلکش را تا آخر گوش کردید، پاداشی پیش من دارید. دسته اسکناس را درآوردم، اسکناسی به آن دادم، اسکناسی به این.

زندگی اهالی کوچه‌سعدی و بُن‌بست‌هایش در دهه‌چهل، پُراز داستان‌های عجیب‌وغریب بود. در آن داستان‌ها گاهی چهره‌آبی‌عشق پیدا بود و گاهی زخمی بی‌خُنکایِ مَره‌می. گاهی خون‌صبح‌گاهی بر سنگ‌فرش، گاهی فانوس آویخته بر رُواقِ شب. غم و شادی در داستان‌ها مُچ می‌انداختند. گاهی غَم برنده می‌شد، گاهی شادی. گاهی حاج‌وزیری برنده می‌شد، گاهی تاجی. هر بار که ننه‌تاج تا خانه موریس و دُخترِیس می‌رفت و سرِراهش با همسایه‌ای درددل می‌کرد، کافی بود آن «درددل» که بیشتر وقت‌ها با خون-جگر و اشک‌دیده و آبدلِ جَلادیده بود به رشته‌کلام و احساس «ننه» درآید؛ چنان غم‌آلوده و دیده‌چکان می‌شد که خون و اشک شنونده را توی دامن‌آش می‌ریخت.

طوباماما در هرخانه‌ای را که می‌زد و کنار هرزائویی که می‌نشست، داستان توی سینه‌اش را کنار همان بسترِ جامی‌گذاشت. محبوبه‌خانم پندانداز رو بروی هر زنی که می‌نشست، گرماگرم زیباکردن و برازنده‌کردن صورت‌مشتری، داستانی با پایان‌خوش برایش تعریف می‌کرد. با دل و جان به این قصه باور داشت که موقع بندانداختن اگر چهره مُشتری باز و بَشاش و خوشحال باشد «بند» روی صورتش خوب می‌نشیند. هیچ‌وقت داستانی را



که پایانش پُر آشک بود بازگو نمی‌کرد. در داستان‌های محبوبه‌خانم همه آدم‌ها در جان‌سبزشان می‌رقصیدند، همه آدم‌ها عاقبت به‌خیر می‌شدند. مریم‌خانوم (سردلّاک حمام حاج‌علی‌آقا) خزان‌های از حکایات زندگی این و آن بود. اگر دختر ساری‌اصلانی عاشق جوان نامهرسانی می‌شد یک‌ساعت. بعد خبرش به مریم‌خانوم می‌رسید. اگر پسر عموعلی‌داد از سربازی فرار می‌کرد خبرش قبل از این‌که به دژبان‌مرکز برسد به سردلّاک رسیده بود. اگر «هاشم» پسر بی‌بی‌ربابه می‌رفت که گروه‌بان شود، مریم‌خانوم خبر. داشت که هاشم وقتی به آستان در رسیده، خواهرش «مُنیر» زده زیرگریه و یک‌مُشت نُقل‌بیدمشکی ریخته توی جیب «شفیع‌کور» که برای برادرش فلوت بزند و آواز غریبی بخواند.

«عمه‌شوکت» داستان «حشمت» پسر ننه‌تاج‌خاتون را در محفل زنان گیوه‌باف (با آب و تاب) تعریف می‌کرد که چه‌طور الله‌بختکی بچه‌درس. خوان اهل‌محل شده و دویایش را کرده توی یک‌کفش که الا و بلا می‌خواهد مهندس شود. حرف‌های درگوشی شروع می‌شد: بچه ننه‌تاج و مهندسی؟! پولش از کجا آمده؟ نکنه توی باغچه‌خانه‌شان گنج پیدا کردن! همان‌جا دوتا داستان ساخته‌می‌شد؛ روایت اول، روزها و شب‌های گیوه‌بافی‌ننه و سکه. سکه پس‌انداز کردن‌اش را به آرزوی مهندسی پسرش می‌چسباند اما روایت دوم، با تخیل و مونتاز و کمی شیطنت، از ارثیه‌طهماس‌خان (شوهرننه) کوهی آشرفی‌طلا و ترمه‌های نُقره بیرون می‌آورد و خبر مهندسی‌حشمت را به خزان‌ه آن ارثیه ناپیدا رُبط می‌داد.

«داشی‌مُرتضی» پسر عمه‌شوکت هم سینه‌اش پُر از داستان بود. گاهی موقع جاروزدن کلاسی از کلاس‌های دبیرستان محمدرضاشاه، چندخط نامه‌عاشقانه زیر نیمکتی پیدامی‌کرد که دانش‌آموزی برای دختری ارمنی

(از ارمنی‌های ساکن خیابان پهلوی) نوشته بود؛ از آن‌نامه داستانی‌زیبا که کمتر از داستان «بیژن و منیژه» نبود می‌ساخت. کلام و مرام معلّم‌ها در پای تخته و زنگ‌تفریح و توی‌دفتر هم سوژه داستان‌های داشی بودند. اگر معلّمی دست‌مُحبتی روی شانه محصلی می‌گذاشت و یا سیلی آبداری توی گوش دانش‌آموزی می‌نواخت، نوق داستان‌گویی داشی گل‌می‌کرد. اگر هُرْمَز (دبیر فیزیک) یواشکی طوری که کسی پی‌نبرد پولی توی جیب دانش‌آموزی می‌سُراند، داشی مرتضی زودتر پی بُرده‌بود و حکایت‌آش را سینه‌به‌سینه پخش می‌کرد.

«هاشم» رفته‌بود توی رسته‌مهندسی نیروی زمینی ارتش؛ آچار به‌دست شده بود. توی دروهمسایه چو افتاده‌بود که: «آن‌قدر اُسا اسد توی گوش‌آش خواند که برو دنبال صنعت، آخرش رفت تو کارِ صنعت». بعضی‌ها هم درگوشی و یواشکی می‌گفتند: «رسته مهندسی کجا بود؟ صنعت کجا بود؟ این شهر و آن شهر بیکار می‌گردد. بیچاره به مادرش بی‌بی‌رُبایه!»

هاشم همراه اکیپ‌مهندسی ارتش همه‌جا می‌رفت. مهندس نبود. پای کار بود. توی کارِ مکانیکی و تعمیر و کامیون‌های ارتشی بود. برای انجام تعمیرات به همه شهرها می‌رفت؛ به شیراز، خراسان، مازندران، بوشهر، کُردستان. یک‌روز که از ماموریت آبادان برگشته بود تعریف می‌کرد: در استراحت‌بین‌کار رفته توی سینمای افسران. دو ساعت نشستم پای فیلم «یک-مرد، یک‌تِرَن».

کُشته‌مُرده «لی‌ماروین» بود. از وقتی بازی‌آش در فیلم «دوازده مرد-خَبیث» را دیده بود دل‌بسته‌آش شده بود. بازیگر اصلی فیلم «یک‌مرد، یک‌تِرَن» هم (که هاشم در سینمای افسران در پادگان‌آبادان، دیده بود) لی-ماروین بود. برای مسعود فیلم را تعریف کرد. برای ژاله هم تعریف‌آش

کرد. داستان فیلم را حفظ بود. صحنه به صحنه‌اش را بلد بود. جزئیاتش را طوری زنده تعریف می‌کرد که انگار ژاله و مسعود کنارش روی صندلی، روبروی پرده‌سینما نشسته‌بودند: «آدمی فقیر و بیکار اما چَغَر، یکریز می‌دود و می‌دود و می‌دود که کاری پیدا کند. هرطور شده باید وصله‌ای به شکم خودش و بچه‌هایش بزند. از این شهر می‌رود به آن شهر، از این ولایت می‌رود به آن ولایت، از این روستا به آن روستا. یا باید کاری پیدا کند یا خودش و اولادش از گرسنگی روبه‌قبله می‌شوند. چون پولی برای خرید بلیط قطار ندارد، سر این پیچ و آن پیچ، کنار ریل قطار، کمین می‌کند. همین‌که سرعت قطار موقع عبور از پیچ، کم می‌شود دودست‌اش را به جایی از واگن‌باری بند می‌کند. سوار واگن می‌شود. قطارباری نگهبانی دارد وظیفه‌شناس و سیمچ و بی‌رحم. کارش این است که مسافر غیرقانونی را از قطار پرت کند پایین. برای این‌کار، زنجیری را به صورت شلاق درآورده و آنقدر به سر و کول مسافر می‌کوبد که خودش داوطلبانه بپای خودش از واگن بپرد پایین.» هاشم حرف‌آخرش را برای ژاله و مسعود این‌طور خلاصه می‌کند که گاهی روزگار مجبورَت می‌کند که سرپیچ‌جاده‌ای کمین کنی و خودت را به واگنی آویزان کنی و ضربه‌زنجیر به سر و کول‌ات را تحمل کنی. بعدش ننه‌تاج و بی‌بی‌ربابه را مثال می‌زند که روی واگن زندگی و زیر ضربه‌های شلاق‌روزگار هیچ‌وقت کلافه و خسته و عاجز و تسلیم نشده‌اند.

سینه هر زن و مرد توی کوچه سعدی و چندمحلّه اطراف‌آش، خزانه داستان بود؛ دو چشم‌میشی «پرویز فاروقی» داستانی داشت. اعتیاد «باقر» پسر پاسبان رزاقپور داستانی داشت. زخم روی دست «کیومرث‌بشیری» داستانی داشت. «ممدگچی» داستان جداگانه‌ای داشت. حاج‌آطهری وقتی

اول صبح در حیاط را باز می‌کرد و یادش می‌رفت بگوید «الهی به امیدتو»  
اولین شاهد آن فراموشی، داستانی برایش می‌ساخت.  
اهل‌محل خبر داشتند که حاج‌جباری موقع نماز خواندن، خودش را می-  
خاراند. خبر داشتند که دختر عزیزعلی‌قصاب چون خواستگارش قصاب  
است از غصه، غمباد گرفته از خانه بیرون نمی‌آید. خبر داشتند پسر کدیور  
هزار جُفت کبوتر دارد و از آن همه کفتر فقط یازده جفت‌اش «طوقی»‌اند.  
خبر داشتند که گاهی شب‌های جمعه توی خانگی‌آوری، بساط قمار به‌پاست.  
خبر داشتند «ننه‌لیز» جمعه آخر سال روی قبر تنها شوهرش یک بشقاب  
گل‌کاسه‌شکن گذاشته.

اهل‌محل خبر داشتند «ژاله» دختر اُسا اسد تازه‌گی شوهر کرده...

اواسط دهه‌چهل، یک عضو جدید به خانواده‌مان اضافه شد؛ «موتور-  
چوپا»! جایش توی دالان بعد از درحیاط بود. زمستان که برف تا زیرناف  
علی‌دراز بالا می‌آمد مسعود پتویی‌ضخیم روی موتور می‌انداخت نکند  
سردش بشود. موتور ساخت آلمان شرقی بود. اوایل دهه‌چهل که رابطه  
اقتصادی شاه با شوروی کمی خوب شد، ذوب‌آهن‌اش به اصفهان رسید و  
موتور چوپایش به ما!

اول بهار موتورچوپا استارت می‌خورد. با صدای آگزوزش مسعود حال  
می‌کرد. می‌نشست پشت فرمان‌اش و مثل پسر آقای حامد، توی خیال‌اش  
موتورسواری می‌کرد. همین‌که بابا اسد به موتور نزدیک می‌شد لذت آن  
خیال‌باقی می‌پرید. بابا پشت فرمان می‌نشست و پسرش ترک‌موتور.

موتور می‌رفت تا دل روستاهایی که زادگاه فکوفامیل رعناخانم (مادر  
اسد) بودند. مسیرشان از اول تا آخر، خاکی بود. ابتدای این جاده‌خاکی-  
طولانی، روستایی بود به اسم «کهریز» و آخرش روستای «درودقرمان».  
دست‌خالی نمی‌رفتند. قبل از این‌که سفرشان شروع شود، از مغازه‌های بین  
«میدان‌وزیری» و «سراهرشیدی»، دوسه قندکله، پنج‌شش بسته آبنبات و  
دوسه کیلوچایی باروتی می‌خریدند. گاهی دوکارتن خرما هم می‌خریدند.

مسعود مسافر سفرهای دور (با موتورچوپا) بود اما من مسافر سفرهای نزدیک! دورترین سفری که سوار بر ترکموتور، نصیب‌آم می‌شد باغ‌های «سراب» بود. بخشی از اهالی روستاهای نزدیک سراب در جنوب شرقی کرمانشاه، فامیلی‌ای با بابا اسد داشتند. کنار باغبانی «لک‌زبان» می‌نشست و مشغول ردوبدل کردن ایده‌های سوسیالیستی می‌شد. وقتی گرم‌گفتگو بودند در امتداد جوی‌آبی که پای درختان کهن‌سال جریان داشت راه می‌افتادم. یکی‌یکی گردوهایی را که از بالای درختان گردو توی جو افتاده بودند پیدامی‌کردم؛ برمی‌داشتم و از یقه توی بلوزم می‌انداختم. بعد از دو ساعت سر جای اولم برمی‌گشتم. بابا اسد و باغبان با دیدن شکم‌آم که از زیر بلوز قلمبه بیرون زده بود حالا نَخند کی بخند!

سفر گه‌گاهی‌آم به باغ سراب کوتاه بود. یکی‌دو ساعت بیشتر نبود. مسعود اما سفرش طولانی‌تر بود. اول صُبح آفتاب‌نزده می‌رفتند، تنگ‌غروب نزدیک‌شب برمی‌گشتند. اول از همه مهمان زبیده‌خانم (خاله اسد) بودند. خاله علاقه زیادی به اسد داشت. کنار ساج و تنورش می‌نشست. دهن‌گرمی می‌کرد که اسد بیشتر بماند. از غُصه‌ها نمی‌گفت از سور و شادی می‌گفت. دل خواهرزاده‌اش را به درد نمی‌آورد. نان‌ساجی‌داغ به‌دست‌آش می‌داد. کاسه‌روغن حیوانی جلوی دست‌آش می‌گذاشت. چین و چروک از پیشانی پاک می‌کرد. از فقر و نداری دَم نمی‌زد.

در روستاهای دهه‌چهل، ماه‌شَب چهارده از زیبایی افتاده بود. کودکان احساس خاموش‌بودند. ماه بالای سر هیچ آبادی‌ای نبود. در آن‌روزها شاعرانی مثل «سُهراب‌سپهری» انگشت‌شمار بودند که سبزی‌آبدی باغ‌خانوادگی‌شان در «دروازه‌عطا» را به خاکستری کوچه‌باغ روستاهای

غرق شده در فقر گسترش بدهند و طنین بال کیوتر را بیشتر از درد آدمی بشنوند.

سهراب از بوی نان‌گندم و دیدن زاغچه سرمرزعه به‌وجود می‌آمد. در گروه عاشقانی اگر بود و راهشان اگر از کنار قریه‌های آشنا با فقر می‌گذشت تاصفای بیکران اوج می‌گرفت. روبروشدن رُمانتیک با مناظر روستایی از او چنان شاعری ساخته‌بود که خودش می‌گفت: «نمی‌دانم تابستان چه‌سالی بود، ملخ به شهر ما هجوم آورد. زیان‌ها رساند. من مامور مبارزه با ملخ در یکی از آبادی‌ها شدم. راست‌اش را بخواهید حتی برای کُشتن یک ملخ هم نقشه نکشیدم. وقتی میان مزارع راه می‌رفتم سعی می‌کردم پا روی ملخ‌ها نگذارم.» اعتبارِ دنیای رُمانتیک‌ی که او از روستای دهه‌چهل ساخته بود و اعتبار جمله معروف‌اش: «بیاد من باشد کاری‌نکنم که به قانون‌زمین بر بخورد»، در سال ۱۳۴۳ با انتشار کتاب «عزاداران بیل» (و داستان کوتاه «گاو» اش) در هم‌ریخت.

موتورچوپا از دشت‌های فراخ رد می‌شد. از پای کوه‌های بلند رد می‌شد. از کنار دسته‌چلچله‌ها رد می‌شد. بوی علف را با بادی که میان دو چرخ‌اش به حرکت درمی‌آورد پخش می‌کرد و بالاخره به خانه بُن‌بست‌وزیری می‌رسید. دو مسافرش همین‌که سرشان را زمین می‌گذاشتند، بالش‌شان پُر آوازِ پَرچلچله نبود.

هفته‌ای نگذشته از سفر مسعود و بابا اسد به روستاهای درودفرامان، سروکله «خالویاری» پیدا می‌شد، بعدش «خالوسلیم» می‌آمد، بعد از آن «آمان‌الله» در خانه را می‌زد. دَبه‌ای دُوغ که «گره» گلوله‌شده تُویش شناور بود می‌آوردند. گاهی خروس‌آوازخوانی برای مسعود و گاهی مرغ‌تخم‌کُنی برای ژاله می‌آوردند. سوغات‌شان برای احترام، روغن حیوانی بود. برای

أسا اسد فقط تعریف‌های پکر و تازه‌ای داشتند؛ توی اتاق بزرگ زیرزمین، بانزاکت روی میزبان می‌نشستند و از آخرین اتفاقات فرمان حرف‌ها داشتند؛ از مسیونری‌آمریکایی می‌گفتند، از ماشین‌جیب «مسترڈرن» می‌گفتند که هفته‌ای یکبار مریض‌های بدحال را سوار جیب‌آش می‌کرد و بدون چشم‌داشت به بیمارستان‌آمریکایی می‌رساندشان. از کدخداحسن‌خان که با اقتدارش و با نفوذکلام‌آش جلوی دعوای قومی‌قبیله‌ای را گرفته بود... خالوسلیم روی دماغ‌آش زگیل‌بزرگی داشت. هر وقت می‌خواست دختر بچه میزبان را ماچ کند «پروانه» فرار می‌کرد. از زگیل روی دماغ خالو می‌ترسید. ژاله با حس‌شرمندگی، خواهر کوچک‌آش را بغل می‌کرد. در گوش‌آش چیزی می‌گفت که ترس‌آش بریزد، بعدش می‌گذاشت‌آش توی بغل مهمان.

آمان‌الله کلامندی بلندی روی سرش می‌گذاشت. صلابت و مهربانی و نجابت از نگاهش می‌بارید. خالویاری هم همین‌طور. سفره‌ای جلوی دست مهمانان و میزبان پهن بود که به دوطرف خیر می‌رساند. میزبان پول خرید چند گوسفند را به مهمان می‌داد، وارد معامله‌ای به اسم «دوپایی» می‌شدند. آن چندگوسفند هر تعداد بره‌ای در طول‌سال می‌زائیدند تقسیم‌بر دو می‌شد. از شیرشان در طول‌سال، هر چه روغن و کره و دوغ به‌دست‌می‌آمد تقسیم‌بر دو می‌شد.

آن بخش از اهالی‌روستا که فامیلی در کرمانشاه داشتند به اشکال مشابهی در مداخل کسب‌وکاری مشارکتی سهیم می‌شدند. قرارداد به‌طور شفاهی و با اعتماد به صداقت‌کلام‌طرفین (و فوق‌آش با قسم‌جلاله به «شامی»)) تضمین می‌شد. آنجا که امکان معامله‌دوطرفه بین روستایی و فامیل‌شهری وجود نداشت، روستایی‌فقیّر اجباراً برای تامین بخشی از مایحتاج‌آش، به مغازه-



داری در روستای خودش و یا به دگان‌داری در حفاصل بین میدان‌وزیری تا سهرام‌شیدی دخیل‌می‌بست (و وابسته می‌شد). شدت این وابستگی متفاوت بود؛ ملایم‌ترین و ساده‌ترین‌اش این بود که روستایی سی‌چهل تا تخم-مرغ به مغازه‌دار می‌داد و یک‌کیلوچایی در عوض‌اش می‌گرفت. اما در اشکال پیچیده‌تر، مجبور بود به‌طور قسطنطینی خرید و پرداخت بدهی‌اش را به برداشت محصول زمین‌اش موکول کند. روستاییانی هم بودند که پول‌دستی از مغازه‌دار می‌گرفتند و بدهی‌شان را باید با نزل‌اش صاف می‌کردند.

رابطه دهقان و مغازه‌دار به لاغر شدن آسناک دهقان و فربه شدن هیولایی مغازه‌دار (در سال‌های بعد از اصلاحات ارضی) منجر شد. داستان تراژیک «تنگسیر» اثر صادق‌چوبک (که در سال ۱۳۴۲ منتشر شد) در ابعاد فاجعه-آمیزی، در رابطه روستایی و دگان‌دار دهه‌چهل تکرار و تکرار و تکرار شد. وضع به‌جایی رسید که (از سال ۴۲ تا ۴۹) چند مغازه‌دار نزدیک سه-راهرشیدی به جبروت قارون‌واری رسیدند و بعضاً هیمنه‌شان را به شکل عجیب‌گریبی ظاهر کردند؛ شال‌سبز به کمر می‌بستند و سربندسبز به کله-شان می‌بستند. نقش نزل‌خوار و دعانویس و طبیب‌سنتی و مُرشد و عارف و خدا را هم‌زمان مقابل روستایی بازی می‌کردند.

در آن سال‌های نیکبخت، برخی از مغازه‌داران با انباشت‌هنگفت ثروت و -مکنت‌شان، به‌زودی جای مَلاک قدیم در روستا را گرفتند؛ از شغل مغازه-داری به حُجره‌داری در میدان عَلاقی، حُجره‌داری در بازار مرکزی شهر و حُجره‌داری در میدان‌بارها رسیدند!

در اُستان‌های مرکزی و شرقی کشور، که تولیدات روستایی فقط به کاشت و داشت و برداشت زمین منحصراً نبود و دهها تولیدخانگی در جوار کار کشاورزی از جمله فرش‌بافی، جاجیم‌بافی، ترمه‌بافی، شال‌بافی، زری‌بافی،

مَخْمَلِ بَافِي، شَمْدِ بَافِي، سَجَادِ بَافِي، كَلِيمِ بَافِي، حَصِيرِ بَافِي، مُرْوَارِ بَافِي،  
كُلَابْتُونِ دُوزِي، صَدْفِ دُوزِي و مَنجُوقِ دُوزِي رَواجِ دَاشْتِ اَرْتِبَاطِ «مَغَاذِه-  
دَار» بَا رُوسْتَايِي فَقِيرِ فِقْطِ و فِقْطِ حَوْلِ زَمِينِ و عَايِدَاتِ أَشِ نَمِي چِر خِيدِ بَلَكِه  
مَغَاذِه دَار مُتَمُولِ بَخْشِي اَز سِرْمَايِه تَدْرِيجاً اَنبَاشْتِ شَدِه أَشِ رَا دَر اِدَارِه  
تُولِيدَاتِ خَانَكِي رُوسْتَا بَه كَار مِي اِنْدَاخْتِ و بَه اَبْعَادِ اَنبَاشْتِ سِرْمَايِه أَشِ مِي-  
اَفزُود. هَمِينِ بَخْشِ اَز بُورژُوزِي كِه اَنبَاشْتِ سِرْمَايِه أَشِ بَه نِيرُويِ كَار-  
رُوسْتَايِي و تُولِيدَاتِ رُوسْتَايِي مَرْتَبُطُودِ و خُودِشِ رَا هَمِزْمَانِ دَر قُلُورِ فِيعِ  
اَنبَاشْتِ سِرْمَايِه أَشِ، و (بِر عَكْسِ) دَر خَاكْسْتَرِي سَهْمِي أَشِ اَز هِرْمِ قَدْرَتِ  
دُورِه پَهْلُويِ، مِي دِيدِ، تَدْرِيجاً بَلَنْدِگُوهَايِ دَاخُوهَايِ أَشِ رَا بَه دَسْتِ اَخُوندِهَا  
دَاد.

دَر يَكِي اَز سَفَرِ هَايِي كِه مَسْعُودِ (تُرْكِ مَوْتُورِ چُوپَا) بَه دِهِسْتَانِ دَرُودِ فِرَامَانِ  
دَاشْتِ، غُرُوبِ مَوْعِ بَرِگِشْتَنِ بَه گَلِهَايِ بُوَقْلَمُونِ رَسِيدَنْدِ كِه اَز وَسْطِ جَادِه  
رَدْمِي شَدَنْدِ. بَرَايِ عُبُورِ اَز مِيَانِ اَن هَمِه بُوَقْلَمُونِ، سِرْعَتِ مَوْتُورِ كَمِ شَدِ.  
مَسْعُودِ اَز فِرِصْتِ اسْتِفَادِه كَرْدِ، دَسْتِ اِنْدَاخْتِ زِيرِ بَالِ بُوَقْلَمُونِي و اَن رَا  
دَر فَاصِلِه بَيْنِ شَكْمِ خُودِشِ و پُشْتِ بَا بَا اَسَدِ، قَايِمِ كَرْدِ.

تَنگِ غُرُوبِ، دَر يَكِي اَز بُنِ بَسْتِ هَايِ كُوجِه سَعْدِي جَلُويِ دَر خَانِه شَانِ  
تَوْقِفِ كَرْدَنْدِ. رُوبُرُو شَدْنِ بَا اَن بُوَقْلَمُونِ و دَاسْتَانِ بَلَنْدِ كَرْدَنْ أَشِ اَز جَادِه  
نَزْدِيكِ رُوسْتَايِ «كُرَانِي»، و لُولِهَايِ تُوِي خَانِه بَه پَا كَرْدِ! نَنهَاجِ و اَحْتِرَامِ و  
ژَالِه هَمِگَلَامِ بُوَدَنْدِ و مَسْعُودِ رَا بَرَايِ اَن كَارِ سِرزَنْشِ مِي كَرْدَنْدِ اَمَا اَسَا اسَدِ  
تَهْدِيلِشِ خِيَلِي نَارَاضِي نَبُودِ.

رُوحِيه مَعَامَلِه كَرِي دَر قَرَارِ دَاذِهَايِ «دُويَايِي» (بَا خَالُويَايِي و خَالُوسَلِيمِ و  
اِمَانِ اَلَلِه) گُويَا اَثَرِ خُودِشِ رَا گِذَاشْتِه بُوْدِ! اَن رُوحِيه گَاهِي (بَرَايِ مَدْتِ-

کوتاهی) در اُسا اسد غالب می‌شد و یادش می‌رفت که ایده‌های سوسیالیستی  
با انجام بعضی کارها ناسازگار است.

آفتاب خانهمان با صدای پایِ «ژاله» طلوع می‌کرد. درخت مو اگر سایه‌ای داشت، گرمای کُرسی اگر خواب‌آور بود، مشق‌های کلاس‌اول اگر غلط نداشت، زیرزمین اگر در بوهای سرگردان، شناور بود همه‌اش به‌خاطر «او» بود. گنجشکِ مُرده مسعود را پای‌باغچه دفن می‌کرد، لکه‌جوهر روی دامن پروانه را پاک می‌کرد، ترس پایین رفتن از پله‌های زیرزمین را گم می‌کرد. وقتی که «او» توی خانه بود بهانه‌ساده‌خوشبختی گم نبود.

روی قالی‌شکارگاه که جارو می‌کشید انگاری قرقاولِ بافته‌شده در تار و پود قالی، آواز می‌خواند. گربه‌ها اگر روی هر بام، کلاغ‌ها اگر روی کاج، یا- کریم‌ها اگر لابلای شاخه‌های مُو، گوشه‌آمنی داشتند به‌خاطر «او» بود. پرستوها اگر در گودی‌خیالِ مابچه‌ها راحت تخمی‌گذاشتند به‌خاطر «او» بود.

صبح، چند دقیقه قبل از این‌که مسعود عازم مدرسه شود کفش‌هایش را حسابی نگاه می‌کرد نکند عقربی تویش باشد. پروانه اگر می‌خواست توی کُمَد دنبال جوراب گمشده‌اش بگردد زیر و بالای کمد را زودتر و ارس‌ی می‌کرد، نکند عقربی لانه کرده‌باشد. دست‌خودش نبود. این‌طور بار آمده‌بود. از اسد یاد گرفته‌بود. از احترام یاد گرفته‌بود. مسئولیت سرش می‌شد. مهربانی سرش می‌شد. فداکاری سرش می‌شد. از خودگذشتگی سرش می‌شد.

یازدهم آبان سال ۱۳۴۸ «پری» خانه‌ما، شوهر کرد. شانزده سال بیشتر نداشت که شوهر کرد. رفت و هیاهوی بچه‌های بُن‌بست‌وزیری طور دیگری شد. رفت و آبی‌آسمان رنگ‌دیگری شد. رفت و قاقارکلاغ‌ها طور دیگری شد. رفت و آواز طُرَقِه و سِه‌رِه طور دیگری شد. دور سفره جایش خالی بود. زیر سایه درخت‌مو جایش خالی بود. روزهای بارانی جایش خالی بود. روزهای آفتابی جایش خالی بود. بدون او، طوطی روی قالی‌شکارگاه غم‌باد گرفت. بدون او، ترس از عقرب و ترس از تاریکی زیر زمین کُش آمد.

یازدهم آبان رفت، هفدهم دی برگشت. سه‌ماه بیشتر شوهرداری نکرد. موقع رفتن، کسی توی گوش‌آش نخواند که هر دختری به خانه‌شوهر می‌رود نباید پشت‌سرش را نگاه‌کند، کسی توی گوش‌آش نخواند که هر دختری به خانه‌شوهر می‌رود نباید یادِ خانه‌بابایش بیافتد. کسی به او نگفت با لباس-سفیدِ عروسی باید برود با کفنِ سفید باید برگردد. اُسا اسد و احترام عادت‌آش داده بودند با زخم کنار نیاید، با چرک و خون سازگار نشود.

شوهرش توی اداره مهندسی‌بهداشت کار می‌کرد. درس‌خوانده بود. مُبادی-آداب بود. کت و شلوار می‌پوشید. کراوات می‌زد. شمرده و قشنگ حرف می‌زد اما مریض بود. «پارانویا» داشت. بدگُمان بود. به قول ننه‌تاج «خانه-گُمان» بود. دست‌خودش نبود، مریض بود. اسم‌آش باقر بنی‌آردلان بود.

ترک‌کردن خانه «شوهر» برای ژاله کارسختی نبود، اما طلاق گرفتن کار-سختی بود. ماهی یکبار احضاریه عدم‌تمکین از طرف دادگاه به در خانه-مان می‌آمد. خودش تنهایی باید می‌رفت دادگاه. اُسا اسد یادش داده بود بدون ضعف روبروی قاضی بایستد، بدون لرزش صدا حرف‌آش را بزند. اما گاهی صدایش می‌لرزید. گاهی زانویش می‌لرزید. عقربی افتاده بود توی خواب و خیال‌آش؛ مثل همیشه باید بدون ترس از شَرش خلاص می‌شد اما

ترس سراغ‌آش می‌آمد. نه همیشه، گاهی سراغ‌آش می‌آمد. موقعی که زیاد توی فکر می‌رفت ترس‌آش بیشتر می‌شد. بهترین کار این بود که درس‌آش را ادامه بدهد. هم سرگرم می‌شد، هم کمتر توی فکر می‌رفت، هم استرس و ترس را از خودش دور می‌کرد.

آبان‌ماه ۱۳۴۸ که شوهر کرد، مدیر «دبیرستان آزر» پرونده‌اش را گذاشت زیر بغل‌آش. قانون همه مدارس بود؛ هر دختری که شوهر می‌کرد اجازه تحصیل در مدارس روزانه را نداشت. برای ادامه تحصیل اجباراً به دبیرستان شبانه رفت. در آموزشگاه شبانه «تربیت» نام‌نویسی کرد. با روحیه خوب تحصیل‌آش را ادامه داد. قلب‌آش زخم‌خورده بود اما روح و جان‌آش پویا بود. شب به درس‌آش می‌رسید، روز به دادگاه!

باقر بنی‌اردلان را هم‌ذیانه‌ای پیدا کرده بود که ژاله را زیر فشار بگذارد؛ از طرف مهندسی بهداشت ماموریت‌پشت‌ماموریت می‌گرفت برای بازرسی حمام‌حاج علی‌آقا. گاهی هم بی‌خبر به کبابی و حلیم‌پزی داداش ننه‌تاج که «آدای‌نیاز» صدایش می‌زدیم می‌رفت. از بهداشت حمام و بهداشت کبابی ایراد می‌گرفت. از ریش حاج‌علی‌آقا ایراد می‌گرفت. از اُنگ‌های حمام ایراد می‌گرفت. از آب‌خزینه ایراد می‌گرفت. پشه‌های توی کبابی را می‌شمرد و آمارشان را توی کاغذی ثبت می‌کرد. همه این سخت‌گیری‌ها به خاطر این بود که فشارهای جانبی روی ژاله را غیرقابل‌تحمل بکند.

احضاریه‌ها زیادتر شدند. باقر از نفوذ و پارتی‌بازی استفاده می‌کرد. فامیلی هم در دادگستری داشت. اُسا اسد وقتی متوجه‌شد که سُمیه‌پارتی‌بازی دارد پُرزور می‌شود، وکیلی برای دخترش گرفت. اسم وکیل عباس‌کیهان بود. دفترش توی خیابان پهلوی بود. خیلی از کوچه‌سعدی دور نبود. در اولین گفت‌گویی که وکیل با ژاله داشت به او فهمانده بود که هر طور شده باید

اسم و آدرس روان‌پزشکی را که باقر برای معالجه به او مراجعه می‌کرد پیدا کند. ژاله خوب یادش بود که ماهی یکبار خواهر باقر پیش روان‌پزشکی در تهران می‌رفت. باقر و ژاله را هم باخودش می‌برد. پس این احتمال می‌رفت که مریض اصلی «باقر» بوده باشد! اسم روان‌پزشک یادش بود، «جلال پریمانی» اما آدرس‌اش را بلد نبود.

همان‌روزها اتفاق خوبی افتاد؛ کنار مریم (دختر سرورخانم ارشادی) نشسته‌بود، داشت درد دل می‌کرد. به این‌جا رسیده‌بود که گره کارش با پیدا کردن آدرس مطب دکتر پریمانی باز می‌شود، که ناگهان مریم از سر جایش نیم‌خیز شد. خبر خوبی برای دوست‌اش داشت؛ مریم چند ماهی دچار ضعف-اعصاب شده‌بود و دکترش تصادفاً جلال پریمانی بود! آدرس دکتر را به ژاله داد. او هم آدرس را به وکیل‌اش داد.

از طرف دادگاه، نامه‌ای به آدرس دکتر پریمانی پُست شد. در نامه از دکتر خواسته شده‌بود که اگر بیماری به نام باقر بنی‌اردلان دارد، شرحی از بیماری وی را برای دادگاه ارسال کند. بعد از یک‌ماه جوابی از طرف دکتر پریمانی به دادگاه رسید: «احتراماً تایید می‌گردد که باقر بنی‌اردلان بیمار اینجانب بوده و در حال حاضر مشکلی ندارد.» متأسفانه شبکه بوروکراسی در زمان شاه چنان ریشه‌دار و پیچکوار به همه نواپس و ادارات (و حتی مطب پزشکان) نفوذ کرده بود که پایین کشیدن آدمی صاحب-نفوذ در این شبکه کار راحتی نبود.

ژاله از پانزده سالگی؛ سال ۱۳۵۰ دیپلم‌اش را از دبیرستان شبانه‌تربیت گرفت. سال ۵۱ و ۵۲ در «تربیت‌معلم» ادامه تحصیل داد. احضاریه‌ها روحیه‌اش را خرد نکرد. سین‌جیم‌شدن در جلسات دادگاه و ادار به تسلیم‌اش نکرد. سال

۵۲ بعد از چهار سال چالش شبانه‌روزی با بوروکراسی‌ای که به نفع شوهرش عمل می‌کرد ناگهان اتفاق دیگری افتاد!

یک روز «باقر» راننده اداره مهندسی بهداشت را مجبور می‌کند که جیب اداره را حوالی تربیت‌معلم پارک‌کند. نقشه‌ای توی سر دارد. به محض این‌که ژاله از تربیت‌معلم بیرون می‌آید او را با زور و تهدید سوار جیب می‌کند. جیب به طرف محله‌پهلوی حرکت می‌کند. بگومگوی زن و شوهر یک‌لحظه قطع نمی‌شود. جیب میدان‌شهناز را دور می‌زند، وارد خیابان‌پهلوی می‌شود. در جایی از خیابان، جیب وسط‌ترافیک اجباراً می‌ایستد. ژاله در یک‌لحظه متوجه می‌شود که فاصله زیادی با «کلانتری ۴» ندارد. سریع از جیب پیاده می‌شود. به طرف کلانتری می‌دود. خودش را به دفتر رئیس کلانتری می‌رساند. این‌طور آشنایی می‌دهد که با همسر رئیس کلانتری (خانم خزینی) مدتی در دبیرستان آزمون هم‌کلاس بوده و حالا در خطر آدم‌ربایی قرار دارد!

رئیس کلانتری دستور بازداشت آدم‌ربا را صادر می‌کند. باقر بازداشت می‌شود. یک‌ساعت بعد، همه همکاران‌اش از اداره مهندسی بهداشت به کلانتری می‌آیند. فایده‌ای ندارد؛ شرح آدم‌ربایی صورت‌جلسه شده و آماده ارسال به دادگاه است. سال ۱۳۵۲ باقر به طلاق رضایت داد، ژاله هم شکایت‌اش را پس گرفت. شادی و امید به زندگی‌مان برگشت. تیهوی قالی-شکارگاه خوشحال بود. کلاغ‌های روی درخت کاج خوشحال بودند. گنجشک‌ها و یاکریم‌های توی شاخ‌وبرگ درخت‌مو یک‌لحظه آرام‌نداشتند. ننه‌تاج سفره نذر مشکل‌گشا انداخت. خالوسلیم سه‌تا مرغ تخم‌گن چشم‌روشنی آورد. بی‌بی‌ربابه به هاشم پسرش سفارش کرد که از ماموریت‌ارومیه که برگشت سه‌کیلو بادام‌کاغذی برای ژاله بیاورد. چشم‌روشنی عمه‌بی‌بی یک-



زرع و نیم ترمه متقالی بود. عمه فرخنده هم دوتا نان روغنی که با روغن-  
حیوانی طعم گرفته بود آورد.  
میان آفتاب های همیشه  
زیبایی تو  
لنگری ست.  
نگاهت  
شگفت ستمگری ست  
و چشمان ات بامن گفتند  
که فردا  
روز دیگری ست.

توصیف شرایط عمومی «دهه پنجاه» هم کار آسانی است، هم کار سختی! راه خیلی ساده‌اش این است که برگردیم به بایگانی روزنامه‌اطلاعات (یا کیهان) و در نیم‌صفحه پایین هر برگه روزنامه به آن همه تبلیغات اجاق‌گاز و پلوپز و یخچال و تلویزیون و کباب‌پز و بلیط‌بخت‌آزمایی و پوستر فیلم‌ها نگاه کنیم و آهی از اعماق بکشیم و آرزو کنیم: ای کاش آن دوره برگردد؛ هرچه زودتر برگردد!

چلچراغ آن دهه اگر نوری داشت، اگر درخشندگی‌ای داشت در زیر آن نور و آن درخشندگی فریبا فقط چند جنازه خوشبخت، چند جنازه ملول، چند جنازه خوش‌پوش، چند جنازه ساکت‌متفکر و چند جنازه خوش‌خوراک مجال چرخیدن داشتند؛ اما چند قدم آن سوتر از نور چلچراغ چه خبر بود؟

زنده‌یاد «بَهْمَن اَبْگَر میاَن» (معلم کرمانشاهی) چند قدم آن سوتر از «چلچراغ» را دیده بود. بهمن در برهه‌ای از آن «دهه» ظاهر فریب و دهن‌پرکن، فیلم کوتاهی ساخت. در پلانی از آن فیلم کوتاه، دوربین به آرامی روی خانه‌های توسری‌خورده (در مسیری افقی) حرکت می‌کرد. پس از مکثی روی منظره ویرانی و تباهی، تغییری تدریجی در زاویه دید دوربین اتفاق می‌افتاد؛ در مسیر عمودی (با طمانینه) بالا می‌رفت. حالا دوربین «پشت‌بام»ها را توی دیدرس داشت؛ تصویر دهها آنتن تلویزیون در قاب‌اش بودند! در تبدیل

حرکت افقی دوربین به حرکت عمودی، فقر و زوال و تباہی روی زمین جایش را به آنتن جامجهان نما (تلویزیون) می‌داد. ماهی قرمز جان‌داده کنار پاشوره، جایش را به ماهی پلاستیکی توی آکواریوم می‌داد. بهار جایش را به و هم سبز درختان می‌داد. ستاره آسمان صاف تابستان جایش را به ستاره-مقوایی می‌داد. نهایت شب جایش را به «چلچراغ» می‌داد!

«تلویزیون» سرزده آمد! به همه خانه‌ها نیامد، به خانه «انگشت‌شماری» آمد! به خانه «چندنفری» آمد به خانه «خیلی‌ها» نیامد. به خانه «یکی» آمد، به خانه «صدها» نیامد. قصه آمدنش به خانه‌ها در بن بست وزیری، کش و قوس زیادی داشت. با پای خودش نیامد. نازکشی‌ها کردیم تا آمد. بادمجان دور قاب‌اش چیدیم تا آمد. هندوانه زیر بغل‌اش گذاشتیم تا آمد. حسرت‌ها خوردیم تا آمد. غصه‌ها خوردیم. ناخن‌ها جویدیم!

در بن بست وزیری، خانواده عباس‌خان ارشادی زودتر از بقیه صاحب تلویزیون شدند. عباس‌خان در ضلع غربی «میدان گاراژ» کرمانشاه تعمیرگاه تراکتور داشت. فارسونگه تراکتور تعمیر می‌کرد. اهل و طایفه-اش از دهستان‌های بالوند و زردلان (که نسبتی کم و بیش با بزرگ ارشادی‌ها یعنی «یارمحمدخان» سردار مشروطه داشتند و در دهستان‌های جنوب شرقی کرمانشاه ساکن بودند) برای تعمیر تراکتورهای فکسنی و زهوار در رفته به تعمیرگاه می‌آمدند. آن تعمیرگاه درآمدی چند برابر «بخور و نمیر» داشت؛ بالاتر از «باریکه‌جویی» که حقوق معلمی و کارگری به سفره غالب جمعیت سرازیر می‌کرد؛ خیلی بالاتر!

دومین خانواده‌ای که در قوم و آشنا صاحب تلویزیون شدند خانواده «عموحاجی» بودند. اسمش «عمو» بود اما عموی کسی نبود. مهربان بود،

خونگرم بود. دست و دِل باز بود. به همین خاطر «عمو» شده بود. حاجی هم بود اما حاجی حَج نرفته! اسمش توی شناسنامه «حاجی» بود. از آن اسم‌های مجبوری که مُهرش به پیشانی صاحب‌آش می‌چسبید؛ تا آخر عُمر می‌چسبید، بدجوری می‌چسبید. درجه‌دار ژاندارمری بود. درآمدی کمی بالاتر از متوسط داشت. این درآمد را بی‌دریغ وسط سفره‌ای جلوی دست چنند-فرزند و زن پاسبان «شریف‌خان» گذاشته بود. شریف‌خان پدرزن عموحاجی بود. پدر افسرخانم بود. از «پدر» حتی یک نقطه زیر «پ» را هم نداشت. بعد از این‌که تجدیدفرایش کرد چهار فرزند و زَنش شاه‌زنان خانم را وسط زمین و آسمان ول کرد. عموحاجی و افسرخانم سایه‌ای شدند روی سر آن فوج آواره. توی خانه‌ای که در «خیابان مُصوَری» داشتند، گوشه‌آمنی به آن بچه‌ها و آن زن ناامید دادند. در آن گوشه‌آمن خیلی‌زود «تلویزیون» جایی باز کرد.

هنوز هم وقتی به آن روزها فِلش‌بک می‌زنم از خودم یکریز می‌پرسم مگر حقوق اُستادکاری (که اُسا اسد می‌گرفت) از پَشیزِ «بخور و نمیر»، از سفره «باریکه‌جو» بالاتر نبود که هم‌زمان با عباس‌خان و عموحاجی برای خرید تلویزیون پاچلو نگذاشت؟ بعدش به گذشته هزار مُغاک برمی‌گردم؛ در دود و خاکسترش، دنبال «جواب»...

هروقت احترام (مادرم) با جُفت‌زندگی‌آش یکی‌بدو می‌کرد که چرا تلویزیون نمی‌خری؟ مثنوی صُغرا کُبرایی به وزن چهل‌من می‌شنیدیم و آخرش هم هیچ! حقوق ماهیانه اُسا اسد از حقوق کارگر ساده بیشتر بود (خیلی بیشتر بود) پس چرا این تلویزیون لامصَب این پا و آن پا می‌کرد؟ چرا استِخاره می‌کرد؟ چرا یک‌قدمی در خانه می‌آمد اما توی خانه نمی‌آمد؟ جوابی که بابا می‌داد خلاصه می‌شد در تکرار یک‌بیت شعر:

دَلَمَ خوش است که نامم «کبوتر حَرَم» است

شکسته‌بال‌تر از من، میان مُرغان نیست

این‌که گفتی یعنی چه؟ شکسته‌بال‌تر؟ کبوتر حَرَم؟ چرا بَحْرِطَوِيل می‌آری؟  
چرا بهانه می‌آری؟ احترام این حرف‌ها سرش نمی‌شد؛ خانواده عموحاجی  
تلویزیون داشته باشند، ما نداشته باشیم؟ مریم و جعفر و بچه‌های سرورخانم  
ارشادی روبروی تلویزیون بنشینند اما مسعود و ژاله و پروانه و بهمن‌آم  
حسرت بخورند؟ اگر قرار است کسی این وسط شکسته‌بال باشد بچه‌های  
من‌آند که دل‌شان تلویزیون می‌خواهد اما دست‌شان به آن نمی‌رسد!

جُدا از یقه‌گیری‌هایی که توی خانه‌مان سر خرید تلویزیون داشتیم، گاهی به  
معنای کبوتر حَرَم و «شکسته‌بالی» (که دَسْتاوِیز بابا در نخریدن تلویزیون  
بود) فکر می‌کردیم؛ این دو کلمه چه معنی‌ای داشتند؟ واقعیت‌آش این بود که  
در تمام دهه‌چهل شمسی (و سپس نیمه‌اول دهه‌پنجاه) جمعیت غالب طبقه-  
کارگر ایران را کاراکتر «دهقان-پرولتر» تشکیل می‌دادند. این جمعیت  
میلیونی که از تولیدروستایی به کارخانجات صنعتی پا گذاشتند، حداقل  
مهارت لازم برای سازگار شدن با نیازهای فنی تولید صنعتی را نداشتند. در  
آن شرایط، زحمت انجام کارهای فنی در مقیاس فزاینده‌ای به دوش بخش  
ماهر نیروی کار کشور افتاد. تمرکز کارهای فنی در بخش قَلیلی از طبقه-  
کارگر، فرسایش نیروی کار در این بخش را افزایش داد. این بخش که به-  
طور بالقوه حامل گرایش سوسیالیستی بود در آن شرایط سخت (شوربختانه)  
شاهد فرساینده‌ی زود هنگام نیروی کارش بود. با ورود میلیون‌ها نیروی کار  
آزاد شده از مناسبات سابق ارباب‌رعیتی (پس از اصلاحات ارضی) سطح  
عمومی ارزش نیروی کار به سطح نازل رسید؛ خیلی نازل! سطح عمومی  
معیشت مُتأثیر از دست‌مزد پائینی که تیپ «دهقان-پرولتر» دریافت می‌کردند

تَنْزُلُ کرد. این اُفتِ فاجِحِ اجباراً بخشی از ارزش نیروی کار ماهر را باخود به پایین کشید. آنجا که نیروی کار ماهر به موازات تمرکز و تراکم کارهای- فنی به سوی خود، باید ارزش‌اش به سطحی بالاتر و بالاتر صعود می‌کرد متأسفانه چنین ارتقائی به طور بطنی و لاک‌پستی (و عقب‌تر از زمان) رُخ داد.

حالا می‌شد معنی:

«دلم خوش است که نامم «کبوتر حَرَم» است/

شکسته‌بال‌تر از من میان مُرغان نیست» را کم و بیش فهمید.

آن «کبوتر بال‌شکسته» سَمْبُلِ فرسودگی هولناک نیروی کار بخش ماهر طبقه کارگر ایران بود. اما در آن روی سکه چه اتفاقی افتاد؟ جمعیت‌کثیر طبقه- کارگر که ماسک اقتصادی «دهقان-پرولتر» را به صورت داشتند چه سرنوشتی پیدا کردند؟ هم فرسودگی زود هنگام قشر ماهر و هم آن تناقض- ِپارادوکس‌وار که کاراکتر «دهقان-پرولتر» در ذاتِ دوگانه‌اش داشت، به طور هم‌زمان بال‌آمدن «گرایش سوسیالیستی» در طبقه کارگر ایران را با تضاد و تأخیر مواجه کرد. به تنگنا اُفتادن آن «گرایش» (نتیجتاً) در عصبیت- انفجاری ۱۹ بهمن ۱۳۴۹ در جنگل‌های «سیاهگل» ظاهر شد!

کسی می‌آید

کسی از آسمان توپخانه

در شب آتش‌بازی می‌آید...

بعد از آن همه قَشَقِرق، بالاخره چطور شد که تلویزیون به خانه‌مان آمد؟ سَرِکوچه سعدی چند قدم به طرف شمال، قهوه‌خانه‌ای بود به اسم «قهوه‌خانه عمونجات». صاحب قهوه‌خانه فامیلی دوری با ننه‌تاج‌خاتون داشت.

مشتری‌های ثابت قهوه‌خانه (که فقط شب‌ها آن‌جا نبودند) چند آدم داشتم، چند آدم خانه‌به‌دوش و چند آدم از خانه‌گریزان بودند. عمونجات خودش اما افتاده‌حال بود. نه تیپ داشتم داشت و نه تیپ از خانه‌گریزان؛ خیلی هم خانواده‌دوست بود. پسرش علی، یکی‌دوسال این‌ور و آن‌ور، با من هم‌سن و سال بود.

قهوه‌خانه عمونجات سومین جایی توی محله بود که پای تلویزیون باز شد. همین که تلویزیون آن بالا روی دیوار، روشن شد به‌تدریج در کنار مشتری‌های ثابت، پای مشتری‌های تازه‌ای که گذری و موقت بودند به قهوه‌خانه باز شد. حالا دیگر در کنار داشتم‌ها و خانه‌به‌دوش‌ها، چند نوجوان و پسر بچه برای تماشای فیلم تلویزیونی می‌نشستند. فیلم‌های پُر جاذبه آن موقع که بچه‌ها را به پای تلویزیون قهوه‌خانه می‌کشاند اولی فیلم «آدم کوتوله‌ها» بود و دومی فیلم «غرب وحشی وحشی وحشی». یکی از آن پسر بچه‌ها که یازده سال بیشتر نداشت، خودم بودم. از بس علاقه به فیلم داشتم پول توجیبی‌ام را به جای خریدن سِنِجِد و آنجوجک و نخودکشمش و چُس‌فیل خرج یک‌ساعت‌نشستن روی صندلی قهوه‌خانه عمونجات و دیدن فیلم می‌کردم. مزه فیلم غرب وحشی از نخودکشمش برایم بیشتر بود. حاضر بودم شام و نهار نخورم اما از روی آن صندلی بلند نشوم! روبروی تلویزیون وقتی فیلم آدم کوتوله‌ها نگاه می‌کردم باورم می‌شد که آدم بند-انگشتی توی این دنیای دَرَنَدَشْت وجود دارد! راحت باورم می‌شد که «جیم‌وست» با چکاندن هفت‌تیرش سه نفر را هم‌زمان نقش زمین می‌کند! بعدش می‌آمدم روی سکوی خانه عباس‌خان کنار پسرش امین ارشادی (که هم‌سن خودم بود) می‌نشستم و فیلم را برای امین تعریف می‌کردم. فیلم را از تلویزیون خانه‌شان همین یک‌ساعت‌پیش دیده بود اما دوست داشت تعریف-

آش را از زبان من بشنود. حال و هوای خوبی پیدا می‌کرد. هیجان فیلمی که من تعریف می‌کردم بیشتر بود، صدای تفنگ و هفت‌تیرش بیشتر بود، پیچ و خم قصه‌اش بیشتر بود، آرتیست‌اش خوش‌قوارتر بود!

نمی‌دانم کدام روز بود؟ کدام جمعه بود؟ کدام چهارشنبه بود؟ که بابا اسد موقعی که توی قهوه‌خانه مشغول تماشای فیلم بودم، رسید! توی چشم‌هایش فقط جرقه بود و فشفشه. منتظر ترکیدن ترقه‌دیواری توی نگاهش بودم. منتظر خوردن سیلی و آردنگی بودم. منتظر بودم دادی روی سرم بکشد و سکه‌یک‌پولم کند جلوی عمونجات و مشتری‌هایش!

داش‌مشتی‌ها و خانه‌بدهوش‌ها نیم‌خیز شدند و سلامی دادند به اُسا اسد. پشت سرش عمونجات هم سلام داد. خوب یادم نیست جواب سلام‌شان را داد یا نداد؛ همین یادم هست که مُچ دستم را گرفت کشاندم بیرون. نه سیلی خوردم، نه آردنگی. جز فشار روی مچ‌آم که توی پنجه‌اش بود اتفاق دیگری نیافتاد. بین‌راه فقط گفت: «قهوه‌خانه جای تو نیست.» گفتم: «داشتم تلویزیون نگاه می‌کردم.» جوابم را نداد. فرداش جوابم را داد، با خریدن یک دستگاه «تلویزیون ناسیونال» جوابم را داد.

گره‌ی باز شد، گره‌ی بسته شد. مشکل اینجا بود که هر روز اول صبح، اُسا اسد تلویزیون را که مثل دُکان دو دهنه، دو تا در داشت قفل می‌کرد. کلیدش را می‌گذاشت توی جیب‌اش و سرکار می‌رفت!



سه‌ماهه تابستان توی کوچه‌سعدی، فصلِ سرشاری بچه‌ها بود. ابعاد زندگی تا فی‌خالدون، کش می‌آمد. در لحظه‌لحظه‌اش، به اوج می‌رسیدیم؛ در این بازی و آن بازی به اوج می‌رسیدیم! یکی از آن بازی‌ها، «تخته‌بربرینگ-بازی» بود.

در تمام دهه‌چهل (تا قبل از ده‌ساله‌گی)، عشق ماشین‌بازی‌مان خلاصه می‌شد در خریدن ماشین پلاستیکی چراغ‌بنزی که یک‌صبح تا شب، از چراغ‌جلو تا سپر عقب‌اش را پولک‌مُنجوق‌کاری می‌کردیم. بعدش می‌آمدیم توی بن-بست‌وزیری و «آتول» تزئین‌شده را به‌رُخ می‌کشیدیم. «ماشین» اما در دهه-پنجاه و در بازی‌های ما، شکل و شمایل واقعی‌تری پیدا کرد؛ به شکل تخته-بربرینگ درآمد. تخته‌بربرینگ از یک تخته ضخیم ۶۰\*۵۰ سانت و سه‌تا بربرینگ تشکیل شده بود. دوتا از بربرینگ‌ها را به یکی از اضلاع پنجاه-سانتی تخته وصل می‌کردیم. جای بربرینگ‌سوم که کمی بزرگ‌تر از دو بربرینگ قبلی بود ضلع روبرویی بود؛ با این تفاوت که بربرینگ‌سوم به فرمان‌دوچرخه‌ای جوش می‌شد. ناگفته نماند قبل از جوش‌کاری، ضلع-جلویی تخته‌را به‌اندازه عبور میل‌فرمان، سوراخ می‌کردیم. بعد از رد کردن میل‌فرمان از سوراخ، بربرینگ را به میل‌فرمان جوش می‌زدیم. نتیجه زحمتِ نصف‌روزه‌مان، یک خودرو روباز بی‌موتوره بود!

نیمه اول دهه پنجاه با ابتکار «کیومرث بشیری» طرز ساخت تخته-بربرینگ، تکامل پیدا کرد؛ به جای فرمان دوچرخه از فرمان بنز گازوئیلی استفاده شد! اولین کسی که در کوچه سعدی سوار تخته‌بربرینگ فرمان‌بنزی شد کیومرث بود. روزی که برای اولین بار سوارش شد انگار پُشتِ فرمان بنز تیمسار پالیزبان نشسته بود.

دومین بازی بچه‌های کوچه‌سعدی، بازی در حاشیه «آبشوران» بود. در ضلع غربی میدان شهناز، یک آبشوران روباز به طرف «چهاراه أجاج» می‌جوشید و می‌خروشید. حاشیه خشک آبشوران در فصل بهار، پُر از گل-های کاسه‌شکن و پونه‌وحشی می‌شد. دو رفیق آن روزهای من در «آبشوران بازی» بیژن محمدی و ممدعلی‌آلماسوندی بودند. بابای بیژن راننده شرکت نفت بود. سلام‌علیکی با آسا اسد داشت. بازی خاصی که ما سه نفر تا ساعت‌ها در حاشیه آبشوران، مشغول‌آش می‌شدیم اختراع ممدعلی بود. به خاطر توانایی فیزیکی خارق‌العاده‌ای که داشت از آن بالا می‌پرید روی حاشیه خشک آبشوران! بعدش مثل گربه از دیوار سه‌متری آبشوران بالا می‌کشید و دوباره می‌پرید پایین! من و بیژن هم پشت سرش می‌پریدیم و بالا می‌کشیدیم و دوباره می‌پریدیم اما خستگی‌ناپذیری ممدعلی در آن پایین-پریدن‌ها و بالا آمدن‌ها واقعاً مثال‌زدنی بود. همان جسارت و توانایی فیزیکی متأسفانه در ماه‌های شروع جنگ ایران و عراق، اسم او را در جمع جان-باختگان جنگ ثبت کرد!

تجاری کوچک «آسا گرم» (روبروی کوچه‌کتابی کمی بالاتر از میدان-شهناز) محل ساخت وسایل بازی چوبی ما در نیمه اول دهه پنجاه بود. آسا گرم از اول صبح، بند خراطی را به شست‌پایش می‌بست. یک استوانه چوبی را با تکان شست‌پا و چرخش بندی که دور استوانه پیچیده شده بود،

می‌چرخاند. نوکِ تیزِ رنده‌ای را (با فشار دست راست) به بدنه‌چرخانِ استوانه درگیر می‌کرد. آن قدر از سر استوانه می‌تراشید که به شکل «مخروط» درآید. اسم این مخروط به محض اینکه از بقیه استوانه‌چوبی جدا می‌شود، «ترخون» بود. اُسا کرم در مرحله آخر، میخ فلزی‌ای را که سرش به شکل میوه کاج بود، به سر ترخون فرو می‌کرد. بعد از خریدن یک‌متر بند از عموعلی‌داد، موقع بهره‌برداری از ترخون نزدیک شده‌بود! یک سر بند را به انگشت اشاره دست و ادامه بند را دور ترخون می‌پیچیدیم. با یک حرکت سریع، بند از دور ترخون آزاد می‌شد. ترخون روی رأس فلزی‌اش شروع به چرخیدن روی زمین می‌کرد. مدت آن چرخش (اگر سنگ می‌ترکید) ۱۰ تا ۱۵ ثانیه بیشتر نبود.

تابستان سال ۵۰، اُسا اسد ترخونی با فلز استیل ساخت. رکورد چرخیدن ترخون که تا آن موقع بیشتر از ۱۵ ثانیه نبود، شکسته شد؛ زمان چرخیدن ترخون از ۱۵ ثانیه به ۲۰ ثانیه رسید. ترخون استیل معرکه روگم‌گنی به‌پا کرد. روزهایی که با ترخون استیل قاطی بازی می‌شدم بچه‌هایی که ترخون‌چوبی داشتند دورو برم نمی‌آمدند. حس تنهایی و غریبی و بی‌کسی سراغ‌آم می‌آمد. برای غالب‌نشدن حس تنهایی، در خانه حمید اَطهری را می‌زدم. حمید از معدود بچه‌هایی بود که فقط برای رفتن به مدرسه از خانه‌شان بیرون می‌آمد. هیچ‌وقت در بازی بچه‌ها شرکت نمی‌کرد. وسیله بازی زیادی توی خانه داشت؛ انواع ماشین فلزی کوچک، حتی میز پینگ‌پنگ! خیلی زود از نشستن کنار حمید خسته می‌شدم. کنار حمید، حس تنهایی دوباره یقه‌گیر می‌شد! می‌زدم بیرون. برمی‌گشتم خانه. ترخون استیل را توی کمد می‌گذاشتم، ترخون‌چوبی را فرزی برمی‌داشتم. خودم را به ترخون-بازی، به جمع بچه‌ها می‌رساندم.

بچه‌های کوچ‌سعدی هر کدام در یک‌بازی خبره بودند. «غلام عُمرانی»  
اُستاد حَلَبی‌بازی بود. پدرش در حَلَب‌سازی شرکت‌نفت کار می‌کرد. هفته‌ای  
یک‌بار جمعه‌ها، چندصد حلبی را توی کیسه‌ای می‌ریخت، پنجاهتا دربال به  
بچه‌ها می‌فروخت. هر حلبی دایره‌ای بود به قطر ۳ سانت. چهارپنج نفری  
که داوطلب «حلبی‌بازی» بودیم بازی را این‌طور استارت می‌زدیم: با مُشتی  
حلبی در دست، شانه به شانه کنار هم می‌ایستادیم. هر کدام به نوبت، یک  
حلبی را دوسه متر جلوتر از جایی که ایستاده بودیم روی زمین پرت می-  
کردیم. حلبی پرت‌شده اگر به یکی از حلبی‌های روی زمین، می‌خورد همه  
حلبی‌های روی زمین مالِ کسی می‌شد که حلبی آخر را پرت کرده بود.

در سال‌های اول دهه‌پنجاه، «قُمار» به بازی بچه‌های کوچ‌سعدی اضافه  
شد! در دهه قبل از آن، قُمار به شکل ابتدایی وجود داشت. در این شکل  
نُظفِهای، یکی از بچه‌ها مقوایی با طول و عرض زیاد را جلوی دست می-  
گذاشت. با مداد و خط‌کش آن مقوا را به سی مستطیل ۸ سانت در ۴ سانت  
تقسیم می‌کرد. دو تیغه قیچی را دور خطوط مشخص‌شده می‌گرداند. بعد از  
یک‌ساعت یا کمتر، سی کارت شبیه پاسور از بُرش‌های قیچی به دست می-  
آمد. بعدش کارت‌ها را یکی‌یکی جلوی دست می‌گذاشت، روی هر کدام از  
کارت‌ها با خط‌رُشت، یک «عدد» می‌نوشت. اعداد از هزار شروع می‌شد  
و به صد میلیون می‌رسید. بعد از آماده شدن کارت‌اعداد، دور «قاپ‌آینه» ای  
جمع می‌شدیم. هر کدام یک‌دانه بسکویت یا «راحت‌الحلُوم» از قاپ‌آینه‌دار  
می‌خریدیم. همه را روی قاپ‌آینه می‌گذاشتیم. قاپ‌آینه‌دار کارت‌ها را حسابی  
بُر می‌زد و به هر کدام از بازی‌کُنان یک کارت می‌داد. هر کدام از آنها که  
عددِ روی کارت‌آش بزرگ‌تر بود همه راحت‌الحلُوم‌ها یا بسکویت‌ها را  
می‌بُرد. این شکل ابتدایی از قُمار (که در دهه‌چهل رونق داشت) در دهه-

پنجاه به «پاسور ۲۱» صعود کرد. قماربازان حرفه‌ای آن‌دهه (که چندسالی بزرگتر از ما بودند) در خانه‌ای جمع می‌شدند و گاهی بانک ۲۱‌شان به هزار تومان (و بیشتر) می‌رسید!

بازی بچه‌های تپه‌تعلی‌خان در برخی موارد، شباهتی به بازی بچه‌های کوچه سعدی داشت. پاسوربازی‌شان دور قاپ‌آینه به این صورت بود که چند بسکویت یا راحت‌الحلقوم روی قاپ‌آینه می‌گذاشتند. بازی‌شان تا اینجا، عین بازی ما بود. تفاوت از این‌جا شروع می‌شد که بعد از چیدن جنس‌های خریداری‌شده روی قاپ‌آینه، چشم‌انتظار رسیدن پشه‌ای می‌ماندند. پشه‌ای از راه می‌رسید. روی جنس‌ها می‌چرخید و می‌چرخید. بالاخره روی یکی از بسکویت‌ها یا راحت‌الحلقوم‌ها می‌نشست. روی هرکدام از اجناس روی قاپ‌آینه که می‌نشست صاحب آن جنس، برنده بازی بود! اسم این بازی «پشه، پشه» بود.

تابستان سال ۵۰، بازی عجیبی یاد گرفتیم. یک‌روز ساعت ۶ صبح آفتاب - نزده، که پشت‌بام خوابیده بودم، با صدای قارقار کلاغ‌ها بیدار شدم. عقابی در ارتفاع خیلی پایین از روی سرم رد شد، ده‌ها کلاغ هم پشت سرش! عقاب روی هره بام نشست. کلاغ‌ها هم بین شاخ و برگ کاج کمین کردند. بابا اسد ملحفه رویش را برداشت. آرام به عقاب نزدیک شد. با یک حرکت سریع، ملحفه را روی عقاب انداخت. پای عقاب را با طنابی به «تاک» داخل حیاط بست و رفت سر کارش. عقاب چند روزی مهمان‌مان بود. در آن چندروز، وسیله بازی‌مان شد. طنابی چهار متری را به یک پای عقاب می‌بستم. سر آزاد طناب را به دست راست‌ام می‌پیچیدم. پرنده را ول می‌کردم. رو به آسمان بال می‌زد. بیشتر از چهار متر از زمین بلند نمی‌شد. طنابی که یک‌سرش توی دستم بود و یک‌سرش به پای پرنده گره بود به

عقاب اجازه بلندپروازی نمی‌داد. رو به آسمان بال می‌زد، دهمپانزده نفر پشت سرش می‌دویدیم. «استوار مَلِکی» با لباس نظامی از خانه بیرون می‌آمد و برای مان خط و نشان می‌کشید. هر وقت از سر و صدای بچه‌های کوچک سعدی کلافه و بی‌قرار می‌شد برای این‌که ما را بترساند و بتاراند اونیفورم نظامی‌اش را می‌پوشید و به گردان بچه‌ها نه یکبار، چند بار فرمان «ایست» می‌داد. اُسْتُئْم استوار را کسی به پیشیزی حساب نمی‌کرد؛ تا این‌که یکروز اُبُهت‌اش را به ما بچه‌ها ثابت کرد. آن‌روز گاوی از کشتارگاه فرار کرده بود. از زیر دست سَلَاخ‌ها دَر رفته بود. با دیدن خون مجنون شده بود. کیلومترها تا کوچه‌سعدی دویده بود، دوسَلَاخ هم با لباس سرتا پا خونی در تعقیب‌اش! از شانس بد، توی بن‌بست‌وزیری پیچید. گیر افتاد. سَلَاخ‌ها هر کاری کردند که کارد سَلَاخی را به گلویش نزدیک کنند، نشد! استوار ملکی با لباس نظامی از خانه‌اش بیرون آمد. وقت‌اش رسیده بود که خودی نشان بدهد. رفت توی خانه، تفنگ‌به‌دست برگشت. هدف‌گیری کرد. گلوله تفنگ‌اش به پیشانی گاو نشست. نگاهشش را روی ما بچه‌ها یکی‌یکی گرداند. معنی نگاه‌اش این بود:

شما که از این گاو بیشتر نیستید؛ پس حواس‌تان را جمع کنید!

سال ۵۱، سالِ وداع بود؛ وداع با لحظه‌های شگفت‌عزیمت که از ۷ساله-گی تا ۱۱ساله‌گی ادامه داشت! آن لحظه‌ها که همه‌اش در دهه‌چهل و در دبستان سوم اسفند طی شد سفری بود از میان شکل‌های هندسی محدود به پهنه‌های حسی و وسعت؛ سفری بود از آب‌تنی در حوضچه «اکنون» به غوطه‌خوردن در رودخانه «اکنون»!

سال ۵۱، خیلی راحت بابا مدرسه سوم اسفند را از ما گرفت؛ رابطه میان ما و پرنده، رابطه میان ما و نسیم را گرفت. مدرسه «راهنمایی مولوی» که میزبان ما در سال ۵۱ بود چند چیز مهم نداشت؛ هم‌جوشی رنگ‌های سیاه و سفید را نداشت، هم‌کلاسی شهر آشوب نداشت، هم‌کلامی با بچه‌های تپه-فتحعلی‌خان را نداشت، پسر آقای حامد را نداشت، «قرل‌قورت» گفتنِ آقای خداداده را نداشت.

راهنمایی مولوی هم‌جوشی لحظه‌به‌لحظه ما با بچه‌های تپه‌فتحعلی‌خان را قطع کرد. کنار بچه‌های «تپه» که بودیم جای بازی‌هایمان زیر میزها بود اما با دیواری که «سال ۵۱» بین‌مان کشید، بازی‌هایمان ناگهان از زیر میزها به پشت میزها و از پشت میزها به روی میزها رسید! کارنامه پنجم-ابتدایی و نمره‌هایی که جلوی درس فارسی و املاء و انضباط بود خیلی

ناعادلانه تعیین می‌کرد که کدام‌بچه‌ها باید به مدرسه راهنمایی مولوی بروند و کدام‌شان نباید بروند.

اکبر زردلانی، کیو برمکی، ناصر پورعباس، پرویز کبودی، فرهاد پروانه، جاسم چوبدرازی، غلام مرزبانی و رضا سرخوندی چون نمره فارسی و املاءشان زیر ۱۲ بود و نمره انضباطشان زیر ۱۵، رفتند به مدارس که جیره فلک و کتک و سیلی و آردنگی و فحش و ناسزا داشتند؛ تبعید شدند به مدارس که بیشتر معلم‌ها دست‌بزن داشتند، تبعید شدند به بیغوله‌هایی که اسم مدرسه به سرشان زیاد بود؛ خیلی زیاد بود!

هوای دلم بدجوری ابری شد. اگر دست خودم بود توی آن کارنامه‌ها اسم چند درس را اضافه می‌کردم؛ مثلاً درس آوازخوانی را به کارنامه اکبر اضافه می‌کردم و جلویش نمره ۱۷ می‌گذاشتم. درس تقسیم پول توجیبی را به کارنامه کیو اضافه می‌کردم و جلویش نمره ۱۸ می‌گذاشتم. درس لانه‌سازی برای توله‌سگ‌ها را به کارنامه ناصر اضافه می‌کردم و جلویش نمره ۱۹/۵ می‌گذاشتم. درس سنگ و کلوخ پرت‌نکردن به طرف قُمری و یاکریم و گنجشک را به کارنامه پرویز اضافه می‌کردم و جلویش نمره ۱۶ می‌گذاشتم. اگر دست‌خودم بود توی کارنامه فرهاد می‌نوشتم چون قصه‌هایی را که از بی‌بی‌آش یادگرفته همراه توی زنگ‌تفریح برای هم‌کلاسی‌ها تعریف می‌کند نمره انضباط‌اش باید ۱۷/۵ باشد. اگر دست من بود توی کارنامه جاسم می‌نوشتم چون یک‌رُبَع روپایی می‌زند و بعدش ده‌دقیقه «عقربُرو» روی دو دست‌آش می‌چرخد دو نمره باید به معدل‌آش اضافه کرد. اگر دست‌من بود کارنامه غلام مرزبانی را، به خاطر این‌که هر روز چندمُشت تخمه توی جیب‌آش را جلوی دست هم‌کلاسی‌ها می‌ریخت پولک‌منجوق‌کاری می‌کردم.



اگر دست‌من بود رضا سُرخ‌وَندی را به خاطر خنده‌های شیرین‌آش روانه  
بهترین مدرسه‌راهنمایی کرمانشاه می‌کردم.

سال ۵۱ به مدرسه راهنمایی مولوی رفتم. از خانه‌مان خیلی دور نبود. از  
درخانه تا مدرسه با پای‌پیاده، سه‌دقیقه زمان می‌برد. چند روز اول که  
گذشت، با صحنه دل‌به‌هم‌زنی روبرو شدیم؛ دانش‌آموزی دَم‌در می‌ایستاد و  
توی کیف بچه‌ها و توی جیب‌شان را بازرسی می‌کرد! آقای‌صفایی مدیر-  
مدرسه قوانین‌سختی داشت. برای اجرای مو به موی مقررات‌آش از راه-  
کارهایی استفاده می‌کرد؛ چوب‌ناظم مهم‌ترین‌آش بود. چند راپورت‌چی هم  
بین دانش‌آموزان داشت تا وقت و بی‌وقت از نقشه‌ها و حرف‌های‌درگوشی و  
بی‌انضباطی و شیطنت بچه‌ها با خبر شود. وجود معلم‌های مطیع و گوش-  
درمُشت، سومین «آس» مدیریتی‌آش بود. بعضی از آن معلم‌ها تنها هُنرشان  
ضمن اطاعت‌محض از مدیر، پوشیدن کت و شلوارهایی بود که با خط -  
اُتوی‌شان می‌شد هندوانه را از وسط دونیمه کرد! معلم‌های راهنمایی‌مولوی  
همگی دست‌چین‌شده بودند. مدیر مدرسه نهایت دقت و یرایت را در انتخاب  
و چینش کادر آموزشی، هزینه کرده بود.

رأس ساعت ۸ صبح، برای اجرای مراسم صُبح‌گاهی توی حیاط‌مدرسه به-  
صف می‌شدیم. مدیر مدرسه با قدبلند، هیکل‌درشت، عینک‌تیره و با صلابت  
روبروی دانش‌آموزان می‌ایستاد. بغل‌دست‌آش آقای فیروزی ناظم‌مدرسه با  
تُرکه توی دست‌آش همه‌مان را زیر نظر داشت. بین آن دو نفر، میکروفون  
پایه‌داری بود. اول علی‌نجومی که پدرش آخوند بود مشغول تلاوت قُرآن  
می‌شد. گاهی به جای علی‌نجومی دانش‌آموزی به اسم عادل‌شِسْتَری که از  
سوقی‌های عراق بود و عربی‌آش خوب بود تلاوت‌خوانی می‌کرد. بعدش چند

جمله دعای رسمی: «پروردگارا سایه شاهنشاه را از سر مردم و مملکت کم نکن. خدایا مرز و بوم ایران را از بلا محافظت بفرما. خداوندا ملت ایران در مقابل آجانب سرفراز بفرما!»

آقای مدیر تمام سه‌سالی که در مدرسه راهنمایی مولوی بودیم هر روز و هر صبح‌آش، موقع دعای صبح‌گاهی اصرار عجیبی داشت که دانش‌آموزان باید «آمین» را به شکل «آم- مین» با تشدید روی دوتا میم آدا کنند. آن‌قدر روی آن آمین خاص حساسیت داشت که گاهی رگ گردن‌اش به مرز ترکیدن نزدیک می‌شد! سه‌سال تمام سعی کرد این نکته را به ما یاد بدهد اما کسی یاد نگرفت.

فضای سربازخانه‌ای مدرسه راهنمایی مولوی را چندچیز کم‌زنگ می‌کرد؛ توی حیاط مدرسه که آجر فرش بود دو درخت کاج کهن‌سال وجود داشت. تنه یکی از کاج‌ها، پوست تکه‌تکه‌ای داشت. بعضی از آن تکه‌ها با کمی گُلنجار رفتن جدا می‌شد. تکه جداشده را روی آجر کف حیاط آنقدر می‌سانیدیم تا به‌صورت قایق کوچکی درآید. دومین دل‌خوشی‌مان در آن محیط دل‌گیر، تغذیه متفاوت بعضی از روزها بود. در آن روز ویژه، بابامدرسه-مان می‌رفت قنادی استانبول که بغل‌مدرسه بود، چند سینی کیک‌یزدی روی دست می‌آورد، می‌گذاشت جلوی دست‌مان، به‌جای تغذیه آن‌روز. چه صفایی داشت طعم و مزه آن کیک‌ها! اتفاق دیگری که هوای خفه‌کننده و مسموم مدرسه را گاهی مُفَرِّح می‌کرد حضور معلم انگلیسی «خانم مُنصِی» بود. این خانم خوش‌پوش و خوش‌اخلاق با رفتارهای کاملاً زنانه و ظریفانه‌اش کمی از آثار دُرُشت‌خوبی‌های مدرسه مولوی را پاک می‌کرد. در آن سال‌ها، دو اتفاق دیگر فضای تیره و تار مدرسه مولوی را کمی عوض کردند؛ چند تَرک به آن فضا انداختند. اولی در پاییز سال ۵۲ اتفاق

افتاد. من و عبدالرضا اِرشادی یکروز پنهانی نقشه کشیدیم که سانس ۹ تا ۱۱ صبح برویم «سینما مَهتاب»، فیلم «خروس» را ببینیم. همین کار را کردیم. از همان روزی که دایه‌هاشیم برایم یک خروس لاری از «مراغه» آورده بود فکر و ذکر شده بود آن خروس. از کنار لانه‌اش تکان نمی‌خوردم. دیدن فیلم خروس صفا داشت. انگار خروس لاری خودم توی آن فیلم بازی می‌کرد! انگار خودم رُل اول را داشتم. فردا آقای فیروزی با ترکیه‌اش حال‌مان را جا آورد. کف دستم سرخ شد. تا چند روز، جای ترکه‌ها کف دستم ماندند. ارزش‌اش را داشت.

اتفاق دوم هیجان‌اش بیشتر بود. «علی اشرف» هم‌مدرسه‌ای شهر آشوب، برای شرکت در مسابقه‌گوبنده‌گی که جزو چالش‌های فوق‌برنامه آموزش و پرورش بود داوطلب شد. بین همه مدارس کرمانشاه، دو نفر به فینال رسیدند؛ علی اشرف و پسری که فامیلی‌اش مُکری بود. موقع امتحان فینال، علی اشرف بریده روزنامه‌ای را جلوی چشم داوران، خوب و مُسلط خواند. نوبت به مُکری رسید: «آ...قای... هو...ویدا...بَر... دی...دار... با...و...زیر...اس...پا...نیا...». رقیب اشرف لُکنت داشت. چندروز بعد نتایج اعلام شد؛ مُکری اول، علی اشرف دوم! نفر دوم که می‌دانست حق‌اش پایمال شده یکراست رفت به آموزش و پرورش. داد و بیداد راه انداخت. کارمندی دست او را کشید، بُرد توی دفتر خودش. یواشکی در گوش اشرف گفت: پسر جان! هیچ خبر داری که آقای مُکری رئیس یکی از ادارات آموزش و پرورش کرمانشاهست؟ خیر داری پسرش را که لُکنت دارد برای تشویق به مسابقه‌گوبنده‌گی فرستاده؟ خبر داری دادن رتبه اول به پسرش فقط جنبه تشویقی دارد؟ علی اشرف کوتاه نیامد. اصلاً کوتاه نیامد. بعد از یکی‌دو ساعت چَک و چانه زدن بالاخره به این توافق رسیدند که رتبه اول

مال همان مُکری باشد و جایزه نفر اول که رفتن به اردوی رامسر بود به علی اشرف برسد. توافق‌نامه امضاء شد.

مدیرمان هر وقت احساس می‌کرد که علاوه بر نصایح تکراری صبح-گاهی‌اش به ناصح تازه‌نفسی نیاز دارد، آقای «آل‌آقا» را که معلم‌دینی مدارس کرمانشاه بود دعوت به سخنرانی صُبح‌گاهی می‌کرد. آقای آل‌آقا تکیه‌کلامی داشت:

«بدبخت به تو ای جوان کرمانشاهی که زرنگتان می‌شه افسر و تنبل‌تان می‌شه گروهبان!» حرف‌های آقای آل‌آقا گاهی از شاهراه به جاده‌خاکی طنز متمایل می‌شد. مثلاً تعریف می‌کرد: «توی هایدپارک لندن نشسته بودم، یه مرتبه چن‌تا کفتر آمدن نشستن روی شان و کول‌ام. تو دلم گفتم، کجایی منال کرمانشاه که با تیرگمان‌ات، بیافتی جان ای کفتر آ؟» وسط حرف آقای آل‌آقا، هر و هر می‌زدیم زیر خنده. آقای فیروزی تَرکه توی دست‌اش را تکان می‌داد؛ یعنی زَغَبوت! نیش‌تان را می‌بندید یا...؟

سال ۵۳ (فقط چندروزی از آن سال)، آقای صفایی توی پوست‌اش نمی‌گنجید. خوشحال و سرحال بود. فرح‌پهلوی آمده بود کرمانشاه. در برنامه بازدیدهایی که داشت قرار بود به مدرسه مولوی هم سری بزند. به دستور مدیر، چندجور تغذیه توی کلاس‌ها چیدند. چند دانش‌آموز مامور شدند که کسی به خوردنی‌ها دست‌درازی نکند. مگس‌ها هم جُرئت نزدیک‌شدن نداشتند. معلم‌ها بهترین کُت و شلوارشان را پوشیده بودند. شاگردان خاصی برای خوشامدگویی با شعرخوانی گُل‌چین شده بودند. علی نجومی برای آدای چند دُعای شاعرانه حَیّ و حاضر بود. بابامدرسه از بس کلاس‌ها و حیاط را جارو زده بود نَفَس‌اش در نمی‌آمد. روی میزهای دفتر را از بس دستمال کشیده بود دو دست‌اش بی‌حس بودند. آقای فیروزی بچه‌های شهر-

آشوب را گوشه حیاط جمع کرده بود و برای آن‌ها خط‌نشان می‌کشید که اگر در یکی دو ساعت بازدید شهبانو، زیق و زاق‌شان بلند شود ال می‌کند، بل می‌کند. راپورت‌چی‌ها (گوش‌به‌زنگ) آماده گزارش‌دادن کوچک‌ترین حرف‌های درگوشی بودند. آن روز شهبانو نیامد.

همان سال ۵۳ که قامت مدرسه راهنمایی‌مولوی زیر بار مقررات و تشریفات و نصایح، خَم می‌شد در مدرسه راهنمایی‌گلستان در «محلّه‌ده-مجنون» کرمانشاه، نمایش‌نامه‌ای اجرا شد. اسم نمایش‌نامه «بچه‌ها و سگ-ها» بود. کارگردان آن مُعلّمی بود به اسم «محمد حبیبیان». داستان نمایش-نامه از این‌قرار بود که: «در یکی از محلات فقیرنشین مثل تپه‌فتحعلی‌خان، تعدادی بچه با تعدادی سگ دوست می‌شوند. برای سگ‌ها لانه درست می‌کنند. با سگ‌ها بازی می‌کنند. خواب و خیال‌شان در کنار سگ‌ها رنگی می‌شود. حال‌شان کنار سگ‌ها خوب می‌شود. تَخَیّل کودکی‌شان در کنار سگ‌ها، کِش می‌آید. یک‌شب که بچه‌ها خواب‌آند و سگ‌ها هم خواب‌آند، لودری می‌آید و آشیانه سگ‌ها را روی سرشان خراب می‌کند. فردا بچه‌ها با منظره ویرانی روبرو می‌شوند. اشک‌شان در می‌آید. زانوی غم بغل می‌کنند. حسابی عزادار می‌شوند. در گوش هم زمزمه می‌کنند. از زمزمه‌شان بوی انتقام می‌آید...»

نمایش‌نامه «بچه‌ها و سگ‌ها» علاوه بر مدرسه راهنمایی‌گلستان، سه‌شب هم در دانشکده علوم (واقع در «سراب‌قنبر» کرمانشاه) برای دانشجویان اجرا شد. فریدون از بازیگران اصلی نمایش یادش مانده بود که در روزهای اجرای نمایش، معلمی آمد و در باره پایان‌بندی نمایش با کارگردان و بازیگران بحث کرد؛ عقیده‌اش این بود که انگیزه انتقام بین بچه‌ها (در پایان نمایش) کور و فکر نشده است. اسم آن معلم «هُرمز گُرجی‌بیانی» بود.

(۳۰)

نمی‌دانم کدام روز یا کدام شبِ سالِ ۵۲ بود که «کلمات» وزیدن گرفتند؛ میلی «نوشتن» لبریز شد! خاطرَم پُر از نی‌خوانی «واژه»ها شدند. «حرف»ها از لابه‌لای سکوت و دلهره سرک کشیدند. دفتر و مدادی که همیشه برای مشق‌نوشتن جلوی دست‌آم بودند آن روز یا آن شب، به بهانه تازه‌ای روبرویم نشستند. کلمات مخفی ذهن‌آم بالا آمدند. واژه‌های پرده‌نشین پرده را کنار زدند. واژه‌های قصه‌غمگین، واژه‌های قصه‌شاد از «شبِ گلوبرانِ راوی» فرار کردند یک‌راست آمدند به «روزِ خنابندانِ روایت». کلماتِ غلتان‌درِ خاطره، کلماتِ راز‌آلود، کلماتِ خون‌چکان، کلماتِ لب‌های-تشنه، کلماتِ معصوم، همه و همه، از خواب طولانی، از سکوت طولانی و از «هزارتوی مگوی‌مبادا» فرار کردند یک‌راست آمدند به غُلُغِ کلام رسیده و نارسیده دوازده‌ساله‌گی و شاید سیزده‌ساله‌گی‌ام!

خلوت محصورِ بین سه‌پشتی و یک دیوار، که خیالات کودکی‌ام در آن‌جا شکل گرفته بود تبدیل شد به خلوت میان من و یک مداد و یک برگ کاغذ سفید. ایام چهار و پنج‌ساله‌گی هر وقت شوق روبروشدن با «موجاموج خیال» به سرم می‌زد می‌رفتم توی اتاقی که قالی‌شکارگاه پهن بود. هِن و هِن‌کُنانِ پُشتی‌ها را کنار هم می‌چیدم. آلونک بین سه‌پشتی و یک‌دیوار،

حالا فقط سقف نداشت. چادر نماز «ننه تاج خاتون» را به جای سقف، روی پشتی‌ها می‌کشیدم. می‌خزیدم توی آلونک. خیالات یکی‌یکی بدون اجازه- گرفتن، می‌آمدند تو! توله‌سگ‌های تپه‌فتح‌علی‌خان می‌آمدند. بعدش گربه یک‌چشمی می‌آمد که عاشق شامی‌کیاب ننه تاج بود. بعدش کلاغ‌ها می‌آمدند. بعدش توی خیالم سوار خَر «حاتم» می‌شدم می‌رفتم تا دور دور‌ها. توی خیالم دوگُل شامی‌کیاب می‌دادم به «بگی» که برود کنار دیوار بنشیند و به‌جای آن دوگُل شامی‌کیاب، برایم آواز بخواند. توی خیالم «بی‌بی‌رُبابه» می‌آمد کنارم می‌نشست و قصه مریم‌خانم سَر دلاک را جور دیگری تعریف می‌کرد. توی قصه‌تازه‌آش، مریم‌خانم دلش برای بی‌بی می‌سوخت، دلش برای پسرش «هاشم» می‌سوخت، دلش برای ننه تاج می‌سوخت، زیر پای شوهرش حاج- علی‌آقا نمی‌نشست که دوباره زن و یتیم‌ها را از خانه‌اش بیرون کند. احترام هروقت می‌آمد توی آلونک بین سه‌پشتی، قصه خواهرش «اقدس» را با مُردن از غم‌باد به آخر نمی‌رساند. قصه با خوب‌شدنِ مریضی اقدس تمام می‌شد. بعدش اقدس و احترام می‌آمدند وسط اتاق آواز می‌خواندند. گاهی «طهماس‌خان» شوهر ننه تاج از توی قبر بلند می‌شد می‌آمد در اتاق را می- زد: «تاج چرا سیاه پوشیدی؟ ببین من زنده‌م، برو سیاهت را در بیاار.» خالوسلیم هم گاهی به خیالاتم می‌آمد. قصه حمیده و اسد و فرخنده را جور دیگری تعریف می‌کرد؛ حمیده نمی‌مُرد، اسد پشت‌سر مادرش به «قَره‌سو» نمی‌زد، فرخنده هم در کودکی کچل نمی‌شد. ضرب باران روی شیروانی، آواز باران در ناودان و ملودی برخورد باران به پنجره، موسیقی‌متن خیالاتم بودند. توی هوای ابری و بارانی، توله‌شیرهای روی قالی‌شکارگاه برای این‌که خیس نشوند می‌آمدند توی آلونک کنارم می‌نشستند. طاووس- های روی قالی برای اینکه باران نشسته روی تن‌شان را بتکانند بال‌شان را

باز می‌کردند. شعاع نور از پره‌های صدرنگ‌شان به طرف غروب نیمه-تاریک آلونک می‌دوید.

نمی‌دانم کدام روز یا کدام شب ۵۲ سال بود که تصاویر از او هام بین سه-پُشتی دور شدند و آمدند پهلوی یک مداد و یک‌برگ کاغذ سفید پناه گرفتند! میل تبدیل تصویر به کلمه، میل تبدیل زمزمه به کلمه، میل تبدیل اشک به کلمه، میل تبدیل حسرت به کلمه، میل تبدیل حال‌خوش و ناخوش به کلمه مثل رعدوبرق آسمان‌بهار، به هفت‌گوشه جانم زد. «مداد» بین سه‌انگشت دست راست‌ام، بین انگشت شست و اشاره و آنیکی جا گرفت. عمه‌بی‌بی آمد نشست روبرویم. او می‌گفت و مداد می‌نوشت. او می‌گفت و کاغذ سیاه می‌شد. او یکریز می‌گفت و نگاهم روی کاغذ می‌لغزید. پشت‌سَرش ننه‌تاج آمد. او می‌گفت و مداد می‌نوشت. بعدش خالوسلیم آمد. بعدش ژاله، بعدش احترام. آدم‌های مُرده هم آمدند! زنده و مُرده فرقی نداشتند. بانوبت و بی-نوبت می‌آمدند. اقدس آمد. حمیده آمد. «شاهزنان» خانم زن شریف‌خان آمد. پاسبان شریف‌خان هم آمد، با پنج نان‌سنگک روی دست‌اش آمد. عموحاجی آمد. برادر کوچک‌اش «مَمی» هم آمد. مَمی کارگر حلب‌سازی شرکت‌نفت بود. شوخی‌باز بود. با شوخی زنده بود. با کیسه‌کش حمام حاج‌علی‌آقا شوخی می‌کرد. با «شازده‌دولت‌شاهی» شوخی می‌کرد. با «عموئی» که شوهر خاله مُنیره بود و راننده ژاندارمری بود شوخی می‌کرد. موقع نهار که کارگرهای حلب‌سازی دور هم جمع می‌شدند اگر کارگری از عدس‌پلوی نهار ایراد می‌گرفت، مَمی درجا شوخی‌اش گُل می‌کرد و لُغزی (به زبان کُردی) به ناف‌اش می‌پیست:

«و مالِ باو گیت نُژی‌آو و زور نُوای دس‌ات هیش‌تیان».



(خانه بابات «عَدَسْ أَبُّ» به زور جلوی دست‌آت می‌گذاشتند)

این لُغز را را می‌پراند و در می‌رفت! چند حلب‌ساز دنیالُش می‌کردند. همان-  
موقع اگر دست‌شان به مُمی می‌رسید که هیچ اما اگر دست‌شان به او نمی-  
رسید می‌رفتند کارگاه مرکزی، شِکوه‌شان را به گوش اُسا اسد (که فامیل  
مَمی بود) می‌رساندند.

هر وقت مداد و کاغذ کنار دستم بودند «تاجی» در گوشم زمزمه می‌کرد:  
«کی شرح حالم را می‌نویسی؟». هر وقت مداد و کاغذ کنار دستم بودند،  
دعای آخر نماز ننه‌تاج انگار به نوک مدادم می‌چسبید: خدایا هیچ‌دختری را  
کنیزِ آدم دولت‌مند نکن. خدایا هیچ‌دختری را اسیرِ خانه‌ظالم نکن!

موقعی که ننه توی اتاق نیمه‌تاریک زیرزمین سفره «بی‌بی‌سه‌شنبه» می-  
انداخت و خط و نشان غلاظی می‌کشید که جای پسر دور سفره بی‌بی‌سه-  
شنبه نیست و اگر پسری به سفره نزدیک شود آخر عاقبت به زندان می‌افتد،  
مداد و کاغذم به جای من، از پله‌های زیرزمین یواشکی پایین می‌رفتند، به  
جای من یواشکی دور سفره بی‌بی‌سه‌شنبه می‌نشستند، شمع کنار آینه را فوت  
می‌کردند، انگشت توی کاسه «قیماق» می‌گرداندند، میل‌سُرمه را روی  
دیوار می‌کشیدند، به نان سنگک وسط سفره ناخونک می‌زدند، به دهان ننه  
که داشت قصه بی‌بی‌سه‌شنبه را برای چند زنی که دور سفره نشسته بودند  
تعریف می‌کرد، زُل می‌زدند!

در هیچ‌خانه‌ای به روی مداد و کاغذم بسته نبود. توی حیاط خانه عباس-  
خان ارشادی کنار حوض، سر به سر ماهی‌گلی می‌گذاشتند. زیر شیروانی  
دَرندشت خانه حاج‌وزیری گوشه گوشه‌اش، با کفتر سیاه و کفتر سفید قاطی  
می‌شدند، با یک‌یک‌شان درد دل می‌کردند، آواز بَق‌بَقوی یک‌یک‌شان را  
معنی می‌کردند.

واژه‌ها از نوک مدام سرزیر می‌شدند روی کاغذ؛ یکریز سرزیر می‌شدند. مثل بارانی می‌شدند که قطره‌قطره نوک برگ‌های سوزنی کاج خانه-مان آویزان بودند، مثل پهنای آفتابی می‌شدند که انعکاس‌شان روی هر برگ تاک، روی هر خوشه غوره، به رنگی درمی‌آمد!

مدام گاهی فِلش‌بک می‌زد به گذشته؛ می‌رفت روی سر برادر کوچک‌ام سیامک که یکسال بیشتر نداشت، تاتی‌تاتی‌اش را «واژه» می‌کرد. ژاله-گُفتن‌اش و فرنی چکیده روی پیش‌بنداش را «کلمه» می‌کرد. و صف موی سرش را که زیر آفتاب خرمایی شفاف می‌شد و توی اتاق قهوه‌ای، روی کاغذ می‌آورد. «مداد» پُشت‌سر ژاله راه می‌افتاد. قدم به قدم با او می‌رفت. وقتی قالی‌شکارگاه را جارو می‌زد، وقتی دمپایی به دست‌اش می‌گرفت و زیره دمپایی را روی عقرب کنار دیوار فشار می‌داد، وقتی دم عقرب از کنار دمپایی به انگشت شست می‌رسید و عقرب نیش‌اش را فرو می‌کرد در انگشت شست ژاله، آخر مدام زودتر از خواهرم ژاله بلند می‌شد! آن «مداد» کنجکاو وقتی احترام داشت به نوزادش شیر می‌داد هر قربان‌صدقه‌اش را حفظ می‌کرد، لالایی‌هایش را حفظ می‌کرد. وقتی نوزادش را فُنداق می‌کرد اسم تکتک کهنه‌های فُنداق را روی لوح دلش می‌نوشت. وقتی از گریه‌های مدام نوزادش کلافه می‌شد و زیر لب غرولُند می‌کرد، غرولندش را حفظ می‌کرد.

مداد و کاغذم توی مهمانی‌ها، چشم و گوش‌شان حسابی باز بود؛ وقتی اُسا اسد داشت برای مَمی تعریف می‌کرد که اسم بچه‌اش سیامک را از روی اسم «سرهنگ‌سیامک» برداشته، وقتی برای هاشم تعریف می‌کرد که «توده‌نفتی»‌ها در ده‌بیبست به کارگران صنعت‌نفت پُشت‌پا زدند، وقتی به حشمت پسر ننه‌تاج گوش‌زد می‌کرد که دست از منفی‌بافی بردارد، وقتی به

ننه‌تاج اخم می‌کرد که دعای آخر نمازش کمتر بگوید خدایا قُرص نانی توی سفره آدم فقیر بذار، وقتی برادر ناتنی‌اش «صُحبت‌الله» را نصیحت می‌کرد که آدم در کِشاکِش روزگار باید سنگ‌زیرین آسیاب باشد، وقتی ژاله را نصیحت می‌کرد که دختر اگر توی سربازخانه هم رفت باید با دل و جرئت برود، تمام آن صحنه‌ها توی خاطرِ مداد و کاغذم ثبت می‌شدند.

دنیای کوچک‌ام با وجود آن مداد و کاغذ، طول و عرضی پیدا می‌کرد به اندازه «گاراژ آسفالت»! از گاراژ آسفالت هم بزرگ‌تر می‌شد؛ به اندازه «استخر سیلو» می‌شد. باز هم بزرگ‌تر؛ به اندازه «استادیوم خسروپرویز» می‌شد. با برادرم مسعود می‌رفتم سینما. بعدش می‌آمدم خانه، کاغذ و مداد را می‌گذاشتم جلوی دستم. صحنه‌های فیلم را به کلمه برمی‌گرداندم. صحنه‌ها را به شکل کلمه و جمله درمی‌آوردم. فیلم «اسب گهر را بنگر»، فیلم «بن‌هور»، فیلم «دَه‌فرمان»، فیلم «ناقوس‌ها برای‌که به صدا درمی‌آیند»، فیلم «دکتر ژواگو»، فیلم «پلی روی رودخانه کوای». مدادم را می‌تراشیدم. کوچک می‌شد. کوچک‌تر می‌شد. به اندازه دوپند انگشت می‌شد اما دلم نمی‌آمد پرت‌اش کنم آن‌ور. پیش خودم فکر می‌کردم که اگر مداد را از خودم دور کنم بخشی از قصه‌ها و آرزوها و خیالاتم دور می‌شوند. گم می‌شوند. ناپدید می‌شوند.

نمی‌دانم کدام روز سال ۵۲ بود که مداد و کاغذم روی سکوی پشت‌پنجره، مشغول نوشتن چندخط در باره تَلِّ هَموش‌گیری توی زیرزمین بودند که ناخودآگاه نمایی کوچک از خانه حاج‌جباری در دیدرس‌ام قرار گرفت. توی آن نما چند کارگر را دیدم که یخچال و تلویزیون و پُشتی و رختخواب به کول، در حال اسباب‌کشی بودند! چندروز بعد فهمیدم خانواده حاج‌جباری از

بن‌بست‌وزیری کوچ کرده‌اند؛ برای همیشه کوچ کردند. رفتند و پشت‌سرشان را نگاه نکردند. خانواده «حاج‌علی» جایشان نشست.

آمدن خانواده حاج‌علی به بن‌بست‌وزیری مصادف شد با اتفاقات غریبی! سومین حاجی در شجره‌نامه ساکنان بن‌بست‌وزیری، شَقِّ الْقَمَرِهای عجیبی در آستین داشت. اعجوبه‌ای بود برای خودش! مثل حضرت‌مسیح که معجزه‌اش تبدیل آب به شراب بود، حاج‌علی هم معجزه‌ای داشت! یکی از معجزاتش این بود که توی عمرش یک رکعت نماز نخوانده بود، نمی‌دانست قبله کدام وَر است حتی زیارت حج هم نرفته بود اما نصف کرمانشاه، حاجی صدایش می‌زدند!

### (۳۱)

در چارچوب شکسته پنجره‌ای که آسمان ابرآلوده دهه‌پنجاه را قابی‌کُهنه گرفته بود «دایی‌هاشم» قوس و قزحی بود در افق بعد از باران. تنها پسر بی‌بی‌زُبابه بود. رهگذری نامنتظر بود که «آوازش» را هر بیشه و هر پُل می‌شناخت. جاده‌ها با خاطره قدم‌های او بیدار بودند. زبان انتقادی را از بی‌بی به ارث برده بود و خوش‌نامی را از پدرش طَهماس‌خان. در رَسْتِه - مهندسی‌ارتش کار می‌کرد. مهندس نبود، آچاربهدست بود. «نظامی» بود اما بیابان دِلّش بی‌مجنون نبود. تنبل و بی‌تئشویش نبود. کودک درون‌آش هنوز در معصومیت بازی‌های‌کودکانه نَفَس می‌کشید. تنی پُر خون داشت چون انگور «شاهینی». مثل عموحاجی نظامی بود و مثل او، ذره کوچکی از «به‌چَپ‌چَپ، به‌راست‌راست» را قبول نداشت. پِچ‌پِچ لِرزان در تاریکی نبود. عاطفه‌پنهان پای شقایق‌سوخته نبود. روزی‌که شوهرخواهرش «نَبی» فلج شد، همه فکر و خیال‌آش رفت پیش خواهر و خواهرزاده‌هایش. شوهر خاله‌منیره را عمونَبی صدا می‌زدیم. راننده ژاندارمری بود. راننده فلان پاسگاه مرزی بود. راننده مخصوص رئیس‌پاسگاه بود. نیمه‌شبی در دهه - چهل، رئیس‌پاسگاه او را برای حمل پنهانی محموله‌ای قاچاق به بیگاری

بُرد. نیمه‌شب بود. دید خوبی نداشت. کمی هم ترسیده بود. ماشین با کومه‌ای خاک تصادف کرد. دردی توی ستون فقراتش پیچید. همان درد تا چهارده سال خانه‌نشین‌اش کرد. فلج شد. خاله‌منیره چهارده‌سال تمام تا روزی که شوهرش زنده بود از او مراقبت کرد. «خاله» جوان و باطراوت و شاد و امیدوار و زرنگ بود. شش‌کلاس درس خوانده بود. به شوهرش می‌رسید، به بچه‌هایش می‌رسید، گاهی هم وِرای جدال روز و شب فرس‌ها و جارو‌ها، وِرای آواز ظرف‌های مسی و سیاهکاری مطبخ، صدای دل‌خودش را می‌شنید. گاهی در گودترین لحظه فرصت‌های سوخته، به ناخن‌هایش برگ‌گل-کوگب می‌چسباند. گاهی که از سایه ساده و اندوناک زندگی‌اش، از کنار بستر شوهر فلج‌اش چندقدم دور می‌شد، های و هویی و پچ‌پچی راه می‌افتاد. طنین موزیانه آن پچ‌پچه‌ها اول از همه به گوش دایی‌هاشم می‌رسید. چالش با آن حرف‌های درگوشی، کار آسانی برایش نبود؛ عمری سر آن گذاشت!

سال ۵۲ یا ۵۳، دایی‌هاشم تا ماه‌ها از ما دور شد. از بچه‌های خاله‌منیره (مینو و فرح و سعید) دور شد. رژیم‌شاه هم‌زمان با سرکوب‌سراسری و بی‌رحمانه «محافل‌چپ» در داخل‌کشور، برای سرکوب بخشی از جنبش-چپ در بیرون از مرزها به تکاپو افتاده بود! گردان‌هایی از ارتش برای شرکت در «جنگ‌ظفار» اعزام شدند. دایی‌هاشم همراه رسته‌مهندسی ارتش اجباراً به ظفار رفت. دلگیر و ناراحت بود. از «اطاعت‌کورکورانه» که از پایین تا بالای محیط نظامی را مریض کرده بود دل‌خوشی نداشت. مجبور بود برود؛ رفتن به ظفار اما و اگر نداشت. «نظامی» بود اما به اونیفورم-نظامی اصلاً افتخار نمی‌کرد. مثل پاسبان‌شریف نبود که اول‌صبح با لباس-پاسبانی می‌رفت نانوايي تا بدون‌نوبت نان بگیرد. مثل او نبود که با لباس-پاسبانی می‌رفت به مدرسه اولادش تا دو نمره از معلم‌ریاضی اِرفاق بگیرد.

لباس نظامی که تن‌آش بود فخر فروشی نمی‌کرد. ماموریت ظُفار پشیزی برایش ارزش نداشت. از سلسله مراتب ناعادلانه حاکم بر ارتش و از دخالت «رُکن ۲» در حریم خصوصی نظامیان ناراضی بود. متأسفانه دایی‌هاشم چند ماه قبل از بهمن ۵۷ به علت ناخوشی مغزی، جوان‌مرگ شد. اگر زنده بود یقیناً انگیزه‌های زیادی داشت که در غُلیان زمستان ۵۷ بر علیه نظام‌شاهی، سهمیم باشد.

در نقطه‌مقابل معدود نظامی‌هایی که توی فامیل صدای رویش و پویایی-شان مثل تارِ پُرکوک در دستگاه دشتی و همایون، طنین‌انداز بود چند نظامی داشتیم که نجوای بی‌کوکِ مَلال بودند. «صُحبت‌الله» برادر ناتنی اُسا اسد جزو دسته دوم بود. تا سال‌ها از اسد حرف‌شنوی داشت. تکیه‌کلام‌های اسد را توی فامیل تکرار می‌کرد: «آدم در کشاکش روزگار باید سنگ-زیرین آسیاب باشد». نفوذکلام اسد روی برادر ناتنی‌آش در بیشتر دهه‌چهل ماندگار بود. ناگهان ورق برگشت. «صُحبت‌الله» عوض شد؛ دیگر نمی-خواست سنگ‌زیرین آسیاب باشد. می‌خواست سنگ‌بالای آسیاب باشد. سنگ‌بالای آسیاب هم راضی‌آش نمی‌کرد. چه بهتر که خود آسیاب باشد! همین-طور جلو رفت. اوج گرفت. بالا، بالا، بالاتر!

متأسفانه تمام نیمه اول دهه‌پنجاه مشغول کِش‌رفتن و آب‌کردن پتوهای ارتشی شد. سه‌تا، سه‌تا، پنج‌تا پنج‌تا، ده‌تا ده‌تا؛ موتور معاملاتش تعطیلی نداشت. توقف و سیری نداشت. پتوها را شبانه می‌برد تحویل دلالی در «بازار توپخانه» کرمانشاه (درطویل) می‌داد. راه صدساله را یک‌شبه طی کرد. صاحب چندخانه شد. سنگ‌زیرین آسیاب کیلویی چند؟ هم آسیاب شد هم آسیابان!

اُسا اسد که بعد از ۴۳ سال سرپا ایستادن پشت ماشین تراش، آونکی بیشتر  
نداشت با خشم و حسرت می‌خواند:  
تا عاقل فرزانه پی پُل می‌گشت  
دیوانه پاپتی زد از آب گذشت

تصاویر جورواجوری که از نظامی‌های دور و نزدیک در چارچوب  
زهوار دررفته دهه پنجاه می‌دیدیم با کوچ خانواده حاج‌جباری و آمدن  
خانواده «حاج‌علی» به جای آن‌ها، به معانی تازه‌ای رسیدند! حاج‌علی اصلاً  
حاجی نبود. در ضلع غربی میدان‌وزیری دست‌فروشی می‌کرد؛ آینه می-  
فروخت. هیکلی کوچک اما ورزیده داشت. با «کار» آشنا بود. شغل قدیم‌اش  
چاه‌کنی بود. هنوز بیلچه و کُنگِ دسته‌کوتاه شغل قبلی‌اش را داشت. همین  
که ساکن خانه حاج‌جباری شد فهمیدیم پسری دارد به اسم امیر و دختری  
دارد به اسم شمس. اسم زَنَش هم فاطمه بود. پسرش را امیرارسلان صدا  
می‌زد. دخترش را شمس‌جان و زَنَش را هم فاطمه‌جان صدا می‌زد:  
«امیرارسلان، کجایی؟ بدو بیا، نان سنگک دوآتشه گرفتم. فاطمه‌جان دارم  
می‌رم بازار، چیزی نمی‌خوای بخرم؟ شمس‌جان به درس و مشقات برس.  
ای بارک‌الله خانم‌دکتر».

خیلی‌زود با امیرارسلان دوست شدم. اهل بازی و بُدو بُدو نبود. ویلان  
کوچه و خیابان بود. بچه بامرامی بود. پیش‌سلام بود. عاطفی و بامحبت  
بود. خواهرش شمس اما آخرت درس‌خواندن بود. اراده‌ای عجیب داشت  
برای درس‌خواندن! توی اتاقی که سابقاً اتاق‌نماز حاج‌جباری بود ساعت‌ها  
کتابی به دست می‌گرفت، از این سر اتاق تا آن سرش راه می‌رفت و درس



می‌خواند. با صدای بلند درس می‌خواند. صدایش توی خانه‌های اطراف می‌پیچید. توی خانه ما هم صدایش می‌پیچید. بی‌بی‌رُبابه به کُردی می‌گفت:

«جور وِره‌ی جادو، صدای پَسَرَه‌تی‌په‌ی!»

(مثل وِره‌ی جادو صدایش یک‌سره می‌آید)

مدت زیادی نگذشت که حاج‌علی اتاق‌های طبقه بالای خانه‌اش را اجاره داد. مستاجر‌ها همگی نظامی‌ها و انیروز کرمانشاه بودند. کرمانشاهی نبودند، اهل شهرهای مختلف بودند. بیشتر اوقات قُمار می‌کردند. از انواع خوش-گذرانی دریغ نداشتند. یواش‌یواش رفت و آمدهای غیرعادی به خانه حاج‌علی شروع شدند. دخترهای جوان می‌آمدند. بیوزن‌ها می‌آمدند. زن‌های زیبارو می‌آمدند. چه‌خبر بود توی آن خانه؟! زمزمه‌های درگوشی همسایه‌ها بالا گرفت. این‌همه آدم توی خانه‌بغلی چه‌کار دارند؟ تَه و توی ماجرا معلوم شد؛ شغل مبارک حاج‌علی «پاندازی» بود. برای مستاجران نظامی‌اش پاندازی می‌کرد. زنش فاطمه‌خانم هم همکارش بود. شمسی هم تا حدی از اتفاقات توی خانه‌شان باخبر بود. فقط امیرارسلان معنی ترافیک توی خانه‌شان را نمی‌فهمید. تقصیر نداشت؛ سن‌اش آن‌قدر نبود که معنی بعضی چیزها را بفهمد. هنوز برایش زود بود سر از بعضی چیزها دربی‌آورد.

مثل روز روشن شد که حاج‌علی از دست‌فروشی و از آینه‌فروشی در ضلع غربی میدان‌وزیری به آلف‌الوف نرسیده؛ از پاندازی برای نظامی‌ها به ثروت رسیده بود. با همین ثروت (و از همین راه) خانه حاج‌جباری را خریده بود. فوج نظامی خانه حاج‌علی، تصویری زنده بودند از حال و هوای بخشی از نظامیان زمان شاه؛ نظامیانی که ۲۴ ساعت خواب و بیداری‌شان با قمار و زن و می‌گساری و فلان و فلان می‌گذشت!

دعای آخر نماز ننه‌تاج عوض شد؛ برای شمسی و امیرارسلان دعا می‌کرد از آن منجلاّب نجات پیدا کنند: «خدایا راضی نباش امیرارسلان تَه چاه‌ویل بیافتد. خدایا دست شمسی را بگیر. نجاتش بده از این تاریکی». ژاله هم برای سرنوشت امیرارسلان و شمسی دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. توی دلش بهترین آرزوها را برای این دو بچه تکرار می‌کرد.

ماه‌های نزدیک به بهمن ۵۷، فاطمه‌خانم سگته مغزی کرد. فلج شد. خانه‌نشین شد. حاج‌علی زَنش را کول می‌کرد و او را از ۲۷ پله که بین اتاق پنج‌دری و حمام توی حیاط بودند پایین می‌آورد. در آن فاصله، فاطمه‌جان از دهانش نمی‌افتاد: «فاطمه‌جان، دو دستت را محکم بگیر نیافتی. فاطمه‌جان، جات راحت‌ه اون بالا؟ فاطمه‌جان، نگاه درخت‌پاس گوشه دیوار بکن. بین چقدر شکوفه داده. ببین چقدر قشنگ شده».

فاطمه‌خانم روی ویلچر پشت پنجره اتاق‌اش می‌نشست. ساعت‌ها می‌نشست و به منظره روبرویش که فقط درخت‌کاج خانه ما بود، زل می‌زد. وقتی دلش تنگ می‌شد داد می‌زد: «یکی نیست این درخته از جلوی چشم وِرداره؟»

احترام دلش برای فاطمه سوخت. درخت‌کاج جلوی نگاه زن همسایه را بدجوری گرفته بود. فکری به ذهن‌اش آمد. فکرش را با شوهرش اُسا اسد درمیان گذاشت: «چه می‌شه به خاطر این زن‌فلج، چند شاخه از درخت کاج را کوتاه کنی؟» حاج‌علی خودش برای بریدن شاخه‌ها پاپیش گذاشت. قدرت‌بدنی عجیبی داشت. از درخت کاج بالا کشید. شاخه‌های بالای درخت را بُرید. همه شاخه‌هایی را که جلوی دیدرس «فاطمه‌جان» بودند کوتاه کرد.

اولین بار که داستان «واسکاسُرخه» ماکسیم گورکی را خواندم قیافه حاج- علی جلوی چشم آمد. شغل واسکاسُرخه هم مثل حاج علی «پااندازی» بود. روزی واسکا با گاری‌ای به شدت تصادف می‌کرد، آش و لاش می‌شد. درد شکستگی توی هفت‌ستون جانش می‌پیچید. گوشه خانه می‌افتاد. محتاج کمک دختران تن‌فروشی می‌شد که روزی به کوچکترین بهانه‌ای استثمارشان کرده بود و شکنجه‌شان داده بود. در لحظات دردمندی ناگهان نوری از عواطف درونی‌اش جرقه می‌زد و آن جرقه چقدر شیگرف و انسانی و تاثیرگذار و تکان‌دهنده بود!

امیرارسلان در اولین ماه‌های تاسیس حکومت اسلامی «قصاص» شد. سرش روی دار رفت. توی دعوایی دست به جیب‌شده بود، با چاقوی دسته-زنجانی زده بود کسی را کُشته بود.

شمسی اما سرنوشت خودش را پُروپیمان عوض کرد. شوهر کرد به راننده وانتی که از همدان برای حاج علی آینه می‌آورد. حاصل آن وصلت، دو پسر بچه شاداب و زرنگ و باهوش شدند. یکروز در خانه‌مان را زد. دو پسرش را هم آورده بود. برای حلال‌خواهی آمده بود. چیزی هم با خودش آورده بود؛ یک دسته هاون برنجی که ساخت اُسا اسد بود: «احترام خانم، ببخش! حلال کن. این دسته‌هاون را امیرارسلان از توی دالان خانه-تان برداشته بود».

احترام هاون را گرفت.

برای امیرارسلان چند قطره اشک ریخت.

مدارس «دهه پنجاه» سررأفشان و تنافض بار بودند؛ آتش فشان خفته بودند. غافلان همساز و بچه‌های ناهمساز مدارس (این سوي خوب و آن سوي خوب) مدام به چشم‌وچال هم می‌زدند! چند پای بی‌قرار در زنگ‌ورزش، چند احتمال اتفاق در کلاس‌انشاء، چند فریاد سرگردان در تمرین فلان‌نمایش یا بهمان‌نمایش، نظام‌نامه مدارس را مُشوَش و ناپایدار می‌کردند!

کاغذپاره‌ای در زنگ انشاء ناگهان پُشت چهره بزک‌شده روزگار را، عیان می‌کرد. معلم ادبیات گاهی از دنده‌چپ بلند نشده، پای تخته‌سیاه با خط خوش و ناخوش می‌نوشت: «انشاءیی بنویسید با موضوع آزاد». آن‌روز مثل برق و باد می‌رسید. از بین کسانی که برای خواندن انشاء دست‌شان بالا بود، یکی می‌رفت پایین کلاس. ورق‌پاره‌ای به دست‌آش، شراره‌آتشی در نگاهش، شروع می‌کرد به خواندن: «معلم پای تخته داد می‌زد/ صورت‌آش از خشم گُلگون بود/ و دستان‌آش به زیر پوششی از گرد پنهان بود/ ولی آخر کلاسی‌ها/ لواشک بین خود تقسیم می‌کردند...». صدای خنده آخر کلاسی‌ها بلند می‌شد. با شنیدن اسم لواشک خوش‌به‌حال‌شان شده بود. معلم از سر جاییش بلند می‌شد. جدی و عصبانی و تهدیدآمیز داد می‌زد:

«ساکت! ساکت! ادامه بده. بخوان». نگاه دانش‌آموز به جملات روی برگه برمی‌گشت: «اگر یک‌فرد انسان/واحد یک بود/ آیا باز/ یک با یک برابر بود؟». آخر کلاسی‌ها ساکت، معلم ساکت؛ چهره‌اش رنگ‌به‌رنگ عوض می‌شد! مهتابی صورت‌آش مثل گچ سفید. ارغوانی صورت‌آش ارغوانی‌تر. با نگاهش انشاءخوان را تنبیه می‌کرد یا تشویق! «خانم‌نوابی» از دسته‌دوم بود. لحن ناهمساز انشاءخوان را تشویق می‌کرد، اطاعت‌کورکورانه از نظام‌نامه زنگ انشاء را تشویق نمی‌کرد. انتخاب‌موضوع را آزاد می‌گذاشت. دانش‌آموز نباید به تظاهر و دروغ و کلیشه عادت می‌کرد. او را به سمت و سویی هل می‌داد که از بی‌تفاوتی فکرها و صداها و نوشته‌ها دور شود؛ به مسیری سوق‌آش می‌داد که برق حقیقت را در حفره هر چشمی باور نکند.

سر کلاس خانم‌نوابی، هم‌کلاسی پُرشنر و شوری داشتیم که درست عینِ قصه «بچه اُرَدک زِشت»، رسم همسانی و هم‌شکلی و هم‌آوایی و هم‌رنگی را بلد نبود. جان شیدایی داشت و کلامی شیدائتر. اسم‌آش علی‌آشرف بود. هر وقت موضوع انشاء «آزاد» بود، دستی برای سر و چشم می‌انداخت؛ می‌رفت سراغ تکامل، از منشاءحیات می‌نوشت، چکیده کتاب «دکتر - محمودبهبزاد» در باره داروین‌یسم را موضوع انشاءیش می‌کرد. به‌زودی صدای بچه‌مسلمان‌های کلاس بلند شد. دست‌جمعی رفتند دفتر مدیر. به جو کلاس خانم‌نوابی سفت‌وسخت اعتراض کردند: «کلاس خانم‌نوابی شده کلاس‌بی‌خُدایی». مدیر به خانم‌نوابی تذکر داد. به علی‌آشرف هم تذکر داد. خانم‌نوابی روی تخته سیاه با طعنه و کنایه نوشت: «بچه‌ها موضوع انشاء- بعدی، تعطیلات خود را چگونه گذرانیدید؟ جلسه‌بعدی علی‌آشرف رفت پایین‌کلاس. کاغذی دست‌آش بود. جملات روی‌کاغذ کج و معوج بودند.

کلمات از قواعد فُرم گریزان بودند؛ شکسته و نَسخ و نَسْتَعْلِيق هر کدام برای خود سازی می زدند:

«جای شما خالی! تعطیلات به ما خیلی خوش گذشت. با ماشین بنزمان، با راننده مان، با حال خوب مان، با پول زیاد مان، با خیال راحت مان، همه جا رفتیم. باغ وحش رفتیم. سینما رفتیم. شمال رفتیم. جنوب رفتیم. بالا رفتیم. پایین رفتیم. گُل دیدیم. گُل چیدیم. گُل بوئیدیم. اسب سواری کردیم. قایق سواری کردیم. درشکه سواری کردیم. کایت سواری کردیم. سوار شیر سنگی شدیم. سوار ماشین دودی شدیم. سوار بالون شدیم. سوار آپولو شدیم. رفتیم گُره ماه. بعدش رفتیم گُره مریخ. بعدش به مشتری و زُحل هم سری زدیم. بین زُحل و مشتری پاتوقی بین راهی هست. پیاده شدیم دوغ آبعلی سرکشیدیم. درود گفتیم. سرود خواندیم. دست زدیم. رقصیدیم. دوباره سوار آپولومان شدیم. رفتیم، رفتیم، رفتیم. صعود کردیم. سقوط کردیم...»

«حمید» هم رسم همسانی و هم رنگی را بلد نبود؛ عادت هم رنگی را از خودش دور می کرد. مثل نخود توی شله زرد از لولیدن بین غافلان همساز، بیزار بود. صدای متفاوتی بود. اُفق متفاوتی بود. فکر و کلام اش جان دار و برآنگیزنده بودند. «فروغ فرخزاد» زیر لب دِکَلِمَه می کرد: «چرا توقف کنم/افق عمودی ست...». معترض و پویا بود. پیامی ساده در لُغَتی ساده بود؛ چهره ای برافروخته بود در حَق جویی! کجا بود این حق؟ معنی «حق» چه بود؟ یکی از معانی اش این بود که آقای شاهین (معلم برق) سی چهل درصد سوالات امتحان نهایی را خارج از کتاب آورده بود؛ لگدی جدی به طرف «حَق» پرانده بود. حمید، (اول از همه) بلند شد. نگاهی به تَک تَک بچه ها انداخت؛ یعنی وای به حال کسی که پشت سر من، جلسه را ترک نکند! یکی یکی پشت سرش جلسه امتحان را ترک کردیم. توی حیاط دور

حمید جمع شدیم. از نفوذ کلام‌اش شاد بود. گویی دریا به جرعه‌ای که از چاه خورده بود، حسادت می‌کرد! آقای شاهین یک‌درمیان نمره تجدیدی توی کارنامه‌مان گذاشت، یک‌درمیان حال‌مان را گرفت. مجتبی اولین تجدید عُمرش را آورد. حس دَمغی و دماغ‌سوخته‌گی، کوچکتر از حسی بود که با ترک کردن دست‌جمعی جلسه امتحان، پیدا کرده بودیم.

اتفاقات خُجسته‌ای که در کلاس‌های انشاء رُخ می‌دادند، هر چه از سال ۱۳۵۴ به سال‌های ۵۵ و ۵۶ و ۵۷ نزدیک می‌شدیم هر چه از سال اول دبیرستان به سال‌های پایانی نزدیکتر می‌شدیم بیشتر و بیشتر و بیشتر می‌شدند! یکی از بچه‌ها «صمد جاودانه شد» را با تب و تاب می‌خواند، یکی دیگر چند پاراگراف از کتاب «درد اهل قلم» را، این‌یکی داستانی از کتاب «آبشوران» را، آن‌یکی صحنه‌ای از نمایش «آن‌جا که ماهی‌ها سنگ می‌شوند» را!

چالش بین معلم مخالف موضوع آزاد و معلمی که طرفدار موضوع آزاد در زنگ انشاء بود ماه به ماه، بالا می‌گرفت. آقای مُدرّسی از مخالفان بود. موقعی که امیر داشت انشاء بودارش را می‌خواند ناگهان برگه را از دست او قاپید. یگراست رفت توی دفتر! قصد داشت برگه انشاء را ضمیمه گزارشی کند و آن‌را به آدرس مقامات بالا بفرستد. حمید و دسته مُعترضان راه افتادیم. اعتراض پنج‌شش‌نفری احتمالاً خیلی موثر نبود. پای شمع تاریک بود. بهتر بود از برادران کریمی که فیزیک و شیمی درس می‌دادند و گرایش به «چپ» داشتند کمک می‌گرفتیم. پلوتیک‌مان گرفت؛ کریمی‌شیمی رفت توی دفتر، با ترفندی برگه انشاء را از جلوی دست مُدرّسی برداشت. مدرک‌جُرم را از بین بُرد. نقشه مُدرّسی خُنثی شد. حسابی کِنِف شد. دماغ‌سوخته می‌خریم!

هرجا که اندیشه‌های تنبلی بیمار و خمیازه‌های موزی کِشدار، تهدیدآمیز و خرساز می‌شدند حمید کنارمان بود. ما را هل می‌داد به طرف اعتراض جمعی، ما را از خطر دور می‌کرد.

میان اتفاقاتی که کمی نسیم‌تغییر به طرف هوای راکد و غم‌انگیز می‌وزاند معبود انشاءهای خودم بودند. آن انشاءها (ناخودآگاه) رگه‌ای از طنز داشتند؛ شاید به این علت که توی خانه‌مان (در لحظه‌لحظه خواب و بیداری-مان) کمتر اتفاقی بود که مایه طنز نداشته باشد. آن اتفاق‌ها به‌ندرت برای خودمان «طنز» بودند اما برای بقیه، از فیلم‌های صامت چارلی‌چاپلین خنده‌دارتر بودند. مثلاً هر وقت ننه‌تاج سرراه گربه یک‌چشم شامی‌کباب می‌گذاشت، اُسا اسد پشت‌سرش تیرکمان به‌دست، به طرف گربه نشانه می‌رفت. دشمنی‌اش با گربه‌ها را با تعریف بریده‌ای از خاطرات کودکی‌اش شاخ‌وبرگ می‌داد: «هفت‌هشت‌ساله بودم. بچه‌گنجشکی را دست‌آموز کرده بودم. هر وقت از شرکت‌نفت برمی‌گشتم، نزدیک خانه، بال‌زنان می‌آمد می‌نشست روی شانه‌ام. عمر دوستی‌مان زیاد نبود؛ یه گربه پدرناخوش جلوی چشم خوریش!»!

نماز جماعت توی خانه‌مان هم معمولاً کم‌دی‌کلاسیک بود. هر وقت بی‌بی-رُبابه و ننه‌تاج که هووی مادام‌العمر بودند شانه‌به‌شانه هم مشغول نماز-خواندن می‌شدند ناگهان بی‌بی نمازش را قطع می‌کرد و به زبان کُردی رو به هوویش می‌گفت: «هم‌باز وَتیت خدایاشکر!؟ شُکر چَه؟ کام شُکر؟ ها- کورَه شُکر؟ شُکر نداری‌مان؟ شُکر یتیم‌داری‌مان؟ شُکر خَرگه‌سری‌مان؟ شُکر بی‌شوی‌مان؟ شُکر ورسی‌مان؟» آلم‌شنگه‌ای به پا می‌شد. نماز جماعت به هم می‌خورد.



به‌تله انداختن موش‌های توی زیرزمین هم از طنزهای تلخ زندگی‌مان بود. اُسا اسد قبل از این‌که اول‌صبح برود سرکار، می‌رفت زیرزمین. تکه پنیر کوچکی به قُلابِ تله وصل می‌کرد. در تله را نیمه‌باز به حالت آماده‌باش قرار می‌داد. بعد از رفتن اسد، همه گوش‌به‌زنگ منتظر می‌ماندیم. صدای بسته‌شدن در تله آن‌قدر رَسا بود که حتی از اتاق‌های بالای زیرزمین، صدایش را شنیده و می‌فهمیدیم که موشی توی تله افتاده. حیوان پنیر را تمام و کمال خورده بود و حالا در‌بدر دنبال راه فراری می‌گشت. سرگردان و ترسیده و نگران بود!

هر موشی که به دام می‌افتاد من و مسعود و سیامک (به نوبت) باید دم-باریکی به دست می‌گرفتیم، می‌رفتیم سراغ‌اش. دم‌باریک از ساخته‌های اُسا اسد بود. جایش کنار کولیس و گونیا و ورنیه نبود. جای مخصوصی داشت کنار ابزار حقیری مثل گازن و میخ‌کش و سوهان‌شکسته! دم‌باریک را از لای توری تله، به گردن موش نزدیک می‌کردیم. آن‌قدر این‌کار را تکرار می‌کردیم که گردن-موش بین دو زبانه دم‌باریک قرار گیرد. با چند فشار به دو دسته دم‌باریک، موش به ملکوت‌اعلی سفر می‌کرد. مسعود از ما دوتا زرنگ‌تر بود. به خودش خیلی زحمت نمی‌داد. تله را با موش تویش می‌برد در خانه دوست‌اش فرهاد. توی محله به «فرهادموش‌کش» معروف بود. تله را می‌داد، جنازه موش را بعد از دوسه دقیقه تحویل می‌گرفت!

بگومگوی اُسا اسد و ننه‌تاج سر «خدا» گاهی به طنز شباهت پیدا می‌کرد. اسد می‌پرسید: «کو خدا؟» ننه جواب می‌داد: «خدا همه‌جا هست». اسد می‌گفت: «اگر خدا همه‌جا باشه، انگشت کوچیکه‌اش هم به ما نمی‌رسه!» یعنی اگر خدا قرار بود همه‌جا باشد (برای همه‌جا بودن) مجبور بود تمام جسم‌اش را تکه‌تکه کند و هر تکه از جسم‌اش را جایی بفرستند. «تکه» سهم ما هم

احتمالاً می‌شد انگشت کوچیکه‌اش! همین بگومگوی دوسه جمله‌ای را با میدان‌دادن به تخیل، با کمک‌گرفتن از کلمات، یک برگ‌کامل می‌کردم و آن‌را زنگ‌انشاء می‌خواندم. بچه‌ها می‌خندیدند. برای خودم اما خنده‌دار نبود. «کُمَدی» توی خانه‌مان همیشه سرراست نبود؛ بعضی‌وقت‌ها بین خنده و گریه مُعَلَّق می‌ماند. اُسا اسد در خواب‌های پُرکِشَم‌کشی که بعضی شب‌ها می‌دید پیش‌می‌آمد که وسط خواب اسمِ امامی یا حضرتی از دهن‌اش در می‌رفت:

«یا حضرت‌عباس! یا حسین! یا علی!».

همین «نشانه» برای ننه‌تاج کافی بود که مسلمان‌شدن دامادش را قصه کند و چند بشقاب حلوا توی در و همسایه پخش کند. اُسا اسد اما چه بعد از پخش حلوا، چه بعد از پخش حلوا همان آدم خداناباوری بود که بود! خمیره‌اش با آوردن اسم علی و حسین توی خواب، عوض نمی‌شد.

تلاش ژاله و پروانه برای بیرون آوردن مخفیانه کلید تلویزیون از جیب بابا و جانمندن از ساعت پخش فلان سریال، از جمله سوژه‌های کُمیک خانه‌مان بود. مسعود هم هربار که به عید نزدیک می‌شدیم، نقشه ساختن کلیدی از روی کلید اتاق زیرزمین را می‌کشید. کلوچه‌های عید توی اتاق زیرزمین نگهداری می‌شدند؛ منتظر بازشدن در و رسیدن یاغی!

تابستان سال ۵۳ همه‌گی پشت‌بام خوابیده بودیم. بچه‌ها از ترس عقرب، روی تخت می‌خوابیدند، بزرگ‌ترها روی زمین. خطر عقرب شوخی نبود. توی درزِ آجر لانه می‌کرد. زیر قالی تا ساعت‌ها بی‌حرکت می‌ماند. توی کمد لابلای لباس‌ها کمین می‌کرد. توی دمپایی جاخوش می‌کرد. شب‌های تابستان که پشت‌بام می‌خوابیدیم گوشه‌کنار دیوارها کمین می‌کرد. آن شب-تابستانی، توی خواب‌ناز غَلت می‌زدیم. پیه‌هویی با صدای شَرَقه‌ای بیدار

شدیم. صدا شبیه سیلی خوردن یا سیلی زدن بود. فقط اُسا اسد بیدار نشد. آخرش هم نفهمیدیم صدا از کجا آمد! دوباره خوابیدیم. فردا صبح منبع صدا کشف شد؛ احترام وقتی می‌رفت سماور را روشن کند جنازه بچه عقربی را روی شکم شوهرش دید! بچه عقرب نیش‌اش را دیشب به شکم اسد فرو کرده بود و او با ضربه کف‌دستی، مهاجم را کشته بود؛ بدون آن‌که از نیش توله-عقرب بیدار شود.

و پاهای آبله‌گون در جستجوی دیگرگونه چشم‌اندازی...!

ژاله معلم شد. محل خدمت‌اش شهر «هرسین» بود. سیامک را هم باخودش بُرد. دَم‌دَمای نُه ساله‌گی با ژاله رفت. سوم‌ابتدایی را هرسین خواند. آن‌موقع هرسین شهر خیلی کوچکی بود در شرق کرمانشاه. راهی‌شدن سیامک با خواهر بزرگ‌اش از روی تعصب و این‌حرف‌ها نبود؛ علت‌اش اصرارِ اسد بود. دوسه‌پیرهن بیشتر از بقیه پاره کرده‌بود؛ از محیط‌کوچک چیزهایی می‌دانست که بقیه نمی‌دانستند. خانه‌مان بدون ژاله سوت و کور شد. بدون سیامک، حالا کوچک خانه‌مان فقط «رویا» بود. دو سال بیشتر نداشت.

احترام در روزهایی که رویا به زحمت تاتی‌تاتی می‌کرد، پشت ماشین- «بافت» کار می‌کرد. چندجور بلوز می‌بافت. نقشه‌های جورواجور روی بلوزها می‌انداخت. کتاب بزرگ قَطوری کنار دست‌اش بود. از روی کتاب، نقشه بلوزها را انتخاب می‌کرد. مشتری‌هایش همسایه‌های کوچه سعدی و دورتر بودند. چند مشتری هم از تپه‌فتحعلی‌خان داشت. خدا نمی‌کرد برای انتخاب نقشه بلوز، کتاب قَطور را جلوی دست مشتری می‌گذاشت! داستانی می‌شد؛ ساعت‌ها انتخاب نقشه عقب‌می‌افتاد.

انداختن نقشه روی بافت، فوت و فنی داشت. هُلو بیا به گُلو نبود. کلاس داشت. استادکاری آمد توی خانه، فوت و فن کار را به احترام نشان داد. بعد از سوار شدن روی کار، مشغول شد. صدای ماشین بد بود. گوشت جانمان را آب می‌کرد. صدایش مثل به‌هم‌ساییدن دوتا آجر بود. احترام مثل راننده بنز گازوئیلی، پشت ماشین بافت نشست. زودتر از همه برای سیامک و ژاله بلوز بافت. زمستان هرسین استخوان‌سوز بود. بعدش برای برادرش هاشم چند بلوز بافت. حالا نوبت مسعود بود. رفته بود سربازی. دوره آموزشی-آش «لشگرک» بود، نوک شمال شرقی تهران. سرمای لشگرک «غریب-کُش» بود. چند دست بلوز برای مسعود بافت. برای بچه‌های همسایه هم بلوز می‌بافت. برای مریم، برای میثرا، برای مهناز، برای جعفر، برای امین ارشادی. از بعضی مشتری‌ها اصلاً اجرت نمی‌گرفت، اما از بیشترشان می‌گرفت. اگر کاموا از خودش بود، پول اجرت و پول کاموا را باهم می‌گرفت اما اگر مشتری کاموا را از بازار می‌خرید آخر کار فقط اجرت را پرداخت می‌کرد.

سال ۵۴ که اوج کار احترام بود، اُسا اسد بازنشسته شد. دوست و آشنا اگر از او می‌پرسیدند «به‌سلامتی بازنشسته شدی؟» آهی می‌کشید و می‌گفت: «معلول‌بَرکنار نه بازنشسته!» داستان معلول‌بَرکناری‌اش را با شرح جزئیات تعریف می‌کرد:

«زمستان ۵۳ داشتم میل‌لنگ بزرگی‌یه تراش می‌زدم په‌هو از دستگاه جدا شد. سینه خواباندم زیر میل‌لنگ، کمرم تَقه‌ای کرد. بعد از آن تَقه، روزبروز توان‌ام کمتر شد. دو روز می‌رفتم سرکار، سه روز نمی‌رفتم. شورای پزشکی تشکیل دادن. راضی نمی‌شدن بعد از ۴۳ سال، آزادم بکنن. رفتم تهران پیش دکتر اقبال. امضاءش را گذاشت پای نامه‌م. شورای

پزشکی آخرش با نِق و جِر زیر تقاضام نوشت، نامبرده معلول برکنار است».

داستان ادامه داشت؛ سر بزرگ زیر لحاف بود. این بار کارگزینی «مدعی» بود. سابقه کار اسد (با شمارش سال‌ها) روی هم رفته می‌شد ۴۳ سال اما کارگزینی طور دیگری سال‌های سابقه را حساب می‌کرد؛ ایام قبل از تصویب قانون کار را جزو سابقه به حساب نمی‌آورد. قانون و نقشه‌شان این بود که سوابق سال ۱۳۱۱ تا سال ۱۳۲۵ را ملاحظه کنند. شب و روز در حال کلنجار رفتن با کارفرما و کارگزینی بود. در گیر و دار آن یقه‌گیری‌ها، بعضی شب‌ها توی خواب داد می‌زد: یا حسین! و فرداش ننه به میمنت مسلمان شدن دامادش، بشقاب بشقاب حلوا توی همسایه‌ها پخش می‌کرد!

نمی‌دانم کدام ماه از سال ۵۴ بود که با حکم «معلول برکنار» با چند روز حقوق ماهیانه آمد خانه! حقوق ماهیانه‌اش مبلغ قابلی نبود. حقوق معلول-برکنار کمتر از حقوق بازنشسته بود! حالا وقت‌آش بود که روی دست‌آش بزند و با سوز و گداز تکبیت معروف‌آش را بخواند:

دلم خوش است که نامم کیوتر حرم است

شکسته‌بال‌تر از من میان مرغان نیست

آن سال‌ها شرکت نفت قانونی داشت؛ هر بازنشسته حق داشت یکی از اولادش را بعد از خودش، توی شرکت نفت استخدام کند. مسعود سفت-وسخت به پروپای بابا می‌پیچید که از آن قانون استفاده کند اما اسد راضی نمی‌شد. کوتاه نمی‌آمد! از بی‌وفایی شرکت نفت رنجیده بود. از ۴۳ سال جان‌مایه‌ای که پای دستگام‌تراش خرج کرده بود خاطره خوبی نداشت. بعد از حدود نیم‌قرن جان‌کندن در شرکت نفت، خسته و نیمه‌جان از آن معرکه بیرون آمده بود؛ سختی بقیه راه را راضی نبود روی کول بچه‌اش بگذارد.

به عادت قدیم هنوز ساعت ۵ صبح بیدار می‌شد. خودش می‌گفت: «پنجاه-سال آرزویم این بود که بعد از طلوع آفتاب از خواب بیدار بشم اما حالا که خانه‌نشین شدم هرکاری می‌کنم بعد از طلوع آفتاب بیدار بشم، نمی‌شه!» راست می‌گفت؛ عادت نداشت به بیدار شدن بعد از طلوع. اول صبح می‌رفت توی حیاط. تکانی به تن و بدنش می‌داد. چند نفس عمیق می‌کشید. باغچه را آب می‌داد. علف هرز توی باغچه را می‌کُند. بعدش می‌رفت به اتاق آفتاب-گیر طبقه بالا. زیر آفتاب دراز می‌کشید. کتاب تاریخ مشروطه کسروی را می‌گذاشت جلوی دست‌اش. یکی دوبرگ نخوانده چشم‌هاش بسته می‌شدند. خُر و پف‌اش بلند می‌شد. خسته‌گی تا فی‌الدون جاننش رسوب کرده بود. از در اتاق سَرک می‌کشیدم. اگر خواب بود ملحفه‌ای رویش می‌انداختم. بیدار می‌شد: «پیر شی روله». بعدش شعری برآیم می‌خواند. پاداش ملحفه‌ای بود که رویش انداخته بودم:

«پسر» کو ندارد نشان از «پدر»

تو بیگانه خوانش، مَخوانش پسر

چیزهایی یادش رفته بود، چیزهایی یادش بود. استاد هدایت‌تیریزی را خیلی خوب یادش بود. از هفت‌ساله‌گی جلوی دست‌اش پادویی و شاگردی کرده بود. تُرکی حرف‌زدن را از او یاد گرفته بود:

«ایشله‌ین دمیری پاس باسماز»

(آهنی که کار کند، زنگ نمی‌زَند).

تازه بعد از پنجاه سال کار کردن، فهمیده بود آهنی که زیاد کار کند زنگ نمی‌زند اما یه‌هوایی کمرش تَقه‌ای می‌کند و از وسط دونصف می‌شود! روزهای جمعه که درس و مشقی نداشتم می‌رفتم کنارش می‌نشستم. زیر آفتاب دراز کشیده بود. کتاب تاریخ مشروطه جلوی دست‌اش باز بود. چشم-

هاش بسته بود. سر حرف را باز می‌کردم. از ساعت‌مچی «Zenith» آش می‌پرسیدم. سال‌ها بود آن ساعت را داشت. عوض‌اش نمی‌کرد. حرف ساعت که می‌شد ذهن‌آش بال می‌گرفت به ایام سختی که مردم توی خانه ساعت نداشتند:

«گم‌سن‌وسال بودم. جلوی دست استاد هدایت پادویی می‌کردم. اولین چیزی که یادم داد وقت‌شناسی بود. می‌گفت، همیشه یک‌ساعت زودتر سرکار باش. کارم تا یک‌سال فقط جارو کردن بُرده‌های زیر و روی دستگاه تراش بود. درس اولش وقت‌شناسی بود. ساعت توی خانه‌مان نداشتیم. ساعت کجا بود! عمه‌بی‌بی برای این‌که سر وقت به شرکت‌نفت برسم، دست‌اش را سایبان می‌کرد، توی آسمان دنبال ستاره‌صبح می‌گشت...»

او تعریف می‌کرد و من یواشکی مداد را لابلای سه انگشت شست و اشاره و آن یکی می‌گرفتم و روی کاغذ چیزهایی می‌نوشتم. دوسه کلمه از خاطرات‌آش را روی کاغذ می‌نوشتم. آن دوسه‌کلمه «کُدی بودند برای فراموش‌نکردن خاطره. به‌موقع می‌رفتم سراغ‌شان و از همان دوسه کلمه، چندجمله یا چند پاراگراف بیرون می‌کشیدم.

مسعود رفته بود سربازی. دوره آموزشی‌آش «اَشگرک» بود، نوکِ شمال‌شرقی تهران. سرما و یخبندان‌ش معروف بود. احترام برای پسرش دلشوره داشت. برای ژاله هم که معلم هرسین بود، دلشوره داشت. اسد اما کک‌آش نمی‌گزیذ. زیرلبی می‌گفت: «آدم در کشاکش روزگار باید سنگِ زیرین آسیاب باشد». از ژاله خیالش راحت بود. طوری بارش آورده بود که سنگِ زیرین آسیاب باشد. وقتی می‌خواست از ژاله تعریف کند می‌گفت: «شمشیرِ تیز توی غلاف نمی‌مانه».



ننه‌تاج هر شب خوابی می‌دید. تعبیر خواب‌هایش همیشه خوب بود. یک-شب خواب ژاله را دید که توی هرسین، وسط دانش‌آموز‌هایش ایستاده؛ توی دست هر دانش‌آموز دسته‌ای پونه بود. بعدش تعبیر خوابش را سرصبر برای دخترش احترام تعریف کرد: «دیدن پونه توی خواب تعبیرش خوبه. هر جا پونه هست، بلا نیست. نشنیدی می‌گن مار از پونه بدش میاد؟ مار یعنی بلا؛ پونه یعنی دور شدن از بلا». چندشب بعد، خواب مسعود را دید: «وسط یه کومه برف داشت جلوی یه‌دسته گبک، گندم می‌پاشید». تعبیر گندم‌ریختن جلوی کبک روی کومه برف، چه می‌شد؟ ننه‌تاج دو چشمانش را کوچک و کوچکت‌تر کرد و گفت: «یعنی مسعود برف و یخبندان را به-سلامتی پشت‌سر می‌ذاره».

ژاله دست‌به‌جیب شده بود. حقوق معلمی می‌گرفت. چک و چانه زدن با اسد توی خانه‌مان فروکش کرده بود. هر وقت برای خرید فلان‌چیز، کاسه ندارم‌ندارم به‌دست می‌گرفت و روضه‌قاسم می‌خواند، ژاله به دادمان می‌رسید. به پروانه پول می‌داد. به رویا پول می‌داد. به خودم پول می‌داد. به اسد هم پول می‌داد. برای احترام سنگ‌تمام می‌گذاشت؛ یک دست استکان-نعلبکی مارک «مسعود»، یک دست بشقاب مارک «زرین»، پلوپز مارک «ناسیونال». تازه به دایی‌حشمت (پسر ننه‌تاج) که درس می‌خواند و گاهی لنگ‌پول بود، پروپیمان کمک می‌کرد.

مسعود هر وقت می‌آمد مرخصی، اولین کاری که می‌کرد یکر است می‌رفت «سینما آتلانتیک»! یکی از مرخصی‌هاش باهم رفتیم فیلم «تُپلی». همایون توی فیلم بازی می‌کرد. من که سَرَم نمی‌شد اما مسعود خبر داشت که فیلم تُپلی را از روی داستان «موش‌ها و آدم‌ها» ساخته‌اند. همایون آخر

فیلم مُرد. خیلی پَگر شدم. سال‌ها بعد که داستان بلند موش‌ها و آدم‌ها را خواندم آخر داستان، خاطره مُردن همایون برایم تازه شد.

عشق خیلی‌زیادی به حال و هوای سینما آتلانتیک داشت. فیلم «گاو» را روی پرده همان سینما دیدم. فیلم «دایره‌مینا» را هم فروردین ۱۳۵۷، با هم دیدیم. تالار نمایش آموزش و پرورش روبروی سینما آتلانتیک بود. گاهی دونفری، سری به آن‌جا می‌زدیم. میانه‌خوبی با تئاتر نداشتیم. یعنی سرم نمی‌شد. مسعود سَرَکی می‌کشید داخل تالار نمایش. یکی از هم‌کلاسی‌هایش بازیگر تازه‌کار تئاتر بود. مشغول تمرین نمایش‌نامه‌ای بود. کسی که تمرین بازیگرها را با تذکر به این و آن مرتب قطع می‌کرد کارگردانی بود به اسم «منوچهر جعفری».

سینما آتلانتیک چیزی داشت که بقیه سینماهای کرمانشاه نداشتند؛ سال ۵۲ روزهای جمعه (سانس ۱۱ تا یک‌ظهر) فیلم‌هایی روی پرده می‌آورد که هُنری و موج‌ساز و فکربرانگیز بودند. استقبال مردم از فیلم‌های ۱۱ تا یک‌ظهر واقعا تماشایی و بهیادماندنی بود. ساواک وارد معرکه شد؛ سانس ۱۱ تا یک‌ظهر را تعطیل کرد!

عبور از دوره راهنمایی به ایام دبیرستان عین عبور از کنار آدم‌های لال-  
مادرزاد به طرف آدم‌هایی بود که شیدایی‌جان‌شان در حال بالآمدن بود. آن  
شیدایی به کلمه نیاز داشت، به شعر نیاز داشت، به دستی که سایه را از  
«وجود» بردارد نیاز داشت، به وسعت تبادل چشم و تماشای نیاز داشت، به  
های و هوی نیاز داشت، به آینه نیاز داشت، به نمایاندن خود نیاز داشت!  
«دبیرستان» چیزی داشت که شوق نمایاندن و نمایان‌شدن را باد می‌زد؛  
مختلط بود. دختر و پسر کنار هم بودند.

تاثیر منفی «پسر آ شیر آند، مِثِ شمشیر آند – دختر آ موش آند، مِثِ خرگوش-  
آند» که بازی‌های کودکی‌مان را از رابطه برابر دختر و پسر نهی می‌کرد  
در ماه‌های اول «دبیرستان» شکسته شد، بدجوری شکسته شد. در مسابقه  
هندبال ناگهان دختری به طرف دروازه مقابل می‌دوید، پرتاب توپ به  
طرف دروازه حریف را با یک‌متر اوج‌گرفتن، به گل می‌رساند. در تیم  
والیبال دختران، اسپک‌زنانی داشتیم که ضربه آبشارشان مثل توپ‌های تپه-  
فتحعلی‌خان موقع سال‌تحویل، گرومپ صدا می‌داد. در تنیس روی‌میز،  
دختری در یک‌طرف و پسری در طرف‌دیگر، حرکت توپ از این‌ور به  
آن‌ور هم‌زمان می‌شد با تبادل‌نگاه بین دختر و پسر. از این به‌بعد، فقط

لرزش دست و دل بود که نتیجه‌بازی را تعیین می‌کرد! هرچه در بازی قَدَر بودی کافی بود گیسوی دُم‌اسبی و مهتابی صورت‌حریف برای چندلحظه دل‌آت را ببرد، بیچاره می‌شدی، دهیک عقب می‌افتادی! اصلاً یادت می‌رفت که داری تنیس بازی می‌کنی یا هفت‌سنگ!

موقع همکاری برای آماده کردن روزنامه دیواری، علی‌اشرف یک‌پای کار بود فرح سیفی پای دیگر کار. کلاس تمرین تئاتری اگر بود زُهره و لیلا نقش اصلی داشتند و غلام و حسن نقش درپیتی. در رقابت‌های دوستانه بسکتبال، تَکُل زدن به دختران واقعاً دشوار بود.

ظلمت بی‌حرارت قلب‌ها در حال محوشدن بود. اولین سرچشمه تراوش شعر یعنی لرزیدن دست و دل مقابل زیبایی، به‌وفور در حال تولید شعر و ترانه بود. دل‌تنگی برای دکلمه شعر عاشقانه، مُزمن و درازدامن نمی‌شد. در رگبار نابهنگام شانسه‌شانه راه‌رفتن دختر و پسر «گناه» نبود. اگر به‌جای دو جمله نام‌نوشتن و عکس قلب و نیزه‌ای درپایین آن گذاشتن، چشم توی چشم با دختر هم‌کلاسی گپ و گفت‌وگویی داشتی، آسمان به زمین نمی‌آمد. اگر در «خلاء فاصله» مکث و توقف نداشتی، مایه سرخورده‌گی و سرشکسته‌گی نبود.

همجواری دختر و پسر در «دبیرستان‌جامع»، روحیات زنده را از زیر رسوبات سُنّت بیرون کشید. در هم‌جوشی ساده‌ترین و زیباترین عواطف، کوه‌یخ احساسات را ذوب کرد. مبادای بی‌هوده در سانسور نگاه دختر و پسر را عقب زد. رُخسار دختران را در چشم‌انداز مه‌آلود پنهان نمی‌کرد. سیمای پسران را در نگاه پاشیده بر زمین خجالت، تحقیر نمی‌کرد.

تک‌صدایی، سایه‌سنگینی نداشت. حضور فعال هم‌مدرسه‌ای‌های بهایی و زرتشتی و مسیحی و یهودی (چه دختر، چه پسر) در تقویت چندصدایی خیلی

موثر بود. روحیه جمعی بالا آمد. روحیه اعتراض جمعی بالا آمد. ادامه آن وضعیت برای عده‌ای قابل تحمل نبود. والدین مذهبی، معلمان محافظه‌کار و شاید «مقامات بالا» و بالاتر دست به دست هم دادند؛ جیغ و امصیبتا سر دادند! نشستن دختر و پسر توی یک کلاس ممنوع شد. سال ۱۳۵۳ شمسی، دختر و پسر شانه‌به‌شانه کنار هم می‌نشستند اما سال ۵۴ یعنی سالی که ما به دبیرستان جامع رفتیم کلاس‌ها اکیداً جدا شده بودند؛ کلاس دخترها جدا، کلاس پسرها جدا! هر چه زمان می‌گذشت، آن «جدایی» به دیواری عریض‌تر و بلندتر و ظاهراً نفوذناپذیرتر تغییر می‌کرد!

منشاء جرقه‌های اعتراضی آن روزها، عمدتاً چند هم‌کلاسی بودند. حمید و امیر یک‌روز کلاس آقای قنبری نیامدند. قهر کردند. توی حیاط نشسته بودند. اعتراض داشتند. اعتراض‌شان به خاطر دو چیز بود؛ روش درس‌دادن آقای قنبری و عکس‌العمل خیلی‌خشن او به خمیازه‌کشیدن بچه‌ها. عادت عجیبی داشت؛ اگر مشغول درس‌دادن بود و دانش‌آموزی خمیازه می‌کشید با سیلی و لگد و توهین به جان‌آش می‌افتاد. مجتبی ذاتاً خوش‌خمیازه بود. هر وقت از چیزی خسته و کسبل می‌شد دهن‌درّه‌ای جانانه می‌کشید. مجتبی اولین قربانی حساسیت آقای قنبری شد. پروپیمان کتک خورد. آن وضع قابل تحمل نبود. اعتراض جمعی علیه آقای قنبری جواب داد، از جلوی چشمان ناپدید شد.

بین کسانی که واکنش‌های اعتراضی را به هم‌کلاسی‌ها یاد می‌دادند فریبرز چهره اثرگذار بود. برادر زنده‌یاد «بهمن عزتی» بود. بهمن در نیمه اول دهه پنجاه به نقد جنبش چریکی رسیده، به انتقال فعالانه آگاهی و پراتیک سوسیالیستی میان مردم، رو آورده بود. فریبرز تحت‌تأثیر برادرش بهمن، بخشی از آن الهامات را با هم‌کلاسی‌ها به اشتراک می‌گذاشت.

علی یزدیان (برادر سعید یزدیان) از جو سیاسی خانه‌شان، یگراست سرکلاس می‌آمد و گاهی نشانه کوچکی از آن جو سیاسی را با خودش به کلاس انشاء می‌آورد. مجتبی خواهرش دانشجوی دانشگاه تبریز بود. متأثر از اتفاقات سیاسی که در دانشگاه تبریز رخ می‌داد، مقاله کوتاهی برای روزنامه دیواری مدرسه نوشت در نقد و اعتراض به «لژیون خدمتگزاران بشر».

به غلّیان درآمدن تئاتر در بیرون از مدرسه، ترکش‌هایی به طرف تئاتر مدارس داشت. زنده‌یاد صُحبت‌خُداپاری در طبقه بالای کتاب‌فروشی‌نیما (بالتر از میدان ۲۸ مرداد) با گروه بازیگران‌اش مشغول‌تمرین نمایش-نامه «سیزیف و مرگ» بود. همان نمایش‌نامه هم‌زمان در کلاس تئاتر دبیرستان جامع، در مرحله تمرین بود. علی‌اشرف در «سیزیف و مرگ» نقشی فرعی داشت. متأسفانه سیزیف و مرگ به اجرا نرسید!

سرایت افق متفاوت به متون نمایش‌نامه‌ای (از سال ۱۳۵۱) با نمایش «پهلوان اکبر می‌میرد» و «استثناء و قاعده» در تالار آموزش و پرورش (روبروی سینما آتلانتیک کرمانشاه) استارت خورد و در سال‌های ۵۲ و ۵۳ و ۵۴ و ۵۵ و ۵۶ به برخی مدارس راهنمایی و دبیرستان‌ها و دانشگاه-های کرمانشاه رسید. مدرسه «دکتر رضازاده شَفَق» در خیابان مسیرنفت، از نمونه‌های پیشرو در تئاتر مدارس بود.

رُپ‌رُپ‌های نبض‌زمانه در دبیرستان‌مان به گوش می‌رسید. دستی زیرنیمکت به طرف دستی می‌خزید؛ کتاب‌های «آبشوران» و «ماهی سیاه» و «از این ولایت» دست به دست می‌شدند. زمزمه‌ای درگوشی، اسم زنده-یاد «یحیی‌رحیمی» را برای لحظه‌ای از «آفاق پنهان» آزاد می‌کرد.

خوانش و سرایش شعر در کلاس آقای شیدا «دبیر ادبیات» حال و هوایی تازه داشت؛ «بچه‌ها امروز بی‌نامه مولوی را می‌خوانیم، سینه خواهم شرح‌شرحه از فراق/ تا بگویم شرح درد اشتیاق/ من به هر جمعیتی نالان شدم/ جُفت بدحالان و خوش‌حالان شدم/ آتشی‌ست این بانگینای و نیست باد/ هرکه این آتش ندارد نیست‌باد». برق آتش از چشمان آقای شیدا به چشمان ما سرایت می‌کرد و به آن سرر می‌داد. سابقه نداشت به «شعر» به عنوان چیزی غیر از تکلیف‌درسی نگاه کرده باشیم. در کلاس آقای شیدا روبرو شدن با شعر، تجربه تازه‌ای برای تکتک ما بود. انگار دور سنگچین اجاقی‌روشن حلقه می‌زدیم و از گرمای آن لذت می‌بردیم. کلمات برهنه شعر (در کلاس آقای شیدا) محرم ترانه‌های مگوی ما بودند، هم‌درد و هم‌دل ما بودند.

آقای کریمی (دبیر شیمی) پای ثابت هم‌جوشی و هم‌جویی و هم‌گویی با بچه‌ها بود. گرایش به «چپ» داشت. به انشاء بچه‌ها خط و ربط و فکر می‌داد. به زمزمه بچه‌ها جرئت شنیده‌شدن می‌داد. مشکل‌گشا بود. با ترفندی، برگه انشاء بودار امیر را از زیر دست آقای مَدْرِسی که راپورت-چی اداره بود، بیرون کشید. آقای لارتنی (دبیر تاریخ) منابع خارج از کتاب، معرفی می‌کرد. فصلی از کتاب «تاریخ ایران» (اثر پطروشفسکی) را اجبار کرد که بخوانیم و پایین کلاس، کنفرانس بدهیم. اجبار او برای آشناکردن ما با تاریخ غیرکتابی، لذت‌بخش بود اما آن اجبار بیشتر اوقات به رفتارهای افراطی و خشونت‌بار نزدیک می‌شد.

«خانم‌نوابی» (دبیر ادبیات) موضوع آزاد کلاس انشاء را به چالش بین داروینیسیم و خالق‌مداری رساند. علی‌اشرف که با تذکر مدیر، از پیش کشیدن بحث تکامل در کلاس انشاء منع شده بود، مقاله‌ای در روزنامه

دیواری نوشت با عنوان: «آقای مدیر، حالم خوب نیست!». آقای مدیر نامردی نکرد؛ فی الفور روزنامه دیواری را تعطیل کرد. حمایت خانم نوابی از شاگردش از راه دیگری خودش را نشان داد؛ بعد از ساعت مدرسه، برای او «کنفرانس» گذاشت. موضوع کنفرانس چه بود؟ کتاب «منشاء حیات» (اثر الکساندر ایوانوویچ آپارین). بچه‌ها با دو چشم حیران به دهان هم‌کلاسی زُل می‌زدند. واژه‌هایی که از دهان او بیرون می‌آمد مثل آلاسکا- یخی در وسط تابستان، دل‌شان را خنک می‌کرد.

رُپ‌رُپ‌هی نبض‌زمانه در دبیرستان‌مان به گوش می‌رسید. حمید چند جمله از مانیفست فروغ‌فرخزاد را می‌خواند. بعدش چند جمله از «ماهی‌سیاه- کوچولو» را زیرلب تکرار می‌کردیم: «من می‌خواهم بدانم که راستی- راستی زندگی یعنی این‌که توی یک تکه‌جا، هی بروی و برگردی، پیر شوی و دیگر هیچ؟ یا این‌که طور دیگری هم توی دنیا می‌شود زندگی کرد؟»

صدای فریبرز یواش یواش میان صداهای آن روزها، رساتر شد. برادر زنده‌یاد بهمن عزتی بود. بهمن کاراکتر «چپ» زمانه ما را، معنای تازه‌ای داد. اولین کاری که کرد شمایل معلمی را که دست‌بزن داشت به‌زیر کشید. اُبُهت و هیمنه معلم کتک‌زن را هجو کرد. متأسفانه دبیرانی مثل آقای کریمی و آقای لارتنی هم گرایش به «چپ» داشتند، هم دست‌بزن داشتند. آقای کریمی خیلی کم‌تر، آقای لارتنی خیلی بیشتر! بهمن عزتی اما «برخورد از بالا» با دانش‌آموز را قبول نداشت. هم‌جوشی عاطفی با او را قبول داشت. کتک‌زدن را اصلاً قبول نداشت. خاطره یکی از دانش‌آموزان‌اش را برای هم تعریف می‌کردیم:



«در یکی از روزهای زمستان، دیر به مدرسه رسیدم. برف زیادی باریده بود. پاهای بدون جوراب‌آم توی کفش پلاستیکی‌آم، دوتیکه یخ شده بودند. بدن‌آم از سرما کِریخت بود. تم در مدرسه، ناظم ایستاده بود. خواستم داخل شوم، جلویم را گرفت. شروع به پرخاش و بازخواست کرد، چرا دیر آمدی؟ برای‌اش توضیح دادم که دیشب تا دیروقت، با بابام کار کردم. به خرجش نرفتم. با تریکه دست‌اش ضربه‌ای کف دست یخ‌زده‌آم زد. یک‌هو آقای عزتی پیدایش شد. ناظم را به دیوار چسباند. غرید، مگر حالت نمی‌شود این پسر چه گفت؟»

طنین رُپ‌رُپ‌هی نبض‌زمانه حتی سال‌ها بعد از تمام‌شدن دوره دبیرستان، در سرنوشت هم‌کلاسی‌های سابق ادامه داشت. در شام‌مرگ‌زای آن سال‌ها، شماری از هم‌کلاسی‌ها و هم‌مدرسه‌ای‌ها حین عبور از هفت‌دریای بی‌زنهار دهه‌شصت، حین عبور از گرداب هول «شهریور» و مهاجرت، آفتاب‌همیشه را به نام‌های همیشه تابانند. زنده‌یادان سهراب غلامی، مجتبی تُرکاشوند، مهدی داراب، شاهرخ رسولی، کامی رشیدی، محمد یزدیان و ... جزو آن هم‌کلاسی‌ها بودند.

### (۳۵)

فضای بارور شده از دانش سکوت گاهی پُر نَفَس بود، گاهی نفس نفس می-زد! اشارت‌های پی‌درپی به آرامش گاهی رونق داشت، گاهی کساد بود! شِراع‌زمانه در موج‌موج طوفان افراشته بود؛ موج‌آش گاهی به‌کرمانشاه می‌رسید، گاهی نمی‌رسید! ۲۴ بهمن ۱۳۴۵ فروغ‌فرخزاد مُرد. ۱۷ دی سال ۱۳۴۶ غلامرضاتختی مُرد. ۹ شهریور سال ۱۳۴۷ صمدبهرنگی مُرد اما غروب‌کرمانشاه هنوز همان غروب بود و روشنایی بیهوده‌اش هنوز از دریچه‌مسدود سر می‌کشید! بی‌تفاوتی مقابل هق‌هق‌ها و فکرها و هم‌جویی‌ها ماند و ماند و ماند تا سال ۱۳۴۹. صدای این سال ناگهان به کرمانشاه رسید، صدایش با شعر و ترانه رسید، در لحظه‌های لرزانی رسید، با ترانه «مردنتها» رسید.

سال ۱۳۴۹ فیلم «رضاموتوری» روی پرده‌ها آمد. روی پرده سینمای-کرمانشاه هم آمد. داستان فیلم خیلی هنری نبود. خود فیلم هم اتفاق خیلی مهمی در سینمای ایران نبود اما ترانه متن فیلم، تکان‌دهنده بود. تا قبل از رضا-موتوری، مرد یا زن فیلم روی آواز ایرج یا عهده‌آب‌خوانی می‌کردند اما سنت آلب‌خوانی شکسته شد. فیلم رضاموتوری سُنّت‌شکنی کرد. سنت کوبیدنِ نخودگوشت دور سفره و آلب‌خوانی فردین روی صدای ایرج، به

نقطه آخر رسید. صدای خود خواننده جای لبخوانی را گرفت. «فرهاد» و ترانه «مردتنها» پیش‌پیش‌قراول آن سنت‌شکنی شدند.

رضاموتوری با ترانه متن‌آش به کرمانشاه آمد. «مردتنها» بیشتر از خود فیلم معروف شد! از دکه‌های اطراف سینما آتلانتیک که رد می‌شدیم صدای فرهاد می‌آمد. از کنار «کافه امپریال» (بالتر از میدان ۲۸ مرداد) که رد می‌شدیم صدای فرهاد می‌آمد. کافه امپریال را «موسیو واهیک» می‌گرداند. فضای کافه پُر از طنین کاشی لاجورد نبود؛ پُر از ترانه مردتنها بود: «شب با تابوت سیاه/ نشست توی چشمه‌اش/ خاموش شد ستاره/ افتاد روی خاک». مسعود آن موقع‌ها، مقطع پنجم‌طبیعی درس می‌خواند. هروقت از جانورشناسی و زمین‌شناسی و گیاه‌شناسی و فلان خسته می‌شد سرش را می‌گذاشت کنار ضبط‌صوت کوچک‌آش، گوش می‌داد به ترانه مردتنها. خودش هم گاهی ترانه را زمزمه می‌کرد. آرام زمزمه می‌کرد.

یکی‌دوسال بعد شاید هم شش‌هفت‌ماه بعد، «کانون‌پرورش‌فکری» قصه «ماهی‌سیاه‌کوچولو» را به‌صورت صوتی تکثیر کرد. عجیب این‌که موسیقی‌متن آن روایت‌صوتی، موسیقی ترانه «مردتنها» بود! افسرخانم (همسر عموحاجی) کارمند کانون پرورش فکری کرمانشاه بود. با پسرش فرزاد دوست بودم. گاهی می‌رفتم خانه‌شان. با سرگرمی و بازی‌های هم-سن‌وسال‌های خودش راحت کنار نمی‌آمد. از همان ده‌یازده‌ساله‌گی می-نشست پشت میزی توی اتاق‌آش، با هاویه و لحیم و چند مقاومت و دیود کاردستی عجیبی درست می‌کرد. روایت صوتی ماهی‌سیاه را اولین بار توی اتاق فرزاد شنیدم. کاسیت را مادرش از کانون آورده بود. کلمات داستان روی نُت‌های موسیقی می‌نشستند، تا عمق‌جان‌مان نفوذ می‌کردند.

موسیقی اگر نبود قصه را نمی‌شنیدیم. نه من، نه فرزند از معانی پنهان ماهی سیاه کوچولو خبر نداشتیم.

مدت زیادی طول نکشید که ترانه تازه‌ای عطش‌شنیدن‌مان را نوشید! ترانه «جمعه» نغمه‌درنغمه به‌گوش سوگواران درازگیسو در دوجانب سال ۱۳۵۰ رسید. تحولی چشم‌گیر در موسیقی متن فیلم رخ داد؛ فیلم «خدا حافظ رفیق» با ترانه «جمعه» و صدای فرهاد (کنار هم) خیلی-خوش نشستند. هم‌جواری یک فیلم نه‌خیلی هنری و ترانه‌ای خیلی هنری، اتفاق تکان‌دهنده‌ای شد!

آن زمان، برای فرار از سانسور راه‌فراری وجود داشت؛ سینما آن «مقر» بود. سناریو زیر سانسور می‌رفت، پلان به پلان فیلم هم زیر سانسور می‌رفت اما دستگاه سانسور به موسیقی فیلم توجهی نمی‌کرد. اسفندیار مُنقر دزاده به‌موقع از بی‌توجهی سانسور به موسیقی متن فیلم استفاده کرد؛ ترانه جمعه را با یاد و خاطره «سیاه‌گل» ساخت، آن را به فیلم خدا حافظ-رفیق تقدیم کرد. کمتر کسی از هم‌روحي ترانه جمعه و سیاه‌گل خبر داشت. شعر متفاوت ترانه همراه با قصیده نفس‌گیر نُت‌ها (عجیب) تعزیت و معرکه‌ای به‌پا کرد!

ترانه «جمعه» این‌بار هم مثل «مرد تنها»، به کافه امپریال رسید، به دکه-های اطراف سینما آتلانتیک هم رسید، به ضبط‌صوت کوچک مسعود هم رسید. من و پروانه گاهی که مسعود دبیرستان بود ضبط‌صوت‌اش را روشن می‌کردیم، به ترانه جمعه گوش می‌دادیم: «توی قابِ خیسِ این پنجره-ها/ عکسی از جمعه غمگین می‌بینم/ چه سیاه به تن‌اش رخت‌عزا/ تو چشاش ابرای سنگین می‌بینم/ داره از ابر سیاه خون می‌چکه/ جمعه‌ها خون جای بارون می‌چکه». فهم‌اش را نداشتیم که بدانیم «جمعه‌ها خون جای بارون

می‌چکه» یعنی خونی که در سیاهکل روی زمین ریخته شده بود. اصلاً خبر نداشتیم که سیاهکل کُجای جغرافیاست! شعر جمعه اما رود بی‌انحنای نشانه‌ها بود؛ نشانه‌هایی که رازشان را سال‌ها بعد می‌فهمیدیم.

سال ۱۳۵۱ «نظریازی نشانه‌ها» در تئاتر کرمانشاه خیمه‌زد. نمایش‌نامه «پهلوان اکبر می‌میرد» در تالار آموزش و پرورش (روبروی سینما آتلانتیک) روی صحنه رفت. زنده‌یاد «منوچهر جعفری» کارگردان نمایش بود. نقش پهلوان اکبر را هم خودش بازی می‌کرد. بهرام بیضایی نویسنده نمایش‌نامه، به کاویدن خاک‌سرد در رویای آخگری نرفته بود؛ اسطوره پهلوان را از هلال مقدس عوامانه گرفته بود، او را چون آدمی تنها و سرگردان و زخم‌خورده نمایش می‌داد. شب‌ها به دکه می‌فروشی می‌رفت. زخمه به تار می‌زد. به جای اسب‌مُرده عَصاری، چرخ روغن‌گیری را می‌چرخاند. گزمه‌ها از ترس او اگر نبود، دکه می‌فروش را بی‌مه‌با می‌بستند. هم‌دل و هم‌درش فقط می‌فروش بود. می‌فروش هم رازش را به اکبر می‌گفت: «ما حالا غریبه نیستیم، نجس هم هستیم. توی محله گبرها در دکه‌ها را می‌بندن. اگر شما به می‌فروشی من نمی‌آمدی، در این‌جا را هم بسته بودند». ناگهان اکبر از خودبی‌خود می‌شد. بلند می‌شد. می‌چرخید. از زخم‌های روح و جان و خاطره‌اش برای می‌فروش تعریف می‌کرد: «این‌جا شکنجه بود! خریدن آدم، فروختن! در قلعه‌های سرخ، زنجیر و کُند بود! زندان و دار بود! اینجا شکنجه بود! فرود آمدن تازیانه بود! کشیدن ناخن! دریدن سینه! بریدن دست! شکستن پای!». منوچهر نقش‌اول‌نمایش، روبروی تماشاگران حرف می‌زد: «بزن نی‌زن که من هم چون تویی بودم/ غُلامان‌اش گرفتندم/ بیستندم/ به زیر تیغ هَشْتَنَدَم/ دَم‌تیغ است و خون من شده جاری».

منوچهر جعفری یکی از بیدارباشان قافله ابتدای دهه پنجاه بود؛ یقین یافته در آستان نومی، پُرتیل‌تر از حیات، پُرتیش‌تر از دل موج! در سال ۱۳۵۲ نمایش «استثناء و قاعده» برتولت برشت را در همان تالار آموزش و پرورش اجرا کرد. هرشب سالن پُر از تماشاگر بود. جای نشستن روی صندلی‌ها نبود. روی پله‌ها می‌نشستند. روی زمین می‌نشستند. ناگهان داسی سرد بر آسمان گذشت که پرواز کیوتر ممنوع است و گرمه‌کان به هیاهو شمشیر در پرندگان نهادند. سانسور و ساواک و اداره نمایش همه و همه دست به دست هم دادند؛ تئاتر را از منوچهر گرفتند. منوچهر را از تئاتر گرفتند. سال‌ها گذشت و گذشت و گذشت. روزنامه‌ای سال ۵۹ (یا ۶۰) درآمد. تیتراش از اعدام کسی خبر می‌داد. خرابکاری تیرباران شد. اسم خرابکار «منوچهر جعفری» بود!

«چپ» در روزهای بارآور دهه پنجاه، سهمی دوگانه داشت؛ در دو مسیر مختلف، دو چشم‌انداز مختلف می‌طلبید. کودکان توأمان آغوش‌اش «همزاد» نبودند. زنده‌یاد یحیی رحیمی شکوفه‌پاسخی بود از نوع شلیک تفنگی به سوی ستمگری اما زنده‌یادان علی‌اشرف درویشیان، منوچهر جعفری و بهمن عزتی «چپ» را به کتاب‌داستان آوردند، به سین تئاتر آوردند، به کتاب-فروشی‌هایی آوردند که شبی ۵ ریال، کتاب کرایه می‌دادند، به موضوع آزاد کلاس انشاء آوردند، به رابطه دوستانه معلم و شاگرد و پاک‌کردن هراس کتک‌خوردن از معلم آوردند، به سانس ۱۱ تا یک‌ظهر سینما آتلانتیک آوردند.

سال ۱۳۵۲ زنده‌یادان پرویز صمیمی و علی‌اشرف درویشیان (به همراه محمد حبیبیان) تحولی در سانس ۱۱ تا یک‌ظهر سینما آتلانتیک به‌وجود آوردند؛ این سانس را از صاحب‌سینما کرایه کردند. درویشیان با پخش‌کننده

فیلم یعنی «تلاش فیلم» آشنایی داشت؛ فیلم‌ها را انتخاب می‌کرد. دو نفر هم مامور آوردن فیلم‌ها به کرمانشاه و پس‌بردن‌شان به تهران بودند. محمد-حبیبیان یکی از آن دو نفر بود. روزهای چهارشنبه حدود ۵ بعدازظهر به طرف تهران راه می‌افتادند و پنجشنبه‌ظهر کرمانشاه بودند. عصر پنجشنبه فیلم را در منزل یکی از دبیران فیزیک که آپارات مجهزی داشت می‌دیدند و بعد فیلم را به آپاراتچی سینما آتلانتیک تحویل می‌دادند.

فیلم‌های سانس ۱۱ تا یک‌ظهر فیلم‌های هنری بودند؛ «هملت» اثر گریگوری کوزینتسوف، «لک‌لک‌ها پرواز می‌کنند» اثر میخائیل کالاتازوف، «آتلولو» اثر سرگی یوتکوویچ. سالن سینما مملو از جمعیت می‌شد. هم فیلم‌ها خوب بودند و هم بلیط ارزان بود. به‌زودی استقبال مردم و نوع فیلم‌ها، حساسیت ساواک را برانگیخت؛ یک روز جمعه ریختند در سینما. مردم را مجبور کردند بلیط‌ها را پس بدهند و برگردند خانه‌هاشان! آن جمعه، سانس ۱۱ تا یک‌ظهر از رونق افتاد. عمرش تمام شد. نمایش فیلم در آن سانس برای همیشه تعطیل شد!

ساواک پشت‌سر هر چهره فعال تئاتر و سینما حتی زنگ انشاء، سیاه‌پوشی (مثل سیاه‌پوش نمایش پهلوان اکبر می‌میرد) را مامور شناسایی و سانسور و سرکوب کرده بود. نهایت دلخواه‌شان این بود که «جماعت در مُرده‌گان-خویش نظر ببندند (با طرح خنده‌ای) و نوبت خود را انتظار بکشند (بی‌هیچ خنده‌ای)»! اما هم‌مصداها را محال بود باهم خاموش کرد.

سال ۱۳۵۳ محمدحبیبیان نمایش «بچه‌ها و سگ‌ها» را با گروه تئاتر مدرسه راهنمایی «رضازاده شفق» روی صحنه آورد. دانشجویان دانشگاه رازی با کارگردان تماس گرفتند و از اجرای نمایش برای دانشجویان استقبال کردند. بچه‌ها و سگ‌ها به مدت سه‌شب برای دانشجویان به نمایش

درآمد. مسئول فرهنگی دانشگاه هرشب قبل از اجرا، مجوز نمایش را از کارگردان می‌خواست و او در جواب می‌گفت: «بیخشید، فراموش کردم. فرداشب حتماً»

سال ۱۳۵۶، دریچه‌خُرد به روی آفاق تئاتر کرمانشاه بزرگ‌تر شد. پروانه بر شکوفه‌ای نشست. رود به دریا پیوست. تئاتر می‌رفت تا رهاترین حرف-آش را بگوید، می‌رفت تا شکنجه پنهان سکوت‌آش را آشکار کند، می‌رفت تا از کوچه‌ای حرف بزند که پُر از بوی ادرار بود، می‌رفت تا از نفس-کشیدن مرگ زیر چادر مادربزرگ حرف بزند، می‌رفت تا از صدای پای سیاهپوشی بگوید که طناب دار من و تو را می‌بافت.

تا در آئینه پدیدار آیی، عمری دراز در آن نگریستم؛ سال ۱۳۵۶ در دانشسرای مقدماتی کرمانشاه نمایش‌نامه «آن‌جا که ماهی‌ها سنگ می‌شوند» روی صحنه آمد. محمدحبییبیان کارگردان بود و فریدون یکی از دانش-آموزان سابق مدرسه «رضازاده‌شفق»، بازیگرش بود. از نمایش خیلی-خوب استقبال شد. دانشجویان دانشکده علوم (هم) تماشاگر نمایش شدند. بعد از نمایش، دانشجویان چند شعار اعتراضی سردادند. فردای آن روز، جلوی اجرای نمایش گرفته شد!



توی محیط کوچکی که اسم‌اش «بن‌بست‌وزیری» بود سُمُضَر به‌های زمانه آشکار نبود، توی محیط کمی‌بزرگتری که اسم‌اش «کوچه‌سعدی» بود ترکیدن استخوان‌های زمانه عیان‌نبود اما توی محیط بزرگی که اسم‌اش «خیابان‌پهلوی» بود همه‌چیز جلوی چشم بالا می‌آمد و می‌جوشید. به اطراف که نگاه می‌کردی (هم‌زمان) قربانی‌شدن و قربانی‌کردن، پُرشدن و خالی‌شدن، ساده‌گی و حقه‌بازی، بوی اِدرار و بوی گُلاب و عطریات را در روتین شب‌ها و روزها حس می‌کردی. کمی دورتر از «قاب زیبای زمانه» شب‌پَره‌چرخان دور چراغ‌نبوری را نمی‌دیدي سوختگی جان‌شیدایی را می‌دیدي! دورتر از قاب زیبای زمانه، گربه درازکشیده زیر آفتاب را نمی‌دیدي، قناری مُرده کنار دیوار را می‌دیدي. سر هرکوچه و گُذر این «مرز پُرگُهر» که اسم‌اش خیابان‌پهلوی بود جوانی ایستاده بود که توی نگاهش بادبادکی ولگرد به سوی گُمشده‌گی می‌گریخت، توی نگاهش خاکستر بود و صحنه به‌زیر آمدن از دیوار غرور! سر هرکوچه خیابان‌پهلوی جوانی معتاد ایستاده بود.

پیش‌زمینه همه‌گیری اعتیاد در خیابان‌پهلوی چنان فراهم بود که وقتی فیلم «گوزن‌ها» در بهمن سال ۱۳۵۴ در سینمای کرمانشاه اکران شد، کیومرث-

بَرَمکی رفت توی ژست سیدرسولِ فیلم و چندماه بعدش معتاد شد. عین «سیدرسول» راه می‌رفت، عین او حرف می‌زد، عین او سیگار لای انگشت‌آش می‌گذاشت و موقع پُک‌زدن، عین او سرش می‌افتاد روی سینه-آش! کیومرث دوسه سال بعد خودکُشی کرد. سه‌پسر پاسبان‌رزاقپور هم(که یک از یک رَشیدتر بودند) شوربختانه به دام اعتیاد افتادند؛ دوتاشان معتادِ هروئین و برادر بزرگتر تریاک. «باقِر»شان وقتی توی کوچه‌سعدی با ننه-تاج رُخ به رُخ می‌شد و به ننه سلام می‌کرد پشت‌سَرش ننه می‌آمد خانه برای او اسفند دود می‌کرد. اُسا اسد با تمسخر به ننه می‌گفت: «برای آدم معتاد اسفند دود می‌کنی؟» و ننه می‌گفت: «اسفند برایش دود می‌کنم چون جوانی‌ش هنوز یکسر وُ گردن از معتادی‌ش بالاتره». اُسا اسد بی‌جواب می‌مُند. دانه‌های اسفند روی ذغال تُرق تروق‌کُنان برای باقر دود به‌هوا می‌کردند.

اوضاع قرار نبود روی همین پاشنه بچرخد؛ قیافه تازه‌ای سر یکی از کوچه‌های پهلوی‌پائین پیدا شد. اسم‌آش «اسدکیانی» بود. کُشتی‌گیر بود. از اُمیده‌های کُشتی‌کرمانشاه بود. برادر بزرگ‌آش مُصطفی چند مدال در وزن خودش داشت. اسد هنوز به مدال نرسیده بود اما چیزی داشت که خیلی‌ها آرزویش را داشتند؛ رفیق بود، همراه بود، اهل گذشت بود. سرِ کوچه‌کتابی یا برنجی پاتوق‌آش بود. گاهی هم درِ ناوایی لوآشی حسین‌مَعنوی می‌ایستاد. دختران‌چادری عمداً موج به چادرشان می‌انداختند تا توجه اسد را جلب کنند. دخترانِ دبیرستانِ شاهدُخت از پهلوی‌بالا پیاده به طرف میدان شهناز می‌آمدند تا با اسد چشم توی چشم بشوند. سلام‌اش که می‌کردیم فقط جواب می‌داد: «سلام داداش». چشم‌مان به چشم اسد که می‌افتاد مثل آدم راه می‌

رفتیم، دو دست‌مان موقع راه رفتن یله نمی‌شد، نگاه‌مان یله نمی‌شد، حرف-  
زدن‌مان یله نمی‌شد.

هرچه به سال ۱۳۵۷ نزدیک‌تر می‌شدیم «کلام» و «مرام»‌مان با تاثیر از  
چند چهره جدید شکل می‌یست، بی‌هودگی پاست می‌کرد و مَحَبَسِ جان-  
های سرکش می‌شکست. اسد در صعود زمستانی به ارتفاعات شمال‌شرقی  
کرمانشاه در برف و بوران گم شد! «علی‌خورابه» یکی از همراهان نجات-  
یافته‌اش، برای ما که کنج‌کاو بودیم بدانیم که اسد در لحظات آخر عُمرش  
چطور بوده، به‌سختی هق‌هق‌اش را پنهان می‌کرد و می‌گفت: «بوران بود.  
گم شده بودیم. نه راه پیش داشتیم، نه راه پس! سرما توی جان‌مان می‌خزید.  
یکی بین‌مان بود که بیشتر از بقیه می‌لرزید. اسد لباس‌های گرم‌اش را  
درآورد، تن او کرد. بعدش بلند شد. از همه ما سرحال‌تر بود. گفت می‌روم  
شاید راه نجاتی پیدا کنم. نشد جلویش را بگیریم. رفت که راهی پیدا کند...»  
جنازه اسد ۴۸ ساعت بعد وسط برف‌ها پیدا شد. با تکان شدید بوران، از  
صخره‌ای سقوط کرده بود.

«تکه‌تکه‌شدن»، راز آن وجودمُتحدی بود که از حقیرترین ذره‌هایش  
«آفتاب» به دنیا آمد! ۵۷ رسید. با فروردین‌اش رسید. سایه‌های گریزان‌مان  
به‌نرمی سوی هم‌دیگر رفتند. شانسه‌شانه روبروی پرده نشستیم؛ به‌تماشای  
«دایره‌مینا». فروردین سال ۵۷ خجسته‌ترین ساعات‌اش را با اکران فیلم  
دایره‌مینا آورد. سانس ۱۱ تا یک‌ظهر جمعه‌های کرمانشاه که سال‌ها بود  
تعطیل بود ناگهان در سانسِ هم‌روزها، در سانسِ شنبه‌ها و یکشنبه‌ها و  
دوشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها و چهارشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها تداعی شد. فیلم دایره‌مینا  
اولین یادآورِ سانس ۱۱ تا یک جمعه‌های کرمانشاه شد. فیلم از سال ۵۳  
توقیف بود. سال‌ها پشت درهای سانسور مانده بود و حالا پوست‌رأش بالای

سر سینما آتلانتیک! داستان فیلم در باره مُعتادانی بود که هر روز صبح از روی فقر، به اماکنی می‌رفتند و خون‌شان را می‌فروختند. داریوش مهرجویی (کارگردان فیلم) که این صحنه را با چشم خودش در روز روشن دیده بود، آستین بالا زده بود که فیلم‌اش کند و این کار را کرد. داستان کوتاه «آشغال‌دونی» نوشته غلامحسین ساعدی شباهت اندکی به ماجرا داشت. همین داستان دست‌مایه اقتباس سینمایی شد. فیلم ساخته شد اما درجا توقیف شد! بعد از سال‌ها خاک‌توقیف خوردن در بایگانی ساواک و سانسور، فروردین سرکشی سال ۵۷ جانانه چنگ در آسمان افکند و یکی از بندگان را آزاد کرد؛ آزاد و رها همچون آئینه‌ای که تکثیرت می‌کند.

اردیبهشت ۵۷ اما خبر خوبی برای مردم کرمانشاه و اهالی «محلّه چنّانی» نداشت؛ «محمدرضا گلانتی» همان‌که هنوز اسم‌اش مثل گل‌دادن یاس پیر در پشت پنجره، شوق به دیده می‌آورد در ۱۱ اردیبهشت سال ۱۳۵۷، با سفری شتابناک به فراسوها رفت. ممدرضا دوره دبیرستان را در «دبیرستان رازی» واقع در «مسگرخانه» کرمانشاه طی کرد. سال ۱۳۵۱ دیپلم گرفت. برای گذراندن دوره سپاهی‌دانش به روستای «بروشخواران» حوالی مرز «ترکیه» منتقل شد. آنجا بود که چین و چروک فصل سرد و ویرانه‌های باغ تَخیل را دید. آنجا بود که دفن‌دست‌های جوان زیر بارش یکریز فقر را دید و آنجا بود که نطفه سوال «چرا توقف کنم؟» در ذهن و جانش شکل گرفت. قلب‌آش گرم و سرخ بود و در آن، چشم‌یقین می‌جوشید. بچه «محلّه چنّانی» کرمانشاه بود. با همه بچه‌های محلّه آایق بود. بچه‌های کوچّه مُعتضد، کوچّه گندمی، کوچّه پوریان، کوچّه جوزی و کوچّه‌ای که آن روزها ابراهیم‌آباد نامیده می‌شد همه و همه ممدرضا را می‌شناختند. دو کبابی سر و ته گُذر بودند. دو کارگاه جولایی که موج

رختخواب پیچ می‌بافتند توی گذر بودند. «فرح‌جولا» و پسرانش ممدرضا را خوب می‌شناختند. «صفرلحاف‌دوز» و پسرانش ممدرضا را می‌شناختند. «علیجان» که جلوی دست‌آش قاب‌آینه‌ای می‌گذاشت و آب‌نبات می‌فروخت، ممدرضا را می‌شناخت. همه کسانی که پاتوق‌شان «قهومخانه خان‌باوه» بود ممدرضا را می‌شناختند. «آبرا یوسف» که یخ می‌فروخت ممدرضا را می‌شناخت. زنده‌یاد ممدرضا گل‌انتری از اولین کسانی بود که با اعتقاد به انتقال آگاهی و پراتیک سوسیالیستی، وارد فعالیت سیاسی حرفه‌ای شد. دستگیری و بازجویی و شکنجه وی توسط ساواک همزمان شد با بازدید عنقریب «صلیب‌سرخ‌جهانی» از زندان‌های شاه. تیم بازجویان ساواک با دستپاچگی برای پاک‌کردن آثار شکنجه از جلوی چشم بازرسان صلیب‌سرخ، سه‌تن از زندانیان زیربازجویی را در یازدهم اردیبهشت ۱۳۵۷، با فرصت‌سیانور به‌قتل رساندند. ممدرضا یکی از آن سه‌تن بود.

«خرداد» با تب‌و‌تاب امتحانات، آوار شد روی سرمان! این خرداد با خرداد سال‌های قبل فرق زیادی داشت؛ یک‌ساعت درس می‌خواندیم، بعدش می‌دویدیم سرکوچه پای دکه روزنامه‌فروشی، تیتز اول روزنامه‌های اطلاعات و کیهان را از نظر می‌گذرانیدیم. برمی‌گشتیم خانه، وسط حفظ کردن نی‌نامه مولوی، حواس‌مان پرت می‌شد به رادیو: «چند اخلاص‌گر در دانشگاه‌تهران نفوذ کرده و کلاس‌ها را به تعطیلی کشاندند!» تا می‌آمدیم تمرکز کنیم روی «معادله‌دومجهولی»، در خانه به صدا درمی‌آمد. حمید بود. از کسی شنیده بود که نزدیک غروب حوالی «خیابان‌دبیر اعظم» آدمی کنار خیابان بساط می‌کند و یواشکی کتاب جلدسفید می‌فروشد. باهم قرار می‌گذاشتیم که فلان ساعت پای بساط باشیم. با ایماء و اشاره به دست‌فروش می‌فهمانیدیم که ما هم اهل‌شیم! دست‌آش را می‌خراند زیر کارتونی مقوایی و

کتاب جلدسفیدی به دستمان می‌داد. کتاب را می‌گذاشتیم زیر پیرهن‌مان و دُبدو به طرف خانه! خواندن کتاب جلدسفید در کوران امتحانات هم خودش داستانی داشت؛ کتاب جغرافیا این‌طرف، کتاب جلدسفید آن‌طرف، مانده بودیم جغرافیا را ورق بزنیم یا کتاب جلدسفید را!

تیر و مرداد و شهریور چندتایی هم‌کلاسی (هر دوسه هفته یک‌بار) سراغی از هم می‌گرفتیم. هرچند وقت یکبار کوهی باهم می‌رفتیم. حمید و امیر و مجتبی و فریبرز و خودم پای ثابت صعود به «طاق‌بُستان» و «پَرآو» بودیم. نیمه‌راه صعود، درحالی که چایی‌دُغالی هورت می‌کشیدیم اخبارروز را مبادله می‌کردیم. بحثی اگر گرم می‌شد و اگر کسی برای مُسئَل کردن حرف‌آش به فاکت نیاز داشت، درجا دست می‌کرد توی کوله‌پشتی‌آش و کتاب جلدسفیدی درمی‌آورد. آنرا جلوی دست می‌گذاشت: «بفرما! صفحه ۱۴۷ پاراگراف سوم ببینیید چه نوشته؟».

مهرماه، گُذر پوست به دباغ‌خانه افتاد؛ نام‌نویسی کردیم. «دبیرستان‌جامع» برای سال تحصیلی ۵۸-۵۷ باز هم میزبان‌مان شد، برای آخرین بار میزبان‌مان شد. قرار بود نُه‌ماهه دیپلم دست‌مان بدهد و «وداع ابدی» جان‌گذاری توی گوش‌مان بخواند!

وقایع لُرزاننده‌ای درپیش بود؛ همان اوایل مهرماه در تظاهرات جمعی از مردم کرمانشاه، صادق‌صاپون‌پَز کشته شد. فضای کلاس برای‌مان تنگ و آزاردهنده شده بود. به دهان معلم زُل می‌زدیم اما حرف‌هایش را نمی‌شنیدیم. یک‌چشم‌مان به پنجره بود، یک‌چشم‌مان به درحیاط دبیرستان.

آبان‌ماه سرنوشت‌ساز به‌موقع خودش را رساند. ارتشبد آزهاری در ۱۵ آبان دولت نظامی‌آش را سرکار آورد. اولین کاری که دولت آزهاری در محدوده دبیرستان‌مان انجام داد استقرار یک کامیون‌ارتشی و چند فرد -

نظامی در انتهای سربالایی «کوچه ثبت» بود. محل استقرارشان فکر شده بود. اطراف جایی اُتراق کرده بودند که چند دبیرستان دیوار به دیوار کنار هم چیده شده بودند. وقتی همه باهم تعطیل می شدیم، وقتی دانش آموزان چند دبیرستان همه باهم از سرپایینی کوچه ثبت سرازیر می شدیم انگاری میتینگ و تظاهراتی به پا شده بود. نظامیان تفنگ به دست آن جا بودند که نکند موقع تعطیلی هم زمان مدارس کسی آن وسط شعاری بدهد! هرکاری کردند که جلوی آن اتفاق را بگیرند نشد! اواخر آبان، یکروز «آقای جباری» دبیر-هندسه پای تخته بود. گچ توی دست آش، می خواست چیزی روی تخته بنویسد که امیر بلند شد: «آقای جباری خواستم از شما خواهش کنم کلاس امروز را تعطیل کنید. قرار است دوتا از بچه ها به نمایندگی از طرف دبیرستان بروند با افسر فرمانده اکیپ نظامی مذاکره کنند و برای راهپیمایی به طرف آموزش و پرورش مجوز بگیرند». آقای جباری رضایت داد. کلاس را تعطیل کرد. امیر و حمید به نمایندگی از طرف دبیرستان جامع رفتند برای مذاکره. نتیجه مذاکره منفی بود. ناامید نشدیم؛ مجوز رفتن به طرف آموزش و پرورش را نداشتیم اما به جایش توی حیاط دبیرستان شروع کردیم به شعار دادن. حمید و امیر چندشعار از قبل آماده کرده بودند. صدای شعارها-مان رسید به گوش اکیپ نظامی. حرکت کردند به طرف دبیرستان. از بیرون، اطراف دیوار نرده ای دبیرستان به صف شدند. همه گی تفنگ به دست بودند. رفتیم داخل راهروها. همه کلاس ها تعطیل شده، و جمعیت شعار دهنده چند برابر شده بودند! ناگهان شلیک گاز اشک آور شروع شد. با هر شلیک، شیشه پنجره ای شکسته می شد و گلوله گاز اشک آوری جلوی پای مان می-افتاد. به حال خفه گی افتادیم. پشت در خروجی که بین راهروها و حیاط بود تجمع کردیم. در اثر فشار جمعیت، نفرهای جلویی به داخل حیاط پرت و

آماج تیرمشقی می‌شدند. با چشم‌های بسته و خیس از اشک، فقط جیغ دست-جمعی دختران هم‌مدرسه‌ای را می‌شنیدیم. حیاطشان با دیواری از حیاط-پسران جدا شده بود. برای اثرگذاری جیغ‌شان، رفته‌بودند کلاس‌های طبقات بالا و جیغ‌های زمین‌لرزانی می‌کشیدند! چندان از بچه‌ها تیرمشقی خوردند، چندان هم از بس گاز اشک‌آور توی حلق‌شان رفته بود به‌حال نفس‌تنگی ضعف کردند. جیغ دست‌جمعی دختران کار خودش را کرد؛ اکیپ نظامی بعد از زخمی‌کردن چند دانش‌آموز، برگشتند همان‌جایی که قبلاً مستقر بودند.

آذرماه، زنده‌یاد «یحیی رحیمی» از زندان سیاسی شاه آزاد شد. پیش از آن-که خشم‌صاعقه خاکسترش کند، تسمه از گرده‌ی گاوتوفان کشیده بود! مردم محله‌های «علاف‌خانه» و «جوانشیر» به دیدار «دل‌به‌دریا‌افکنده»‌ای رفتند که برای یک‌دهه دوشادوش مرگ و پیشاپیش مرگ، با جاپایی ژرف‌تر از شادی در گذرگاه پرندگان، تباهی را عقب رانده بود. یحیی در زمره «بی-چرازنده‌گان» نبود؛ صدای رویش و پویایی خودش را در مجموعه پیوسته آیام می‌شنید. پارینه‌تر از سنگ و ثردتر از ساقه علف! رفتیم به دیدارش، من و فریبرز و چند هم‌کلاسی. هزار کاگلی شاد در چشمان او، و هزار قناری خاموش در گلوی ما! دریغ‌ودرد که این «بالا‌بلندپرواز»، به‌شمار حلقه‌های زنجیرش، به‌شمار گام‌های فرصت کوتاه‌اش، به‌شمار «تاج‌خار»‌ها بر سرش، فرصت زندگی نیافت؛ در تیرماه سال ۶۰ درخشید و جست و رفت!

آخرین روزهای اسفند ۵۷ در کلاس تاریخ‌مان، چرک و کبود و خسته نشستیم. از سال ۵۴ تا سال ۵۷ کلاس تاریخ برای ما، کلاس روبرو شدن با دبیری بود که نگاهش ترس‌ناک بود، طنین صدایش خوف‌ناک بود، حرکات



و سکنت‌آش ترس‌زا بود، از همه ناگوارتر از چهره‌های مثلاً «چپ» دهه- پنجاه کرمانشاه به حساب می‌آمد! زندان سیاسی‌شاه را تجربه کرده بود. آموزش‌تاریخ را با منابع خارج از کتاب‌درسی پیش‌می‌برد. اما چه فایده! کلاس تاریخ را با کتک‌زدن و ترساندن بچه‌ها همراه کرده بود. آن‌روز اسفند، کلاس‌تاریخ را خودمان به‌دست گرفتیم. سین‌جیم آقای لارتی شروع شد. برای رفتار خشن‌آش باید جواب می‌داد. فریبرز دل‌پُری از او داشت. بُغضِ صدایش بیشتر از بقیه بود. به آقای لارتی توپید: «یحیی رحیمی یک‌معلم، شما هم یک‌معلم!». دبیرتاریخ‌مان به جای مشت و لگد و توهین، مجبور بود با «زبان» جواب‌مان را بدهد!

کلاس‌محاكمه آقای لارتی اولین گام‌مان برای نزدیک‌شدن به گرایشی بود که معنای «چپ» را از مبارزه برای «وُسعت‌بخشی به دموکراسی» جدا نمی‌دید.

«۵۷» اول از همه، به زیرزمین خانه‌مان آمد؛ عکس «بیژن جزنی» رفت روی دیوار و چند کتاب جلدسفید گوشه دیوار! دور همی «سُفره بی‌بی‌سه-شنبه» شد دور همی کتاب‌خوانی!

نگاه‌بیژن، گرمی داشت. عکس‌اش با آدم حرف می‌زد؛ با ابروی گمی-پیوند، سیل‌باریک، کراوات و دوچشمِ نافذ. اولین ارتباط من با «چپ»، ارتباط با «چشم»‌های این عکس بود. چیزی در نگاهش دامن‌گیر بود. انگار آلبوم قدیمی را از زیر چند بُقچه‌لباس بیرون کشیده بودم و درحال ورق-زدن، نگاهم مات و مبهوت جلب شده‌بود به عکسی سیاه و سفید! شباهتی به دائی‌هاشم داشت، کمی هم به غلام‌رضای داشی‌مرتضی شبیه بود، به آسا اسد هم بی‌شباهت نبود! چه آرامشی توی نگاهش بود، چه غوغایی، چه کِشاکِشی، چه طُمأنینه‌ای، چه موج‌موج همه‌چیز در یکنگاه!

بعد از عکس‌روی دیوار، کتاب‌های جلدسفید دومین منظره گیرای زیرزمین بود. کتابی بالاتر از بقیه کتاب‌ها بود؛ «پنج‌رساله بیژن جزنی». کتاب را دستم گرفتم، ورق می‌زدم. آن‌بالا نوشته بود: «بدون تئوری انقلابی، جنبش-انقلابی نمی‌تواند وجود داشته باشد». کلمات با ضرب‌بافت قلب‌آم یکی می-شدند. حَظ‌ماشا بود یا حَظ‌فهمیدن؟ وحی واژه بود یا نشئه شهود؟ حَظ

آونگ‌شدن میانه فهم بود یا بُهت نافهمی؟ دوباره مکث روی عکس‌روی-دیوار، دوباره مکث روی جمله‌کتاب: «بدون تئوری انقلابی...»، دوباره شوق معنی‌کردن آن نگاه و به‌شعر درآوردن‌اش؛ «بدون یک‌جفت نگاه-پُر‌عُریو، نبض‌زندگی یک‌بارہ یا بہ‌تدریج خاموش می‌شود». میلِ سرایش-شعر، چشم‌اندازی در بہار و پاییز و چہار فصل می‌طلَبید. دوبارہ ورق‌زدن: «پیشاہنگ قادر نیست بدون این‌کہ خود مَشعلِ سوزان و مَظہر-فداکاری و پایداری باشد...». راز دو چشم عکس را با مشعل‌سوزان معنی می‌کردم. رازش را با مَظہر فداکاری معنی می‌کردم. دوبارہ جمله‌ای از کتاب: «آن‌چہ بر آہنِ سردِ تودہ‌ها، در دورہ جمودی موثر می‌افتد، آتش-سوزان پیشاہنگ است». توی دلم تکرار می‌کردم: آتش‌سوزان، آتش-سوزان، آتش‌سوزان. از کجا باید زبانہ بکشد این آتش؟ از نگاه؟ از اعماق دل؟ از کلام؟ از شعر؟ آتش سوزان پیشاہنگ در دورہ جمودی؟ الان کہ دورہ جمودی نیست!

«۵۷» آمد، دورہ جمودی رفت. آہنِ سردِ تودہ‌ها داغ شد، از داغی ہم گذشت بہ نقطہ‌نوب رسید! پرسش تازه‌ای یقہ‌گیر شدہ بود: حالا این پیشاہنگ است کہ باید دور آتش‌سوزان تودہ‌ها حلقہ بزند یا ہنوز مثل سابق، خودش الزاماً باید آتش‌سوزان باشد و تودہ‌ها دور اجاق‌آش جمع شوند؟ توی کتاب «پنج‌سالہ» اصلاً ننوشتہ بود کہ وقتی مردم از حالت جمودی در-می‌آیند و مثل آتش‌سوزان زبانہ می‌کشند این‌وسط پیشاہنگ تکلیف‌آش چیست؟

«۵۷» دہا سوال را جواب دادہ بود، دہا سوال را بی‌جواب گذاشتہ بود. بر زمینہ‌سُربی صبح، حالا سوار ایستادہ بود و یال بلند اسب‌آش در باد!

دور هم جمع شدیم. محفل کتابخوانی توی زیرزمین راه افتاد. چند هم-کلاسی بودیم و کتاب جلوی دستمان جغرافیا و دینی و تعلیمات اجتماعی نبود؛ پنج‌رساله جزنی بود. حالا بدون آقای لارتنی و آقای آندریان و آقای-جباری و آقای روشن باید جواب فرمول‌ها و معادلات چندمجهولی و سینوس و تانژانت را پیدا می‌کردیم، بدون آقای شیدا باید از نی‌خوانی مولوی حال می‌گرفتیم و آن حال را خرج سرودن شعر تازه‌ای می‌کردیم که از اعماق خودمان می‌جوشید و بالا می‌آمد.

«پنج‌رساله» وسط بود و چند هم‌کلاسی دورش نشسته بودیم؛ حمید بود، حسن بود، فریبرز بود، مجتبی بود، مَنم بودم. ه‌نفر بودیم. هرکدام از ما به-نحوی که با آن‌یکی توفیر داشت اظهار وجود می‌کرد؛ حمیدرساله را کنار گذاشت. میان کتاب‌های جلدسفید گشت، «منشاء خانواده» را برداشت. زیر عنوان‌اش نوشته بود ترجمه مسعوداحمدزاده. شروع کردن به ورق‌زدن: از این شروع کنیم. دوره جَزَنی خیلی‌وقته گذشته. دوره افکار جدید. به ایده-های تازه نیاز داریم. مجتبی نظر متفاوتی داشت: رُمان «نینا» بهتره. دست کرد زیر پیراهن‌اش، «نینا» را از آن‌زیر درآورد. قبل از این‌که برسد به محفل کتابخوانی، چند جمله هیجان‌آمیز از نینا را حفظ کرده بود. فریبرز رُمان قطور «مادر» را گرفته بود دست‌اش: چرا این‌را نخوانیم؟

وسط‌های و هوی برگشتم به چشمان بیژن نگاه کردم. چرا از این نگاه شروع نکنیم؟ چرا زیر شراره‌های این نگاه، بیشتر نمایم؟ دوره خمودی گذشته است. توده یک‌پارچه آتش است. پس تکلیف گرمای نگاه و کلام بیژن چه می‌شود؟ چرا نباید روی نگاه و حرف او بیشتر مکث کنیم؟

حسن کتاب «اصول مقدماتی فلسفه» را گذاشت وسط: از فلسفه شروع کنیم. از نان واجب‌تر است. صدای پایی از پله‌های زیرزمین به طرف ما آمد.

ژاله بود با یک سینی چایی و چند کلوچه‌دونات. خودش درست کرده بود. سینی را از دست‌آش گرفتم. حواس‌آش جای دیگری بود؛ به کتاب‌های جلد-سفید زُل زده بود. آن‌وسط کتاب «حاجی‌آقا»ی صادق‌هدایت دلش را بُرده بود. هر وقت فرصت می‌کرد دوسه صفحه‌آش را می‌خواند. به صفحه ۳۴ رسیده بود. دلش می‌خواست میان ما بنشیند و کتاب حاجی‌آقا را با صدای بلند برای‌مان بخواند. بعدش بپرسد، راستی بچه‌ها! حاجی‌آقا‌های دوره تازه، همین‌ها که قرار است با حکومت دینی ظهور کنند، با حاجی‌آقای هدایت چه نسبتی دارند؟

سیامک فضای زیرزمین را همین تازه‌گی عوض کرده بود؛ تابلویی نقاشی کرده بود و آن‌را می‌خ کرده بود به دیوار زیرزمین. اسم تابلو را هم خیلی‌ریز زیرش نوشته بود، «گرَجی‌کشان وُلگا». به نقاشی علاقه داشت. استعدادی هم داشت. از کارهای «ایلپا رپین» کُپی می‌کرد. شیفته رئالیسم ایلپارپین در نقاشی بود. کرَجی‌کشان وُلگا اثر رپین بود.

پروانه به روان‌شناسی علاقه داشت. وقت و بی‌وقت می‌آمد سراغ کتاب‌های توی زیرزمین. «روان‌شناسی پاولوفی» را بین‌کتاب‌ها کشف کرده بود. از خواندن خسته نمی‌شد. به کلمات تازه مثل هوا، نیاز داشت. فکرهای تازه توی ذهن‌آش بدون کلمات، جان‌پرواز نداشتند. غلیان ۵۷ در هر آدمی، استعدادی را بالا آورده بود؛ در سیامک استعداد نقاشی، در پروانه استعداد کاوش در هزارتوی روان. هر آدمی به فراسوی مرزهای جانش رفته بود؛ به هم‌گویی و هم‌نوایی با تپش‌ها و خواهش‌ها و رازها.

«۵۷» کتاب را آزادانه به زندگی‌مان آورده بود، به خواب‌مان آورده بود، به بیداری‌مان آورده بود، به حرف‌های زیرلایی‌مان، به انباری رازهامان، به نجواها و نامه‌هامان، به بود و نبودمان! آزادی کوچکی نبود «آزادی هم-

نشینی با کتاب». برای لمس کردن ابعاد این آزادی، کافی بود به چندسال قبل‌آش برگردی؛ به سال‌های ۱۳۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵. در این سال‌ها خواندن چندجمله از کتاب ممنوعه، خلاقی بزرگ بود و مشمول پیگرد قانونی! بخشی از وظایف شاق محافل روشنفکری زیرزمینی در آن سال‌ها، این بود که بنشینند و چند صفحه از کتاب‌ممنوعه را دست‌نویس و تکثیر کنند! چیدن کتاب‌های «چمدان» و «چشم‌پایش» بین کتاب‌های یک کتابخانه‌خانگی، آرزوی محال آن سال‌ها بود! ساواک حتی فروردین ۵۷ هم اگر کتاب «بشر از نظر مادی» تقی‌آرانی را از کسی می‌گرفت تا پای چوبه-دار می‌کشاندش. خواندن علنی چند جمله کوتاه از کتاب «تاریخ از نظر فلسفه‌مادی» پلخائف، خواب و خیال بود. سرمای درون آن سال‌ها را احمدشاملو (در سال ۱۳۵۱) چنین توصیف کرده بود:

همه/

لرزش دست و دلم/

از آن بود/

که عشق پناهی‌گردد/

پروازی نه/

گریزگاهی گردد/

آی عشق آی عشق/

چهره‌ی آبی‌آت پیدا نیست...

کتاب‌های جلدسفید توی دست مردم (به‌جرات) دستاورد چهاردهه مبارزه جانانه و خون‌چکان بودند. ۵۷ وقتی رسید اولین دسته گل‌آش را دور گردن کتاب و کتاب‌خوانی انداخت. روی رَف‌ها و طاقچه‌ها کتاب بود و کتاب بود و کتاب بود. گوشه خیابان‌ها کتاب بود و کتاب بود و کتاب بود.

احترام هروقت می‌آمد زیرزمین که خرت و پرتی توی انباری بگذارد یا چیزی بردارد، نگاهی کنجکاو به عکس بیژن می‌انداخت. یکبار وسط نگاهش، پرسید: «عکس کیه روی دیوار؟». گفتم: «اسمش بیژن جزنی‌یه. شاه اعدام‌اش کرد». چندقطره اشک ریخت و نریخت: «دست‌شان بشکنه! همین کار آ را کردن که تخت و بخت‌شان شی‌وید توهم». ننه‌ناج هم یکدفعه چشم‌اش به عکس خورد: «عکس‌باقر پسرِ پاسبان رزاقپوره؟» هر جوان رعنایی که می‌دید اسم باقر جلوی چشم‌اش رد می‌شد.

«۵۷» کتاب را به زندگی‌مان سرازیر کرد. انگار خورشید بی‌غروبی بود، انگار جنگل شادابی از زمین روئیده بود، انگار توی سینه هرکسی دو ماهی‌گلی انداخته بود و به دست‌اش آئینه‌ای داده بود. دست هرکدام از ما آئینه‌ای بود که تصویر توی آن، خود ما بودیم ضرب‌در پویایی، جان‌داری، سیالیت، هم‌جویی و تحوّل‌جویی.

«۵۷» به هر کدام از ما چیزی داد؛ به یکی بیشتر، به یکی کمتر! به حمید جسارتِ «بیان» داد، بی‌پروایی در به‌زبان آوردن حرف‌دل. به حسن شک‌کردن فلسفی داد و تکرار جمله: «آخرش که چه؟». به مجتبی توان حفظ کردن و تکرار کردن جملات «یک‌گام به‌پیش دوگام به‌پس» را داد. به فریبرز مکث‌کردن روی تفاوت‌های فردی و ظرفیت‌های فردی را داد. کمی-هم به من میل شعرگفتن داد؛ با همان مداد کوچک و تکه کاغذ سفید!

آرامش و کشاکش نگاه‌بیژن شعری می‌شد نوک زبانم و نوک مدادم. می‌نوشتم، خط می‌زدم. می‌نوشتم، پاره می‌کردم. نگاهم را می‌کشاندم روی تابلو نقاشی گرجی‌کشان و لگا. در صف کرجی‌کشان دونفر آن جلو بودند که فشار طناب‌ها روی گرده‌هاشان نشسته بود و روی چروک چهره‌شان، روی بغض‌شان، روی رگ‌های بیرون‌زده‌شان! چروک‌ها و رگ‌ها و آن بغض

را می‌آوردم روی کاغذ، شعر می‌کردم. خط می‌زدم، پاره می‌کردم، دوباره از نو!

یاد همسایه‌مان امیرارسلان می‌افتادم. یاد شمسی هم می‌افتادم. هر کدام غمی توی دل‌شان داشتند. تَرک روی شیشه‌دل‌شان را می‌دیدم. تَرک‌ها می‌ریختند روی کاغذ، شعر می‌شدند. بوران برف بود. باد بود. کِرِیوَه بود. اسدکیانی بود. لباس تن‌آش را می‌کرد تن هَم‌نوردی که داشت می‌لرزید. می‌رفت که کمک پیدا کند. توی راه گم می‌شد. با بوران یکی می‌شد. با برف یکی می‌شد. زیر برف‌ها دفن می‌شد. اشک می‌شد. شَرَر می‌شد. جرقه می‌شد. آتش سوزان می‌شد. کلام سوزان می‌شد. کلمه می‌شد. شعر می‌شد. عکس روی دیوار از توی قاب، به حرف می‌آمد. آرام با من حرف می‌زد. نجوا می‌کرد. زمزمه می‌کرد: «مُردن زیاد هم سخت نیست. وقتی سخت است که بعد از خودت، آتش‌سوزانی در خاطره دیگران نباشی».

تکه‌کاغذی از لای کتاب «ادبیات از نظر گورکی» بیرون می‌کشم. شعر کوتاهی‌ست. فقط برای دل خودم نوشتم، برای دل حمید و حسن و فریبرز و مجتبی هم هست. صدایی صاف می‌کنم. می‌خوانم‌آش. حمید شاعرانه‌گی بیشتری از کلمات و عبارتها توقع دارد با قالب‌شکنی بیشتر. حسن افق فلسفی شعر را کشف کرده. وقتی نگوید: «آخرش که چه؟» یعنی به دلش نشسته. فریبرز سرش پایین است. بغض هزارتو در چند اشک‌نریخته. مجتبی دنبال جسی دم‌دستی می‌گردد. چیزی پیدا نمی‌کند، حال فریبرز را در خودش کپی و تقلید می‌کند.

«۵۷» دائی‌هاشم بود ضرب‌در هزار، مردم‌داری بود ضرب‌در ده‌هزار، هَم‌دردی بود ضرب‌در صد‌هزار، هَم‌سفره‌گی بود ضرب‌در یک‌میلیون!



کسی می‌آید/ کسی می‌آید/ کسی که در دلش با ماست/ در نفس‌آش با ماست/ در صدایش با ماست/ کسی که آمدن‌آش را نمی‌شود گرفت/ و دستبند زد/ و به زندان انداخت/...کسی از باران/ از صدای شرشر باران/ از میان پیچ‌گل‌های اطلسی/ کسی از آسمان توپخانه/ در شب آتش‌بازی می‌آید...

«کتاب» در شب آتش‌بازی ۵۷ آمد! به ما سلام کرد، به کوچک و بزرگ سلام کرد و دنباله طنین سلام‌آش رفت به تدفین هذیان نادانی؛ رفت تا از سکون جاودانه فرار کند، رفت تا از فراخ سرگردانی بگریزد. کتاب آمد و روزهای ساکت متروک رفتند. کتاب آمد و تنهایی و تردید رفتند. کتاب آمد و اندیشه‌های تنبل بیمار رفتند. کتاب آمد و حرف‌های تکراری کهنه رفتند.

کتاب به زیرزمین خانه‌مان آمد. رفت تا اعماق جان‌مان. با ژاله دوست شد. با پروانه دوست شد. با سیامک دوست شد. با مسعود دوست شد. با آسا اسد هم دوست شد. دست‌آش را دراز کرد، «اشعار فرخی‌یزدی» را برداشت. از پله‌های زیرزمین بالا رفت. آخرین پاگرد، کتاب‌را در سایه-روشن راه‌پله ورق زد. این بیت آمد جلوی چشم‌آش:

زندگی‌گردن من مُردن‌تدریجی بود/  
آن‌چه جان‌کند تن‌آم، عُمر حساب‌آش کردم

آهی کشید و آهی دوباره! انگاری روی جاده نمناک شبی بارانی جلو می-  
رفت و خاطره‌ای جان‌سوز به جانش چنگ انداخته بود. دوباره کتاب را  
ورق زد:

در کفِ مردانه‌گی شمشیر می‌باید گرفت/

حق خود را از دهان شیر می‌باید گرفت

از این شعر خاطره‌ای روح‌افزا داشت. دهه‌بیست بعد از رفتن رضاشاه، در  
روزهایی که کارگران شرکت نفت کرمانشاه در اعتصاب بودند در دقایقی که  
شوق و انگیزه در دل‌ها باید سرکشی می‌کرد ناگهان کارگری از میان جمع-  
شان فریاد می‌زد: در کفِ مردانه‌گی شمشیر می‌باید گرفت...

شعر فرخی‌یزدی از دهه‌بیست تا دهه‌های بعدش، سینه‌به‌سینه حفظ شده  
بود. کتاب فرخی‌یزدی را اگر زمان رضاشاه (و حتی پسرش محمدرضا-  
شاه) از کسی می‌گرفتند راهش به فلک‌الافلاک می‌افتاد. اسد روی عکس-  
فرخی که زینت جلد کتاب بود دستی کشید. انگار صورت واقعی شاعر را  
حس کرد. انگار برگشت به گذشته و با شاعر رُخ به رُخ شد. هفت‌هشت‌سال  
بیشتر نداشت که شاعر به زندان قصر افتاده بود. در زندان سروده بود:

آن‌که در زنجیر کرد افکار ما را فرُخی

در حقیقت آفتابی را به گِل اندوده بود

کلمات شعر فرخی، کلمه به کلمه‌اش، از شب‌های هول، از کوره آفتاب، از  
غریو دریا گذشته بودند. شعر فرخی با ضربان قلبی توفنده یکی شده بود.  
شعر فرخی از آشوب‌درونی و از گرماگرم هم‌دلی با انسان‌دردمند آمده بود.  
به‌همین خاطر زمزمه اشعار فرخی ممنوع بود. هم دوره رضاشاه ممنوع بود

هم دوره محمدرضاشاه!

ناظر شریعات وزارت معارف، با اشعار فرخی کارد و پنییر بود. اداره کُل شهربانی ده‌ها مامور مخفی بین مردم گمارده بود که اگر کسی شعر فرخی را حتی زیرلبی خواند راپورت‌اش را بدهد. فقط اشعار فرخی نبود که محبوس قفس سانسور بود؛ صادق هدایت بعد از این‌که «بوف‌کور»‌اش را سال ۱۳۱۴ در بمبئی هند به تیراژ محدود چاپ کرد (و چندجلدش مخفیانه وارد کشور شد)، اجباراً به اداره سانسور تعهدکتابی سپرد که هیچ اثری منتشر نکند. محمدعلی جمال‌زاده بعد از چاپ «یکی بود و یکی نبود»، اجباراً از انتشار کتاب تا سال ۱۳۲۰ فاصله گرفت. نیمایوشیج هم همین‌طور، بزرگ‌علوی هم همین‌طور!

پائیز سال ۱۳۰۸ «سرتیپ‌درگاهی» رئیس‌نظمی‌ه‌رضاشاه، به همه نظمیه‌های سرحدی آماده‌باش سراسری داد تا از ورود یک کتابچه خیلی خطرناک با عنوان «بیانیه فرقه‌کمونئیست ایران» جلوگیری کنند. «دیوان لاهوتی» هم - خطر مشابهی برای حکومت داشت اما تهدیدات اشعار فرخی‌یزدی چند سر و گردن بالاتر از بقیه اوراق بود. شعر فرخی آتش‌سوزان بود، اشک-جوشان بود، رگبار معنا بود، کلام تسخیردل‌ها بود. غلام‌هق‌هق دردکشیده-گان بود. سرکشی مقابل تفتیش و دلهره بود. در زندان قصر روی دیوار سلول‌اش نوشته بود:

لایق شاه بُود «قصر»، نه هر زندانی

حاکم‌جامعه گر ملت و قانون باشد

اسد تن و جان شمع‌دانی‌ها را خنک کرد. کتاب فرخی هنوز زیر بغل‌اش بود. آب‌پاش را زمین گذاشت. زیر سایه درخت‌مو، روی سکوی سنگی که نشیمن‌گاه فرورفته‌گی دیوار غربی حیاط بود، نشست. خاطره‌ها بالا آمدند.

وقتی سیزده‌ساله بود فرخی را در زندان قصر کشتند. انگاری مرگ خودش را پیش‌بینی کرده بود:

بی‌گناهی گر به زندان مُرد با حالِ تباہ

ظالمِ مظلوم‌کش هم تا اَبَد جاوید نیست

کتاب فرخی‌یزدی از شب‌های یوسف‌کش رضاشاهی و شب‌های پروین‌کش محمدرضاشاهی، بعد از ۵۰ سال ممنوعیت‌کشیدن و سانسورچشیدن یک-راست آمده بود به حریم نگاه‌های حریص‌فهمیدن. آمده بود به همه‌جای این سرزمین. آمده بود به دیده‌بوسی کودکان. آمده بود به شبِ هزار و یکم داستان زنان! کسانی که سال‌ها بعد بالای مشق‌های عقب‌مانده‌شان نوشتند «۵۷ بیهوده بود»، عامدانه فراموش کرده بودند که اگر تنها دستاورد ۵۷، اگر تنها سوغات و رهاوردش، آزادکردن محبوسان ۵۰ساله سانسور بود به‌خاطر همین دستاورد باید به بزرگداشت و تحسین‌اش می‌نشستیم؛ نه انکارش.

اسد موقعی که اشعار فرخی را می‌خواند، چشم‌هایش سنگین نمی‌شدند. وسط خواندن چُرت نمی‌زد. خُرو پُف‌اش بلند نمی‌شد. فرخی برای او منبع دو الهام بود؛ الهام اول را از این بیت می‌گرفت: «زندگی‌کردن من مُردن تدریجی بود...». با خواندن‌اش به یاد مرارت‌های زندگی‌اش می‌افتاد. آه‌های سوزان دلش مثل دودی از خاکستر گرم، به آسمان هفتم می‌رفت. الهام دوم اما خستگی از جانش می‌گرفت، روح‌اش در خواندن این بیت غُلُغُل می‌زد:

ز بیدادِ فُزون، آهنگری گُم‌نام و زحمت‌کش  
«عَلَم‌دار» و عَلم چون کاوه خداد می‌گردد

«کتاب» از زندان دو پادشاه آزاد شده و به خانه‌ها مان آمده بود. آمده بود که سکوت را بشکند. آمده بود که علاقه‌عُریان برای فهمیدن را سیراب کند.

آمده بود که در ایستگاه پنج‌شنبه‌های اتوبوس‌خط‌واحد، دست‌به‌دست شود. آمده بود تا در پاتوق جوانان «دبیراعظم» دست‌به‌دست شود. آمده بود چتری‌مُشترک باشد در روزهای نَمَمِ باران! ردِ پایش همه‌جا بود. سایه‌اش همه‌جا بود. در خواب دختران اردیبهشت بود. در خواب پسران دی‌ماه هم بود.

از محله «گل‌هواس» که رد می‌شدیم از چندعابری که از روبرو می‌آمدند حداقل یکنفرش کتابی زیر بغل داشت. از محله «بَرزِه‌دماغ» که رد می‌شدیم از چند بقال و عطار پشت پیش‌خوان حداقل یکنفرش کتابی به دست داشت. سر بعضی‌کوچه‌های خیابان‌پهلوی (که حالا خیابان‌شریعتی شده بود) چند جوان ایستاده بودند و آن‌وسط سرکرده بودند توی کتابی.

پدر و پسر طی پنجاه سال سلطنت، آوار حقیقت‌سوزی را خروار خروار روی سر کتاب ریخته بودند. صادق‌هدایت «حاجی‌آقا» پیش‌را سال ۱۳۲۴ نوشت، چندسال بعد از رفتن رضاشاه از مملکت! چندصباحی کتابش آزاد بود اما سانسورچی‌های محمدرضاشاه وقتی طنزسیاه کتاب را مُخَل امنیت‌عمومی دیدند جلوی‌ش را سفت و سخت گرفتند. عَن‌اوینی از کتاب‌های «ادوارد براون» که به اصلاحات‌دینی قبل‌از مشروطه پرداخته بودند در هزارتوی سانسور ناپیدا شدند؛ به‌زحمت در دسترس بودند.

چه لذتی داشت وقتی از ضلع‌شرقی میدان‌شهناز می‌رفتی داخل باغ-شهرداری و پنجاه‌قدم جلوتر، از چند پله‌سنگی بالا می‌رفتی و از دری‌رد می‌شدی و خودت را در سالن مُفَرَح کتابخانه‌عمومی پیدا می‌کردی! چه حال‌خجسته‌ای بود وقتی جلوی‌دست دختر جوان نشسته پُشت‌میز مطالعه، رُمان «پاشنه‌آهنین» را می‌دید، رُمان «چشم‌هایش» را می‌دید، رمان «همسایه‌ها» را می‌دید، رمان «برمی‌گردیم گل‌نسرین را بچینیم» را می‌

دیدی! چه اُمیدی در فضا موج می‌زد وقتی کتاب «یکسال میان ایرانیان» ادوارد براون را در قفسه‌کتاب‌ها پیدا می‌کردی، دیوان لاهوتی را پیدا می‌کردی، «هراس» جمال میرصادقی را پیدا می‌کردی که مدت‌ها زیر سانسور بود به این بهانه که در کشور شاهنشاهی «هراس» معنی ندارد! چه هیجانی داشت وقتی «مرثیه‌درخت» شفیع‌ی‌گدگنی را پیدا می‌کردی!

وقتی راهم به ناوایی‌سنگگی بهرامی می‌افتاد و توی صف منتظر رسیدن نوبت‌آم بودم توی دلم آرزو می‌کردم که کاش روی دیوار ناوایی قفسه‌کتابی وصل بود و جماعت توی دقایق انتظار، کتابی به دست می‌گرفتند. وقتی برای آرایش به سلمانی اُسا یارحسین می‌رفتم پیش خودم می‌گفتم، کاش روی میز وسط سلمانی کنار مجله جوانان و زن‌روز، کتاب «ابراهیم - درآتش» شاملو هم بود، کتاب «خرمگس» هم بود، «تولد دیگری» فروغ هم بود.

وقتی ساعت ورزش توی حیاط دبیرستان جامع چرخ می‌زدیم توی دلم آرزو می‌کردم که کاش کلاس کتاب‌خوانی داشتیم. کاش هر هفته زنگ‌ان شاء کسی پایین کلاس می‌آمد و خلاصه‌داستانی را که خوانده بود برای هم-کلاسی‌ها تعریف می‌کرد. کاش دختر و پسر سر یک کلاس می‌نشستند و تجربه خوانش کتاب را باهم به اشتراک می‌گذاشتند. کاش توی کتابخانه دبیرستان قفسه‌ای مخصوص داشتیم و کتاب‌های تکامل و منشاء حیات و روانش‌شناسی پاولوف و تاریخ مشروطه را در آن قفسه می‌جُستیم. کاش کلاس آقای لارتنی، یک‌دفعه حمید از توی کیف‌آش کتاب «یکسال میان ایرانیان» را درمی‌آورد و شروع می‌کرد به خواندن‌آش!

وقتی از کنار کتاب‌فروش‌های بساطی بین «میدان شهرداری سابق» و «میدان مصدق» رد می‌شدم آرزو می‌کردم که کاش در محله‌مان سر

هرکوجه‌ای، بساط کتاب‌فروشی پهن بود. کاش کتاب‌خانه‌کوچکی توی هر  
بن‌بست و کوچه‌ای وجود داشت. کاش «بگی» توی سبد تخم‌مرغ‌آش کتاب  
می‌فروخت. کاش «حاتم» تابستان‌ها به جای سیب‌زمین، چند جلد کتاب بار  
حیوان‌آش می‌کرد و توی کوچ‌پس‌کوچه‌ها جار می‌کشید:  
آی‌کتاب، آی‌کتاب!

شوخی نبود؛ محبوسان پنجاهه‌ه سالسور آزاد شده بودند و دامنه‌زندگی‌مان  
را پُر از شوق ورق‌زدن، خواندن، الهام‌گرفتن، فکرکردن، لبخندزدن و  
اشک‌ریختن کرده بودند. مانده بودیم که بنفشه‌طُره‌آش را ببوئیم یا تازه‌ترین  
ترانه‌اش را بجوئیم یا آب زلال سرازیر از دامنه‌اش را بنوشیم یا طعم -  
تَرشدن زیر باران‌آش را مزهمزه کنیم یا اختران آسمان‌آش را بشماریم!  
در صعود به طرف غارمئلثی «کوه‌طاق‌بُستان»، وقتی پنجاه‌هَم‌نُورد به غار  
نزدیک می‌شدیم سرودی می‌خواندیم که شعرش از فرخی‌یزدی بود:  
توده را با جَنگ‌صِنفی آشنا باید نمود/  
کشمکش را بر سر فقر و غنا باید نمود  
در صف حزب‌فقیران اغنیاء کردندجای/  
این دو صف را کاملاً از هم جدا باید نمود...

دلم می‌خواست در اولین‌توقف برای نوشیدن چای‌دُغالی، کتاب اشعار فرخی  
از توی کوله‌پُستی هَم‌نُوردی بیرون می‌آمد و غزلی جان‌لرزان از غزل-  
هائیش را دکلمه می‌کرد. دلم می‌خواست کسی از بین هم‌نوردان بلند می‌شد و  
با صدای رَسایی می‌پرسید: چرا در سرودی که همیشه در مسیر صعود  
می‌خوانیم یک بیت از ابیات شعر حذف شده؟  
از حَصرِ شیخ آید دَم به دَم بوی ریا  
چاره آن با ریا و بُوریا باید نمود

«۵۷» پنجره زندگی مان را رو به دروازه دریا، رو به کتاب، رو به رُمان «مادر» باز کرد. رُمان «مادر» تمام سوزش قلب مان و جوشش احساس مان را متوجه کاراکتری کرد که نزدیک مان بود ولی انگار نمی‌دیدیم‌اش، کاراکتری که مهربانی و صبوری و رازداری و گشاده‌رویی‌اش را بی‌دریغ به همه می‌بخشید و اسم‌اش مادر بود.

خانه مُحَقَری که ماجرای رُمان زیرسقف آن می‌گذشت، انگار خانه خودمان بود: در منزل محقر «ولاسف»، زندگی ساکت‌تر از پیش و قدری متفاوت جریان دارد. خانه در نوک شیبی‌تند که در پائین‌اش مُردابی دیده می‌شود، ساخته شده است. مادری که اسم‌اش «پلاگه» است با پرسش «پاول» در این خانه فقیرانه زندگی می‌کنند. پاول هر از چندگاهی با خود کتابی به خانه می‌آورد. شب‌ها کتاب می‌خواند و روی تکه‌کاغذی چیزی یادداشت می‌کند. گه‌گاه کلماتی در حرف‌هایش به‌کار می‌برد که مادر معنائیش را نمی‌داند. رفتار پاول در حال تغییر است. ظاهرش روز به روز ساده‌تر می‌شود. اتاق‌اش را جارو می‌زند. روزهای یکشنبه تخت‌خواب‌اش را مرتب می‌کند. می‌کوشد که زحمت مادرش را سُبک کند. هر روز تعداد کتاب‌های روی قفسه کوچک اتاق‌اش بیشتر می‌شود، کلمات جدید در حرف-



هائش بیشتر می‌شود! کلمات محبت‌آمیزی یاد گرفته: «مادر نگران نباش! امشب دیر به خانه برمی‌گردم». مادر پشت کلمات تازه، چیزی قوی احساس می‌کند. خوشنود می‌شود. از پسرش می‌پرسد: «کتاب‌هایی که می‌خوانی در باره چه هست؟» پاول جواب‌اش را رازآمیز می‌دهد: «در باره حقایق زندگی مردم». مادر احساس می‌کند که پاول خودش را وقف چیزهای مرموز و ترسناکی کرده! «حقایق؟ کدام حقایق؟ از چه حقایقی حرف می‌زنی؟ روشن‌تر بگو. همین‌الآن بگو!» جواب مادرش را این‌بار جدی و محکم می‌دهد: «آخر این چه زندگی‌ست که ما داریم؟ تو ۴۰ سال از عمرت می‌گذرد ولی آیا واقعاً زندگی کرده‌ای؟ تا وقتی پدرم زنده بود غصه زندگی‌اش را روی سرت خالی می‌کرد و بعد از مُردن‌اش هم هیچی! بگو ببینم مادر، در زندگی چه خوشی‌هایی دیده‌ای؟ از گذشته‌ات چه خاطره خوبی داری؟». با حرف‌های پاول، نارضایتی خاموش مادر از زندگی‌اش بیدار و برانگیخته می‌شود. تا به حال کسی از او نپرسیده که چرا زندگی‌اش آن‌قدر دردناک است. حالا اما حرف‌های پسرش تاثیر عجیبی در دل او می‌گذارد. از این‌که پاول برای حقیقت تلخ زندگی مادرش، دل و جان می‌سوزاند مایه غرور است. مادر از پسرش می‌پرسد: «تا بوده همین بوده! به‌نظر تو چطور این زندگی را باید تغییر داد؟» پاول می‌گوید: «باید یاد گرفت و به دیگران یاد داد؛ باید بفهمیم که چرا زندگی این‌همه به ما سخت و تلخ و گزنده می‌گذرد؟». نیمه‌شب است. پاول به خواب عمیقی فرو رفته. مادر آهسته به تخت‌خواب او نزدیک می‌شود. صورت سبزه و خشن‌اش روی بالش سفید نقش بسته. مادر دست‌هایش را روی سینه صلیب می‌کند. مدتی به چهره پسرش دقیق می‌شود. دلیل ترس و تشویش و دلشوره خودش را نمی‌داند. چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ فردا چه چیزی در انتظار این پسر

است؟ یا مسیح بلا را از پاول دور کن. زندگی همچنان ادامه دارد، ترس مادر هم ادامه دارد! پاول از مادر شیکوه می‌کند: «به‌خاطر همین ترس بی‌معنی‌ست که ما داریم هلاک می‌شویم. حاکمان از بُزدلی ما سوءاستفاده می‌کنند. خوب می‌دانند که مردم تاوقتی بترسند مثل درخت‌غان در مُرداب، خواهند پوسید». مادر اما تمام عُمرش را در ترس و لرز گذرانده. کاش می‌دانست که چه‌طور این حس‌لعنتی را از خودش دور کند. ترس در جان و تن‌آش رسوخ کرده، بر تمام احساس و اعمال‌آش تسلط دارد. کاش راهی برای خلاصی از ترس پیدا می‌شد. کاش، کاش، کاش... اواخر نوامبر است. زمین یخ زده است. چندنفر قرار است به دیدن پاول بیایند. اول از همه مردی می‌آید به اسم «آندره». پیراهن آبی پوشیده و شلواری سیاه که پاچه‌های آن را در پوتین‌آش فرو کرده است. بعد دختری جوان با قیافه‌ای دهقانی می‌آید. لباس ساده‌ای به‌تن دارد. اسم‌آش ناتاشا بود. بالاخره پاول هم با دو تا از دوستانش سر می‌رسند. «ناتاشا» بعد از خوردن چایی، موهایش را به پشت شانه‌هایش می‌اندازد. کتاب قطور و پُر از عکسی را برای جمع می‌خواند: «آدم‌های وحشی اولیه که در غارها به‌سر می‌بردند برای تامین غذای روزانه خود، جانوران درنده را با ضربه سنگ از پای درمی‌آوردند». مادر توی دلش می‌گوید: «این قصه کجایش ممنوع است؟ کجایش بد است؟ گفتن این حقیقت به چه‌کسی ضرر می‌زند؟ چرا ژاندارم‌ها اسم این‌جور کتاب‌ها را کتاب‌ممنوعه گذاشتن؟» ناگهان کسی از میان جمع می‌گوید: «باید به کسانی که بی‌رحمانه گلوی‌مان را چسبیده‌اند و چشم‌هامان را بسته‌اند نشان بدهیم که ما هم آدم هستیم؛ نشان بدهیم که از همین‌الآن می‌خواهیم مثل آدم زندگی کنیم». صدای کمی بلندتری می‌گوید: «باید روی این باتلاق مُتَعَفَنی که اسم‌آش مثلاً زندگی است پُلی بزنیم که ما را به دنیای

خوبی و برابری برساند». مادر به همه حرف‌ها گوش می‌دهد. اگر گوینده آن حرف‌ها پسرش پاول باشد حسابی خُجسته می‌شود. مهمان‌ها رفته‌اند. مادر آهسته به پنجره نزدیک می‌شود. بیرون هوا سرد و تاریک است. برف روی بام خانه‌ها را باد بازیگوش می‌روید و به در و دیوار می‌کوبد. مادر گویی اتفاق ناگوار و سختی در انتظار پاول و رفقاییش است زمزمه‌کنان دعا می‌کند: «یا مسیح به همه ما رحم کن!» یک‌شب به‌نظرش می‌رسد که جمله‌ای ترسناک شنیده است: «ما سوسیالیست هستیم». این جمله را دختری به اسم «شاسینکا» گفته. مادر با وحشتی‌خاموش به دختر و به پسرش پاول زُل می‌زند. خیلی‌وقت پیش از مردم شنیده که سوسیالیست‌ها تزار را کشته‌اند. این اتفاق در زمان جوانی‌اش رُخ داده. چند دقیقه بعد از رفتن مهمان‌ها، سراغ پسرش می‌رود: «بگو ببینم، راست است که تو سوسیالیستی؟». پاول با اعتمادبهنفس جواب می‌دهد: «بله که هستم». مادر ناباورانه به پسرش اعتراض می‌کند: «نه، ممکن نیست تو سوسیالیست باشی! تو سوسیالیست نیستی، کسی که تزار را کُشت یک سوسیالیست بود. بگو که این حرف حقیقت ندارد.» پاول دستی روی شانه مادر می‌گذارد: «مطمئن باش که ما به کُشتن کسی احتیاج نداریم». خیالش راحت می‌شود. از آن پس با شنیدن کلمه سوسیالیست کمتر دچار ترس می‌شود. با کلمه سوسیالیست کمی دوست می‌شود. روزی خیلی صمیمی حرفی را با آندره در میان می‌گذارد: «شما عجیب آدم‌هایی هستید! شریک خوشی و غم همه مردم هستید. برایتان ارمنی و یهودی و اتریشی فرقی ندارد». جواب آندره اما بیشتر متعجب‌اش می‌کند: «بله مادر جان، برای ما ملیت و نژاد مهم نیست». زندگی روزبه-روز پُرالتهاپ‌تر و پُرحرارت‌تر می‌شود. مهمانان آن خانه مُحَقَّر مثل زنبور‌هایی که از گُل‌ی به گُل دیگر می‌پرند همواره از کتابی به سراغ کتاب

دیگری می‌روند. مادر از این‌که نکند گرفتاری برای آن جوانان پیش بیاید ترس دارد. آندره برای این‌که خیالش را راحت کند یک جمله را به‌شوخی تکرار می‌کند: «مادر جان، بلرچین برای این آفریده شده که به‌دام بیافتند». مادر اندک اندک از گفت و گوی مهمان‌ها و از کتاب‌خوانی آنها چیزهایی یاد می‌گیرد. سعی می‌کند با چند کلمه‌ای که یاد گرفته آن‌چه را که توی قلب مادرانه‌اش می‌گذرد به‌زبان بیاورد. از کلام و رفتار پاول و رفقایش بدون این‌که خودش بداند تاثیر می‌گیرد. بعضی وقت‌ها تاثیر کوچکی روی برخی از آن‌ها می‌گذارد. «سوفی» همیشه دنبال محلی می‌گردد که سیگارش را خاموش کند. آخر سر سیگارش را در خاک گلدان فرومی‌کند. مادر به او تذکر می‌دهد: «بوته گل را خشک می‌کنی». سوفی دست‌پاچه و شرم‌منده پوزش می‌خواهد: «حق با شماست. تذکر به‌جایی بود». برای مدت‌ها ذهن مادر درگیر چیزی است؛ چرا دوستان پاول و خود پاول به پول زیاد اهمیت نمی‌دهند؟ چرا رفتارشان با پول دور از حرص است؟ چرا مثل بقیه برای کسب پول به آب و آتش نمی‌زنند؟ چرا برای جمع‌کردن و پس‌انداز کردن پول خودشان را تباه نمی‌کنند؟ چرا به پول مثل کاغذ یا مهره مسی نگاه می‌کنند؟ مگر پول را فقط برای نیکی‌کردن به دیگران می‌خواهند؟ مگر پول را برای کمک کردن به دیگران می‌خواهند؟ مگر پول را برای درمان زخم و درد دیگران خرج می‌کنند؟ چرا؟ چرا؟ چرا...؟ مادر هر وقت خانه خلوت است و از های و هوی رفقای پاول خبری نیست دست‌آش را به طرف کتابی بالای قفسه دراز می‌کند. کتاب را با احتیاط برمی‌دارد. زل می‌زند به عنوان کتاب. زمان جوانی چندماه به مدرسه بزرگسالان رفته. چند حرف از قدیم توی ذهن‌آش مانده است. سعی می‌کند حروف عنوان روی جلد را جدا جدا بفهمد. بعدش سعی می‌کند حروف را به هم بچسباند. آندره متوجه

علاقه مادر به خواندن شده. کنارش می‌نشیند. او را با کلمات مختلف آشنا می‌کند. سواد خواندن و نوشتن به او یاد می‌دهد. مادر از یادگرفتن بعضی کلمات خوشحال است. روزهای خوش‌کامی سرمی‌آیند؛ ژاندارم‌ها ناگهان به خانه‌شان می‌ریزند، پاول را با خودشان می‌برند. غصه روی دل مادر سنگینی می‌کند. نکند پسرَم را شکنجه کنند! نکند تبعیدش کنند! نکند توی زندان مریض و رنجور شود. پاول از توی زندان به یکی از رفقاییش پیغام می‌دهد: مادرم را تنها نگذارید. یک‌هفته بعد از دستگیری پاول، مادر چمدانی به دست می‌گیرد. به خانه رفیق پاول می‌رود. میزبان برای خوشامد به میهمان عزیزش شروع می‌کند به نواختن پیانو. حال مادر دگرگون می‌شود. می‌خواهد از نوازنده بپرسد این موسیقی که احساسات و افکار متغیری در او ایجاد کرده از چه حرف می‌زنند؟ چرا غم و غصه جای خودشان را به احساس سُبک و شادی می‌دهند؟ چه‌طور نُت‌ها مثل دسته‌ای پرنده نامرئی در روح‌آش چرخ می‌زنند و امیدهای مبهم و جرأت به او می‌دهند؟ آیا نُت‌ها که آزادانه در هوا می‌چرخند مقصد نامعلومی دارند یا هدف و معناشان معلوم است؟ وقتی به موسیقی گوش می‌دهد پاول جلوی چشم‌آش می‌آید. توی خیال با پسرش حرف می‌زند: حالا که توی سلول تنگ و تاریک حبس شده‌ای کتاب‌های ممنوعه را چه‌کسی به دست مردم برساند؟ گویی صدای پسرش را توی خواب و بیداری می‌شنود: «مادر چه کسی بهتر از خودت!» خورجین کتاب‌های ممنوعه را روی کول می‌اندازد. گاهی در لباس راهبه، گاهی در لباس تورفروش، گاهی در لباس خرازی-فروش به میان مردم می‌رود. هر جا اعتراض به بدبختی و آشفتگی و تیره-روزی و فقر را می‌شنود قلب‌آش از شادی سرشار می‌شود. تاپ‌تاپ قلب‌آش مثل نُت موسیقی می‌شود. تغییر و آشوب در زندگی‌آش به شکل دایره‌های

روی آب، جلو می‌روند، جلو می‌روند، جلو می‌روند... روی چهره غم‌زده زندگی‌اش امواجی از تفکر و بی‌باکی نقش می‌بندد.

بین مادرانی که در ۵۷ متحول شدند، «بی‌بی‌کوکب» مادر فریبرز، «مادر-حمید» و «احترام» شباهت‌هایی کم و بیش به مادر رُمان ماکسیم‌گورکی پیدا کردند. احترام چند ماهی کلاس اکابر رفته بود. تا اندازه‌ای حروف را می‌شناخت. کتاب «مادر» را دست‌آش می‌گرفت. حروف کلمه مادر را جُدا جُدا می‌خواند. پیگیرانه سعی می‌کرد حروف را به هم بچسباند. تلاش‌اش ساعت‌ها ادامه داشت. برای یک‌لحظه کلمه را خواند. به خودش اطمینان نداشت. یک‌راست رفت پیش ژاله: «این‌جا نوشته مادر؟» ژاله گفت: «آری». مثل این‌که بوی‌خوشی از آسمان وزید. از یک خواب طولانی گویی بیدار شده بود. کِرِشِمِه در دوچشم‌آش پیدا بود. یک کلمه یاد گرفته بود. اسم خودش را، مادر را! «بی‌بی‌کوکب» هم از لمس لغزان مهربانی می‌آمد. انگار دفتر و مدادش پُر از غزل بود. وقتی درخانه‌شان را می‌زدیم و در را باز می‌کرد مثل سوسن و آلاله در ماه اردیبهشت، نگاهش گُشاده بود. دو دیده بارانی داشت که نه‌فقط برای بهمن‌آش که برای هر سفرکرده بازناگشته می‌بارید. مادر حمید هم چغانه زندگی را فقط برای خودش و خودش نمی‌خواست. پایه‌پای بچه‌هایش روبه‌روشنی می‌رفت. انگشت اشاره‌اش به طرف رنگین‌کمان قوس‌زده روی کوه بود.

۵۷ با اوراد کتاب‌هایش و با ترانه‌خوان سپیده‌دمان‌آش، اول از همه افق روشنایی را به روی مادران‌مان باز کرد. حالا توی دو چشم عکس بالای دیوار زیرزمین، توی دوچشم بیژن، حرفی تازه زبانه می‌کشید: «آن‌چه بر آهن سرد مَرْدُم موثر می‌افتد آتش سوزان مادر است.»

«۵۷» با خودش کتاب آورد، آزادی آورد، چشم‌اندازی آورد و درگاه بلندِ خاطره‌ای! حالا «پنج‌ساله‌بیژن‌جزنی» نبود که به چگونگی‌بودن‌ها و چگونه‌شدن‌ها زیستن‌ها جواب می‌داد؛ کتابی جلوی دست‌مان بود که نشانی و آدرس تازه‌ای می‌داد. کوچه همان کوچه نبود. خانه همان خانه نبود، جغرافیا عوض شده بود. تاریخ عوض شده بود. دل‌مان همان دل‌شکسته‌شب‌های بی‌چراغ نبود. یک اتفاق تازه داشت می‌افتاد. آن اتفاق با ورق‌خوردن یک کتاب جلد-سفید می‌افتاد؛ کتاب «چه باید کرد؟». اسم نویسنده‌اش اولیانوف بود، همان لنینِ کارِ خودمان. این کتاب جلد‌سفید، تکلیف پیشاهنگ را به روش دیگری روشن می‌کرد. پیشاهنگ‌اش با پیشاهنگ پنج‌ساله فرق داشت. فرق‌شان کم نبود، زمین تا آسمان بود. پیشاهنگ بیژن باید مشعل‌سوزان و درخشنده می‌شد، باید مظهر فداکاری می‌شد، باید جان خودش را فدا می‌کرد تا توده‌ها دنبال آرمان‌اش بیافتند. باید از خودگذشته‌گی می‌کرد تا مردم باورش کنند. باید آخگری می‌شد به هیمةخشک مردم می‌افتاد، شعله‌ها در آن هیمة می‌انداخت و نهایتاً مردم پشت‌سرش بلند می‌شدند! در پنج‌ساله فقط حرف از مشعل و مظهر و آتش و خشم فروخورده و خشم طغیان‌کرده و انفجار خشم

بود اما در «چه باید کرد؟» حرف از «معرفت سوسیالیستی» بود، حرف از فهمیدن و فهماندن بود. حرف از نقشه آگاهانه برای ایجاد تحول بود. ساز و برگ احساسی پیشاهنگ دهه‌چهل و نیمه‌اول دهه‌پنجاه‌شمسی برای شناسایی سوژه‌ای که باید در راهش جان‌فشانی می‌کرد، جَهاز حسی‌ای بود که فقط سفره‌خالی جلوی دست مردم را می‌دید، دیوارهای تَرَک‌خورده و فروریخته را می‌دید، صف طویل فروشنده‌گان خون و صف‌طویل خریداران مواد افیونی را می‌دید. پیشاهنگ پنج‌رساله همان «لطیف» قصه «۲۴ ساعت در خواب و بیداری» صمدبهرنگی بود. آرزویش خریدن یک شُتر اسباب‌بازی بود. در آن آرزو غوطه می‌خورد، به سفر خیال‌انگیزی می‌رفت. روزی مردی سر می‌رسید، شُتر را برای دختری که توی ماشین شیکی نشسته بود می‌خرد. دنیای لطیف به هم می‌ریخت. چینی آرزویش خُرد می‌شد. می‌آمد پشت ویتترین مغازه می‌ایستاد. با حسرت به جای خالی شُتر نگاه می‌کرد. آه جان‌گذاری از تهل می‌کشید. آه تلخ‌تر و تلخ‌تری می‌کشید. چشم‌آش در همان لحظه به مسلسل توی ویتترین می‌افتاد. آرزو می‌کرد: «کاش مسلسل توی ویتترین مال من بود».

پیشاهنگ دهه‌چهل (و نیمه اول دهه‌پنجاه) مثل لطیف داستان صمد، با دیدن فاصله‌طبقاتی‌ای که شُتر اسباب‌بازی را به بچه دارا می‌بخشید و دست بچه ندار را از آن کوتاه می‌کرد انقلابی می‌شد، چریک می‌شد، آخگر سوزان می‌شد، مَظَهَر می‌شد، خشم‌طُغیان کرده می‌شد! پیشاهنگ «چه باید کرد؟» اما متفاوت بود. هر چه‌قدر در برگ‌های کتاب می‌گشتی آثاری که نشان دهد رابطه سرراستی بین سوسیالیست شدن با احساس‌کشیدن‌ها وجود دارد، پیدا نمی‌کردی. هیچ رابطه‌مستقیمی بین غوطه‌وری در باتلاق فقر و سوسیالیست شدن وجود نداشت. هیچ نشانه‌ای ثابت نمی‌کرد که برای -



سوسیالیست انقلابی شدن اول از همه باید مزه فقر و شلوارهای وصله‌دار را چشیده باشی! در «چه باید کرد؟» به این تصور بهایی داده نمی‌شد که هر کس کارگر است و دست‌آش پینه دارد خودبه‌خود در جاده برقراری سوسیالیسم طی طریق می‌کند و هرکس دستان ظریف بدون پینه‌ای دارد ذاتاً در کمپ مقابل است! به این پیش‌فرض بهایی داده نمی‌شد که همه ساکنان حاشیه «آبشوران» فطرتاً انقلابی و سوسیالیست‌اند و همه ساکنان خیابان‌های «دبیراعظم» و «بهار» و «کسری» در نقشه ژنوم‌شان دشمنی با سوسیالیسم ثبت شده! «چه باید کرد؟» بی‌محابا محشر دُگم‌شکنی و جَزم‌روبی بود (نقل به‌مضمون): آگاهی سوسیالیستی در کارگران وجود ندارد. این آگاهی محصول مبارزه کارگران با کارفرما نیست. هرچه‌قدر کارگر با کارفرما دست‌به‌یقه شود نهایتاً به آگاهی اتحادیه‌ای و صنفی دست می‌یابد. آموزش سوسیالیستی با مجموعه تئوری‌های فلسفی، تاریخی و اقتصادی-آش، از مبارزه کارگران برای کاهش ساعت کار، افزایش مزد، کم‌کردن فاصله طبقاتی و کاستن از دامنه فقر به دست نیامده؛ سوسیالیسم علمی با همه ضمائم‌آش از خارج به محیط زیست پرولتاریا وارد می‌شود. تدوین‌کننده‌گان سوسیالیسم علمی (مارکس و انگلس) از لحاظ موقیت اجتماعی در زُمره روشنفکران بورژوازی بودند. پرولتاریا با اعتصاب در کارخانه محال است به معرفت سوسیالیستی برسد. فرزند پرولتاریا محال است در آمحسرت کشیدن پشت ویتزین‌ها، سوسیالیست شوند. بدون تردید شلوارهای وصله‌دار شاخص شناسایی سوسیالیست از غیرسوسیالیست نیست. فقر و فلاکتی که سرمنشاء مبارزه کارگران با کارفرمایان است در عین حال منشاء سوسیالیسم نیست. نه فقر با همه دیوارهای لرزان و فروریخته‌اش، و نه مبارزه صنفی با همه اعتصابات سازش‌ناپذیرآش هیچ‌کدام منشاء سوسیالیسم

نیستند. پرولتاریا در مبارزه روتین برای بالا بردن مُرد، برای پایین کشیدن ساعت کار، برای کم کردن فاصله طبقاتی، برای کم کردن آثار فقر در شرایط زیست‌آش نهایتاً به معرفت و آگاهی اتحادیه‌ای (تردیونیونیستی) دست پیدا می‌کند. تکامل اقتصاد سرمایه‌داری و تکامل اشکال مبارزه اقتصادی پرولتاریا بر علیه سرمایه‌داران، وی را نه به معرفت سوسیالیستی می‌رساند و نه از او سوسیالیست راسخ می‌سازد. هر قدر تکامل سرمایه‌داری به کمیت پرولتاریا بیافزاید، هر چه قدر شدت استثمار سرمایه‌داری چاله‌های فقر را عمیق‌تر کند، نه از آن کمیت‌افزاینده و نه از آن چاله‌های عمیق‌شونده هیچ سوسیالیسمی و هیچ سوسیالیستی سربلند نمی‌کند. هر کارگری هر چه قدر هم در فلاکت و نداری غوطه‌خور شود، در اعماق مُرداب فقر (به‌طور خودبه‌خودی) به ریسمان‌های نجات‌دهنده آگاهی سوسیالیستی و به راه‌هایی دست نمی‌یابد.

پیشاهنگ در افق تفکر پنج‌ساله (در افق تفکر چریکی) مثل لطیف داستان «۲۴ ساعت در خواب و بیداری» در ابتدای لمس فاصله طبقاتی، در ابتدای چشیدن مُغاک فقر، در حسرت و آرزوی برخورداری از رفاه دور از دسترس‌آش مستقیماً و یگراست به سوسیالیسم و مبارزه سوسیالیستی و طغیان انقلابی آتج می‌شد. «چه باید کرد؟» اما افق تازه‌ای به‌وجود می‌آورد؛ سوسیالیسم از «نهضت صددرصد کارگری» شکل نمی‌گیرد. کارگران هر چه قدر در مبارزه‌شان با کارفرماها نَسْتوَنَتر عمل کنند، هر چه قدر علیه بیکاری و گرسنگی و فقر دست به مبارزه زنند، هر چه قدر مبارزه صنفی-شان را هم‌گام کنند با قانون‌گذاری برای بهبود شرایط زیست‌آش، نهایتاً شرایط خرید و فروش نیروی کارشان را مساعدتر می‌کنند، نهایتاً نیروی-کارشان را با قیمت بهتر و بالاتری می‌فروشند و نهایتاً گردش ماشین

استثمار سرمایه‌داری را تا اندازه‌ای به نفع خودشان آهسته‌تر می‌کنند. با این تغییرات اصلاحی اما، نه به دانش سوسیالیستی نائل می‌شوند و نه سوسیالیسمی برقرار می‌شود. برای ایجاد سوسیالیسم باید نظام سرمایه‌داری بی‌برگرد از سر راه برداشته شود. برای این‌کار (قبل از هرچیز) به پیش‌آهنگانی نیاز هست که مبارزه روتین طبقه‌کارگر با فقر و فاصله طبقاتی و کمبودهای صنفی را به مبارزه‌ای سیاسی ارتقاء دهند. برای این‌که پرولتاریا به طبقه‌ای سیاسی با هدف پایین‌کشیدن حکومت سرمایه‌داری صعود کند باید پشتیبان کوچک‌ترین اعتراض در مقابل سیادت سرمایه‌داری باشد. برای ارتقاء کارگران به طبقه‌ای سیاسی باید وابستگی وی به مطالبات صددرصد کارگری را کم کرد و اعتراض او را لینک کرد به اعتراض اقشار و طبقات دیگر.

«چه باید کرد؟» آن‌گاه می‌پرسید: آیا ما آن نیرو را داریم که ترویج و تبلیغ خود را متوجه تمامی اقشار و طبقات جامعه (و نه منحصرأ کارگران) نمائیم؟ آری، داریم. آیا برای فعالیت در میان تمامی طبقات زمینه موجود است؟ باید این زمینه را به‌وجود آورد. اما چه‌طور و از چه‌راهی؟ این‌جا کتاب به فاکتی مهم استناد می‌کرد (نقل به‌مضمون): ایسکرا یگانه نشریه‌ای است که پیش از حوادث بهار، کارگران را دعوت کرد که نسبت به «فراخواندن ۱۸۳ دانشجو به ارتش» اعتراض کنند. کارگران را دعوت کرد که اگر می‌خواهند مبارزه‌شان سیاسی شود باید چتر اعتراضی خود و سبد مطالباتی خود را (چنان فراخ و گسترده و بزرگ) به فراسوتر از مطالبات صنفی سوق دهند که حتی کوچک‌ترین زمزمه نارضایتی در دانشجویان را هم دربر گیرد.

شانس با ما همراه نبود که پیام‌های «چه باید کرد؟» را با چندبارخوانی، درک کنیم. در عوض، کتابی را ورق زدیم (و چندبارخوانی کردیم) که تفسیری اصول‌پرستانه، سرسری و کاملاً معکوس از معنای «چه باید کرد؟» داشت! آن کتاب که مثلاً نیت کرده بود که مضمون «چه باید کرد؟» را در یک رُمان دراماتیزه کند، به طور معکوس، آن را شُعاریزه کرده بود! اسم رُمان «نینا» بود. سال نگارش‌اش ۱۹۴۹. اوج و فرود داستان حول چاپخانه‌ای مخفی به اسم نینا می‌چرخید. لوکیشن داستان در باکوی ابتدای قرن بیستم بود و زמاتش ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۴.

نمایش فقر و فلاکت و گرسنگی در لابلای صفحات رُمان به‌وفور موج می‌زد. این‌طور وانمود می‌شد که بستر ایجاد ایده سوسیالیسم جایی نیست جز هزارتوی دالان‌های تاریک و آلودگی‌های نمور! در قیافه هر کاراکتر رُمان موی آشفته‌ای بود که با لایه‌ای از گرد و غبار پوشانده شده بود. در هر چند قدم، کارگری روزنامه تاخورده‌ای از جیب‌اش درمی‌آورد، نان لواش خشکی را از میان روزنامه برمی‌داشت و گرسنگی‌اش را با آن نان-خشک رفع می‌کرد. دور و اطراف پُر بود از دخمه‌های تو در توی توسری‌خورده. خانه‌ها سال به سال به خود آفتاب نمی‌دیدند. محله «چمبر-کندی» کلکسیون‌های فقر بود؛ فی‌خالدون مصیبت! مردم باکو اگر آرزوی مرگ برای کسی می‌کردند به او می‌گفتند برو به چمبرکندی! کوچه‌ها تنگ و تاریک و کثیف بودند. توی اتاق شمعی روشن بود و روشنایی ضعیفی می‌پراکند. چراغ نفت‌سوزی روی میزی فگسنتی می‌سوخت. گُمد شکسته‌ای آن طرف‌تر و تخت‌خوابی که لحاف پاره‌پوره‌ای داشت!

در اپیزودی از اپیزودهای اولیه رُمان، شاهد اعتصابی در کارخانه مکانیکی «شیبایف» هستیم. یکی آن وسط داد می‌زند: «اگر اعتصاب کاری

از پیش نَبَرَد باید شورش کرد. شورش علیه این جهنم وحشتناک. شورش علیه بردگی.» غلام (از کارگران کمیته مارکسیست باکو) سخنرانی می‌کند: «سرمایه‌داران زن و بچه ما را به یک لقمه نان محتاج کرده‌اند. انتظار ترحم از این گرگ‌ها امری بیهوده است. از شاه هم نباید انتظار لطف داشت. چون او خود نماینده و تکیه‌گاه سرمایه‌داران است.» رُمان که با ظاهر‌نمایی حامی فکر اصلی کتاب «چه باید کرد؟» است، سمپاتی خودش را به‌طور کُمیک ظاهر می‌کند؛ چون لنین (در کتاب یادشده) از اهمیت سوق‌دادن مبارزه‌صنفی به طرف مبارزه‌سیاسی حرف زده بنابراین وسط اعتصابی که برای اعتراض به اخراج‌ها و زیادبودن ساعت کار برپا شده، یک انقلابی آن وسط مُجق است که شعار مرگ بر تزار بدهد!

«ایوان‌نیکلایویچ» (از اعضای کمیته باکو) ناگهان شعار می‌دهد: «نابود باد دیکتاتوری تزار. پیروز باد سوسیالیسم». سپس پرچم سرخ را بالا می‌برد. جلوی جمعیت راه می‌افتد. گلوله‌ای به طرف‌آش کمانه می‌کند. جان می‌بازد. «اژدر» پرچم‌سُرخ‌افتاده را بلند می‌کند. از این که برای اولین بار پیشاپیش یک توده عظیم، سینه خود را سپر گلوله دژخیمان کرده، احساس ترس نمی‌کند.

جمعی از کارگران زیر تابوت ایوان‌نیکلایویچ می‌روند. اژدر باور نمی‌کند که ایوان مُرده است. به نظرش می‌رسد که الان تابوت تکان خواهد خورد و ایوان از تابوت بیرون می‌آید و فریاد می‌زند: «زنده باد انقلاب». اژدر پیش خود می‌گوید: «این قرن با گلوله و خون و تیرباران و گرسنگی و بیماری آغاز شده. انسان‌هایی که با چشمان خشک ولی لبریز از خشم و کین، ناظر خروشان‌اند کم نیستند. این پلیس‌ها و جاسوس‌ها که تابوت کارگر تهیدستی را محاصره کرده‌اند از چه می‌ترسند؟ آن‌ها می‌دانند اگر چه قلب

کارگری را از حرکت باز داشته‌اند ولی اکنون صدها و هزاران قلب به امید انقلاب می‌تپد». رُمان در دراماتیزه کردن حرف‌های زیرلیبی اژدر، مروج نهان این گزاره است که با مرگ هر کارگر نهال سوسیالیسم آبیاری می‌شود. این حرف اما ۱۸۰ درجه مخالف روح «چه باید کرد؟» است. نهال سوسیالیسم فقط با سیاسی شدن کارگران، با متمایل‌شدن کارگران به سوی مطالبات همه اقشار جامعه، آبیاری می‌شود و نه با خون! اژدر در مراسم ترحیم ایوان به «ورا» دختر کارگر جان‌باخته می‌گوید: «این کوه درد بالاخره منفجر خواهد شد. روزی فراخواهد رسید که انتقام خواهیم گرفت. پیروزی با ماست.»

اژدر پس از مراسم دفن دوست جان‌باخته‌اش، به خانه غلام می‌رود. او در خانه‌ای مرطوب و نمور زندگی می‌کند. صدای سُر‌ف‌های مسلول‌آش در فضا می‌پیچد. پسرش اکبر که سیزده‌مچهارده سال دارد کُت پاره‌پوره پدرش را پوشیده. غلام به اژدر می‌گوید: «از دیروز گرسنه‌ایم. ناچاراً لباس عروسی زنم را فروختیم تا خرج شکم‌امان کنیم.»

غلام از طرف کمیته زیرزمینی باکو مامور شده تا با اژدر حرف مهمی را در میان بگذارد: «تصمیم گرفته‌ایم تو را به عضویت کانون زیرزمینی مارکسیستی درآوریم. تو ذاتاً انقلابی هستی. حق‌پرست، آگاه و دارای شعور کافی». بعدش می‌روند پیش «لادو» از رهبران کمیته مخفی. آن‌جا چند انقلابی حرفه‌ای منتظر اژدر هستند. «پیوترچونیائف» به اژدر می‌گوید: «تو نیز در مکتبی که ما در آن درس خوانده‌ایم تحصیل کرده‌ای؛ مکتب گرسنگی، بیکاری و مکتب مبارزه». باز هم یک اشتباه فاحش! تحصیل‌کردن در مکتب گرسنگی و بیکاری جواز وارد شدن به جمع انقلابیون حرفه‌ای می‌شود. سوسیالیست‌شدن و گرسنگی کشیدن باهم مترادف می‌-

شوند. «لادو» به اژدر افتخار می‌کند: «ما خبر داریم که روز اعتصاب نگذاشتی پرچم سرخ به زمین بیافتد. پرچم سرخ سمبل انقلاب ماست و تو که با پرچم برافراشته پیشاپیش کارگران حرکت کردی، در حقیقت هم‌رزم ما هستی». سپس اضافه می‌کند: «برای ایجاد رابطه منظم بین محصولات چاپخانه نینا و کارگران، به دو انقلابی راسخ نیاز داریم» و چه کسی بهتر از ورا و اژدر! دو فاکتور، طعم گرسنگی را چشیدن و دختر یک کارگر جان‌باخته بودن سکویی می‌شود زیر پای «ورا» و او را از موجودی ساده و پیشا-سوسیالیستی به انقلابی راسخ ترقی می‌دهد! اژدر چون در روز اعتصاب پرچم سرخ را از زمین برداشته و «ورا» که دختر ایوان جان-باخته است به مبارزه زیرزمینی ملحق می‌شوند!

رُمان «نینا» مرتباً با سوگند کاراکتر هایش، عهد می‌بندد که به فحواي «چه باید کرد؟» وفادار باشد اما این عهد را مکرراً می‌شکند. ورا در حال فعالیت زیرزمینی به تور تعقیب و مراقبت پلیس می‌افتد. خانه غلام لو می‌رود. غلام در لحظه دستگیری به اکبر (پسر سیزده چهارده‌ساله‌اش) می‌گوید: «پسرم، مرگ مرا صدا می‌زند. تو انتقام مرا از این‌ها بگیر». غلام زیر شکنجه جان می‌بازد. اکبر به جای پدر، به میدان مبارزات کارگری وارد می‌شود. به همین راحتی! در اواخر رُمان متاسفانه «ورا» در حال ماموریت، تیری به قلب‌اش اصابت می‌کند. جان می‌بازد. جای او را «امینه» می‌گیرد. او از فکر رفتن به دانشسرا بیرون می‌آید و به صفوف انقلابیون حرفه‌ای می‌پیوندد...

اسفند «۵۷» است. وسط محفل کتاب‌خوانی ما هم کتاب «چه باید کرد؟» لنین به چشم می‌خورَد و هم رُمان «نینا». اولی را خیلی کم می‌فهمیم

اما از دومی با جان و دل الهام می‌گیریم. بعد از محاکمه دبیرتاریخ (آقای لارتی) در روزی از روزهای زمستان ۵۷، رابطه‌مان با تعدادی از دبیران دبیرستان جامع که گرایش به «چپ» دارند (بیش از پیش) حسنه می‌شود. اولین نشانه این رابطه خوب، خودش را نشان می‌دهد؛ برای خرید ماشین چاپ دستی، کمک مالی‌شان جلب می‌شود. ماشین چاپ دستی خریداری می‌شود. مکانی هم برای آن پیدا می‌شود. چند هم‌کلاسی قرار است با گردش ماشین دستی، تحولی در زمانه ایجاد کنند. اسم‌شان می‌شود: «دانش‌آموزان هوادار آزادی طبقه کارگر».

«چه باید کرد؟» هنوز جلوی دست‌مان است. این‌جا و آن‌جا موکداً و جداً (نقل به‌مضمون) تکرار می‌کند که کارگران برای تبدیل شدن به طبقه‌ای سیاسی، باید به فراخواندن ۱۸۳ دانشجو به ارتش، اعتراض کنند. باید در مقابل سرکوب فرقه‌های مذهبی بایستند. باید سانسور ادبیات را برنتابند. باید میان گروه‌های تئاتری بروند و مضامین نمایشی ضد سرمایه‌داری را ترویج کنند. همین مانده که «چه باید کرد؟» در صفحه‌ای یا پاراگرافی بگوید که کارگران باید به میان دانش‌آموزان دبیرستان جامع بروند و به کشیده شدن دیوار حائل بین دختران و پسران اعتراض کنند. همین مانده که به کارگران تاکید کند، باید به میان دانش‌آموزان دبیرستان جامع بروید و نمایش تئاتر «سزیف و مرگ» را از سر بگیرید. همین مانده که بگوید، کارگران باید به میان دانش‌آموزان دبیرستان جامع بروند و به آنها حالی کنند که اگر اسم محفل انقلابی‌تان را بگذارید، «دانش‌آموزان هوادار آزادی دانش‌آموزان» هیچ اتفاق شومی با تکرار دانش‌آموز در اول و آخر این عنوان، نطفه‌نمی‌بندد.



در اسفند «۵۷» پارادوکسی تاریخی در حال نُضج بود؛ ما با رهنمودهای «نینا»یی باید برای آزادی طبقه‌کارگر عازم می‌شدیم و طبقه‌کارگر با رهنمودهای لنینی باید برای آزادی دانش‌آموزان اقدام می‌کرد.

آرزوی «فروغ» در ترجیع‌بند «کسی می‌آید» به اشتیاق می‌رسد. «کسی» در عرش وجودی و دم مسیحایی‌اش تعبیر می‌شود به: «تمام حرف‌های سخت کتاب‌سوم را می‌تواند با چشم‌های بسته بخواند» و بعد روشنی می‌آید: «چقدر روشنی خوب است» و بعد آرزوی چرخیدن دور میدان می‌آید: «و من/ چقدر دلم می‌خواهد/ که روی چارچرخ‌هیچی/ میان هندوانه‌ها و خربزه‌ها بنشینم/ و دور میدان‌مُحمَدیه بچرخم».

«۵۷» ما را قلعه‌نشین آرزوهای ساده کرد؛ آرزوی فهم، آرزوی روشنی، آرزوی آزادانه دورمیدان‌چرخیدن، آرزوی دوشادوش با یقین دویدن، آرزوی شکوفیدن، آرزوی درخشیدن، آرزوی شِراع زورق اندیشه را گشودن و گشودن و گشودن در مسیر باد!

در نبض مضطرب «۵۷»، با کتابی چشم توی چشم شدیم که بی‌تشویش بانگ می‌داد: «به من بیاندیش و زمان را لمس کن/ مرا لمس کن و جهان را دریاب». اسم کتاب «سرمایه» بود. عکس روی جلد، دفتر فالی از نشانه‌ها بود؛ دو چشم ریزشده در اعماق، موی سپید برف‌آفشان، پیشانی بلند! کمی پایین‌تر از عکس، تاریخ نشر کتاب بود: «سال ۱۳۵۲». چرا این‌قدر دیر؟

چرا مقصدی چنین دور برای هُمایونِ تَرَنُمِ آدمی؟ چرا نازکتر از گُلِ یاس، چنین نابهنگام؟ چرا رساترین فریاد آدمی، چنین با طنین کُند؟

در سال ۱۳۱۰ شمسی، «مترجم» (به شهادت کتاب خاطرات‌آش) کنار دستِ دکتر «تقی ارانی» نشسته و به خوانشِ ارانی از روی متنِ آلمانیِ «سرمایه» گوش داده بود. احاطه و اِشرافِ ارانی به فصولِ فوق‌العاده سختِ کتاب به‌عینه در مقالاتی که برای مجله دُنیا می‌نوشت خصوصاً مقاله «پول از نظر اقتصادی و اهمیت آن در اجتماع فعلی» نمایان شده‌بود. فاصله طولانی بین اولین خوانشِ «سرمایه» (در سال ۱۳۱۰ در خانه ارانی) با ترجمه‌ای که سال انتشارش ۱۳۵۲ بود رازها توی دل داشت، حرف‌ها و دردِ دل‌ها با ما داشت، نجواها زیر لب داشت، زُق زُقِ زخمی در خاطرهِ و بیدارباشِ ظَن‌ها!

حالا «سرمایه» سوار بر عَرشِ «۵۷» جلوی دست‌مان بود و در اولین صفحه‌اش، نمونه‌ای از دست‌خط نویسنده‌اش «کارل مارکس»! پَرِپَرِ حروف در آن دست‌خط شنیده می‌شد، صدای تماس بوسه و فهم، صدای عبور برهنه‌آدمی از آینه دانایی، صدای عبور دورمگردی با صدای نی‌لبک‌آش!

کتاب به کسی تقدیم شده بود: «تقدیم به ویلهلم ولف...». چشم‌ها را بستم. قیافه‌اش را مُجَسِّم کردم؛ لبان برآماسیده، دَوایرِ چروک روی پیشانی، دوچشم پرده‌پوشِ راز. نه، این نشد! دوباره چشم‌ها را بستم؛ نگاه حیران، صدایی شبیه گردشِ سوال در برودتِ ذهن، جراحتِ دیرسال روی گونه. نه، این هم نشد! دوباره به جمله برگشتم: «تقدیم به ویلهلم ولف. به دوست فراموش‌نشده‌ام. به پیشتاز دلیر، نجیب و وفادار...». توی دلم گفتم: خوب نگاه کن، شاید همین نزدیکی، میان ساده‌گانِ حوالیِ خودت کسی باشد دلیر و نجیب و وفادار.

سوالی که سال‌نشر به ذهن و جان نشانده بود دست‌بردار نبود. چرا این همه دیر؟ «مترجم» برای روشن‌کردن سوسوی احترام در نگاه خواننده، نوشته بود: «در تابستان سال ۱۳۱۴ دست به ترجمه کاپیتال زدیم و قسمت مهمی از کتاب اول در بهار سال ۱۳۱۶ خاتمه یافته بود که بازداشت ۵۳ نفر پیش آمد و کاری که آغاز شده بود مَعَوَّق ماند...». زندان قصر، آن ترجمه را معوق گذاشت. آن همه حبس به‌خاطر جستجوی اشارت معنا در تَوْرُق کتاب بود. مهم‌ترین سطر کیفرخواست آن چند زندانی سیاسی، کتاب‌خواندن و ترجمه‌کتاب و مبادله کتاب بود. «بزرگ‌علوی» به اهمیت کتاب در جُرم متهمین اشاره کرده بود:

«از روز اول دستگیری ۵۳ نفر، مامورین اداره سیاسی اصلاً به این فکر نیافتادند که کتاب‌های ما را توقیف کنند. بعداً که در ضمن تحقیق و استنتاج... پی بُردند که کتاب در مُنْقَلَب‌کردن افکار آن‌ها نقش مهمی ایفا کرده است از همین جهت توقیف و جمع‌آوری کُتبی که به نظر آن‌ها مُضِر می‌آمد آغاز شد و به همین دلیل محاکمه ۵۳ نفر را باید محاکمه کتاب خواند». بین کتاب‌هایی که نقش ناموهومی در منقلب‌کردن افکار داشت اسم «سرمایه» (کاپیتال) در بالای بقیه اسامی بود. در پرونده تعدادی از متهمین با خط‌درشت آمده بود: «در سال ۱۳۱۰ در منزل دکتر تقی آرانی، خواندن جلد اول کتاب سرمایه به زبان آلمانی». تکرار مُطَنَّن نام کاپیتال در پرونده این و آن، فانوسک ضرورتی بود که به محض آزادی از زندان باید آن ترجمه مَعَوَّق از تعلیق درمی‌آمد. شهریور ۱۳۲۰ که «زندان‌بان» ایران را ترک کرد پلک کدام ضرورت به روی کدام کتاب گشوده شد؟ به روی کاپیتال؟ خیر!

آزادی «مترجم» از زندان قصر نه تنها او را به صرافت ادامه دادن کار نیمه‌کاره نیانداخت بلکه هیابانگ هم‌حزبی‌های او گواه دیگری بود بر اثبات نکته دیگری! ضرورت سیاسی‌کاری در دهه آزادی، «مترجم» را وزیر پیشه و هنر در کابینه قوام ساخت. سال ۱۳۲۵ (یا ۱۳۲۶) با کدیر شدن بستر ارتباط با بلوک دوست، «مترجم» به خارج مهاجرت کرد؛ مهاجرت به فرانسه، به همان‌جا که دکترای حقوق‌اش را خوانده بود. آیا در فرانسه ادامه ترجمه کاپیتال را پیش گرفت؟ آیا در فرانسه به ضرورت انجام کار نیمه‌کاره رسید؟ خیر!

آیا از گریبان‌دریده آن گوشه از تاریخ می‌شد راز پوشیده در هزارتوی سرنوشت ترجمه کاپیتال را فهمید؟ شاید برای پی بردن به معنای چند واژه در این مسیر پُراستعاره باید به ماضی دورتر برگشت. کجاست منبع و مرجع یادهای دور؟ سال ۱۳۱۶ است. اردیبهشت است. در دفتر یادهای «مترجم» آمده: «خواهر دکتر آرنی به من خبر داد که دکتر آرنی و بهرامی را گرفته‌اند. دکتر آرنی قبلاً به خواهرش سپرده بود که اگر اتفاقی افتاد اسکندری را مطلع کنید که منزل و غیره را پاک کند. وقتی من خبردار شدم البته چیزهای مهمی نبود، مقداری مقاله نوشته بودیم، مجله‌های دنیا و غیره بود که همه را جمع کرده به جای دیگری فرستادیم که مخفی کنند. دو روز بعد از دستگیری آرنی ما را گرفتند». بریده فوق (از خاطرات «مترجم») این سوال را در ذهن به خلجان درمی‌آورد که چرا ایشان بعد از شنیدن خبر دستگیری دکتر آرنی، همه اوراق و مجلات مسئله‌ساز را فی‌الفور به جایی دیگر می‌فرستند (که مخفی کنند) اما اوراق ترجمه نیمه‌کاره کاپیتال را به حال خود می‌گذارد؟ چرا سرنوشت اوراق-ترجمه همراه با دستگیری‌اش با چنین دریغ و دودی همراه می‌شود: «آن-

چه که خیلی حیف شد ترجمه جلد اول کاپیتال مارکس بود که با تصمیم مشترک آرنی و اصرار و پیگیری او که باید این کار را انجام دهم ترجمه آن را تقریباً تمام کرده بودم، همه این‌ها را (ماموران) توی کیسه‌ای ریختند و با خود بُردند. حتی بعد از خروج از زندان چندبار به اداره سیاسی مراجعه نمودم تا این کتاب را پس بگیرم و تاکید نمودم که روی آن‌ها زحمت کشیده‌ام. مرتب وعده دادند که می‌گردند و پیدا می‌کنند. بالاخره نتیجه نبخشید و نفهمیدم چطور شد و یا اصلاً نخواستند بدهند». بیچاره کاپیتال!

«مترجم» به محض آزادی از زندان می‌رود سراغ وزیر دادگستری! وزیر به او شغلی پیشنهاد می‌کند در دستگاه قضا. مترجم فرصت را مغتنم می‌شمارد، به وزیر می‌گوید که چون سابقه سیاسی دارم اشتغال من غیرقانونی است. وزیر می‌پرسد، چاره چیست؟ مترجم جسورانه جواب می‌دهد، چاره- اش این است که زندانیان سیاسی مشمول عفو عمومی شوند. چطور؟ از چه راهی؟ راهی پیش پای وزیر می‌گذارد با این مضمون که اگر لایحه‌ای به مجلس بدهید برای عفو عمومی یقیناً موثر است. وزیر قبول می‌کند. لایحه به مجلس می‌رود. تصویب می‌شود. عفو عمومی شامل زندانیان سیاسی (و حتی زندانیان بخش عشایر) می‌شود. سوال این است: آن همه نفوذ «مترجم» در بین دولت‌مداران آن زمان نمی‌توانست برای آزاد کردن چند برگ ترجمه کاپیتال موثر بیافتد؟ به فرض که خیر؛ بعد از آزادی سراسری ابتدای دهه ۲۰ که زندان قصر از جبروت تُهی شد و زندانیان سیاسی‌ماضی به عرش افتخار رسیدند آیا باز هم امکان نداشت اوراق (ترجمه) اتچ شده به پرونده مترجم از حصر آزاد شود؟

ابهامات مربوط به ترجمه کاپیتال فقط به نکات فوق منحصر نمی‌شود؛ «مترجم» تحصیل‌کرده رشته حقوق در فرانسه بود. تسلط او به زبان فرانسه ایجاب می‌کرد که ترجمه کتاب کاپیتال از روی نسخه فرانسوی انجام شود (و نه از روی نسخه مثلاً آلمانی). «ژوزف روا» کتاب را در ۱۸۷۵ به زبان فرانسوی ترجمه کرده بود. پس از پایان تحصیلات در فرانسه، این امکان برای «مترجم» وجود داشت که یک نسخه کاپیتال فرانسوی را با خودش به ایران بیاورد. اما بنا بر نص آن بخش از خاطرات ایشان که به سال بازگشت (از فرانسه) به ایران مربوط است: «حزب کمونیست فرانسه کتابی به فرانسه ترجمه کرده بود به اسم ABC کمونیسم مال بوخارین. یکی هم ماتریالیسم تاریخی بود. این کتاب‌ها را من داشتم و یگانه وسیله‌ای بود در اختیار آرنی گذاشتم». بنابراین زمانی که پیگیری و اصرار دکتر آرنی باعث شد که ایشان به سراغ ترجمه کتاب کاپیتال بروند نشانه‌ای که ثابت کند ترجمه مزبور از روی متن فرانسوی انجام شده، وجود ندارد. کجاست آن نشانه که وجود کتاب کاپیتال به زبان فرانسه را در محفل یادشده تایید کند؟ مضافاً این‌که در خاطرات بزرگ علوی (و همچنین خود مترجم) به‌گرات ذکر شده که محفل کاپیتال‌خوانی در منزل دکتر آرنی از روی متن آلمانی کتاب (در سال ۱۳۱۰) جریان داشته است. لذا این احتمال شکل می‌بندد که ترجمه کاپیتال از روی متن آلمانی (که دکتر آرنی به آن مسلط بود) استارت خورده است. آرنی در دوره مذکور حداقل دو مقاله را که رفرنس-شان کاپیتال بود به‌تحریر درآورده بود مقاله «پول از نظر اقتصادی...» و مقاله «ارزش، قیمت، کار». «مترجم» هم در دوره یاد شده مقالاتی را به قلم خود (در دوره اول مجله دنیا) به چاپ رسانده بود که مرجع آن‌ها غالباً

کاپیتال نبود: «من یک سیاهم»، «ماشینیسیم»، «جبر و اختیار»، «تکامل موجودات زنده».

از میان تأویلات مربوط به تاریخ ترجمه «کاپیتال»، تاویلی که می‌توانست حقیقت باشد (یا نباشد) متکی به این گزاره بود: ترجمه کاپیتال از سال ۱۳۱۰ در خانه آرنی شروع می‌شد. این ترجمه از روی نسخه آلمانی پیش می‌رفت. «مترجم» به خاطر اشراف آرنی به زبان آلمانی باید دقائق ترجمه را زیر نظر وی انجام می‌داد. اوراق ترجمه می‌بایست در خانه آرنی می‌بود. خواهر آرنی ساعتی (یا چند ساعت) بعد از دستگیری برادرش، مترجم را خبر می‌کرد. «مترجم» فوراً به خانه آرنی می‌رفت. خانه را از اوراق مسئله‌ساز پاک می‌کرد. اما چرا مترجم به وجود اوراق ترجمه‌نیمه‌کاره در خانه آرنی اشاره‌ای نمی‌کرد؟ پاسخ به این سوال را باید از کدام منظومه شور و شعور پیدا کرد؟

گزاره دوم که در ذهن پرسوال خیمه زده بود می‌توانست این باشد: «مترجم» به زبان آلمانی به اندازه زبان فرانسوی مسلط بود لذا ترجمه از روی متن آلمانی، مشکلی سر راهش ایجاد نمی‌کرد. از این جلوتر، گزاره سوم بود که می‌پذیرفت که وی از کانیالی به متن فرانسوی کاپیتال دست پیدا کرده و با دو سال کار مداوم، ترجمه آن را به جای امیدوارکننده‌ای رسانده بود. گزاره چهارم بر این فرض مبتنی بود که «مترجم» بعد از شنیدن خبر دستگیری دکتر آرنی در اردیبهشت سال ۱۳۱۶، فوراً خانه دکتر را از اوراق مسئله‌دار پاک کرده بود اما نسبت به انتقال و مخفی‌کردن اوراق مسئله‌دار در خانه خودش (که شامل ترجمه کاپیتال بود) اندکی دچار سهل‌انگاری شده و به همین خاطر در زمان تفتیش خانه‌اش از سوی ماموران اداره سیاسی، ترجمه کاپیتال به چنگ ماموران افتاده بود!



نکته‌ای گزاره‌ناپذیر اما در اولین سال‌های ابراز وجود حزب‌مالوف-  
«مترجم» (در ابتدای دهه ۲۰) وجود داشت که مستنداً جای هیچ‌اما و  
اگری نمی‌گذاشت؛ حزب یادشده هیچ ضرورتی در ترجمه کاپیتال (حتی در  
غالبان دهه بیست) احساس نمی‌کرد. کاپیتال برای آگاهی پرولتاریا تدوین  
شده بود. حزب مالوف اما بیشترین نیرویش را روی یارگیری در کمپ  
«بورژوازی‌ملی» صرف می‌کرد! «آلبرت سهرابیان» در کتاب خاطراتش  
(به عنوان شاهد این گرایش مذموم) از فردی به نام «هاملت یگانیان» نام  
می‌برد که جدا از دستورکار حوزه‌های حزبی (در دهه ۱۳۲۰) به کادرهای  
ارمنی جلد اول کتاب کاپیتال را (که به زبان ارمنی در ارمنستان ترجمه شده  
بود) آموزش می‌داد اما به محض مطلع شدن مسئولین حزبی، جلسه کاپیتال-  
خوانی تعطیل می‌شد!

حالا کاپیتال سوار بر عرش «۵۷» جلوی دست‌مان بود. جملات دیباچه  
انگار یک لیوان آب‌خنک بود و این تعارف ساده: «برایت آب آورده‌ام؛  
تشنه نیستی؟». هر سطر گویی گریه‌ی به ابروان‌مان بود در مقابل نادانی  
معصومان: «هر آغازی دشوار است. این حقیقت در مورد هر علمی  
صدق می‌کند». پس این کتاب ورق‌پاره‌های بی‌نشان در های و هوی باد  
نبود، حرف و حدیث گم‌گشته در ادعا نبود؛ عین علم بود: «در علم اقتصاد  
تحقیق آزاد علمی، با همان دشمنی که برای شعب دیگر دانش وجود دارد  
روبرو نمی‌شود؛ حقیرترین و کینه‌توزانه‌ترین شهوات نفسانی را بر ضد  
خود برمی‌انگیزد یعنی نفع شخصی».

دیباچه به ما می‌فهماند که پست‌ترین و وقیح‌ترین احساسی که سرمایه‌داری  
در جان و روح و آحادش می‌دمد اسم ظاهراً ساده‌ای دارد: «منفعت

شخصی»! در مصاف با نفع شخصی، روئینه‌جانی آیا بود که لبی از ساغرِ پیروزی تر کند؟ دیباچه به ما حالی می‌کرد که اگر می‌خواهی آشناترین نگاه برای خسته‌گان زمین باشی باید این مُردار مُرداب‌وَش را (که اسم‌آش نفع شخصی بود) از حریم خان وُ جائت دور کنی. باید در سایه‌سار این دیوار رو به ویرانی، ننشینی. اما همین نفع‌شخصی بود که ارواح برخی که حتی در شب‌های هول دهه ۶۰ مدفون نشده بودند در حریم فریبنده خودش سال‌ها بعد، زنده‌گور کرد!

در روزهایی که انعکاس تکثیر وُ شکفتن‌مان را در تَوَرُق کتاب می‌دیدیم و حیات بی‌دلیل وُ بی‌سوال را به پُلُشتِ روزگارَش می‌سپردیم، «اُسا اسد» پُر از صدای بال خاطره، زیر آفتابی که به اتاق بالا می‌تابید دراز می‌کشید. کتاب کاپیتال را باز می‌کرد، ورق می‌زد. زیر لب غُرُوَندی می‌کرد. کتاب را می‌بست و چشم‌ها را به خَرام چُرت کوتاهی تسلیم می‌کرد. پس از چند لحظه، از چُرت می‌پرید. کتاب را باز می‌کرد، ورق می‌زد. غرولندی زیر لب و کتاب را می‌بست. دوچشم گم‌سوی کُهن‌سالی‌آش برای خوانش کتابی که همه نَخوت‌آش را در کلمات ریزَش به رُخ می‌کشید، چیزی کم داشت. پهلو به پهلو می‌شد. کتاب را دوباره ورق می‌زد. دریغ از سوسوی درک معانی!

ساعتِ ملاقات‌حضوری «اسد» با کاپیتال، با ۳۰ سال تاخیر، به مجالِ حال آمده بود. سال ۱۳۲۵ که کارگران نفت در عرش وُ اوج بودند زمان مناسب برای خوانش این کتاب‌تاریخ‌ساز بود و حالا که روبوسی با تاخیر سی‌ساله رُخ می‌داد رَدِ نگاهِ تشنه‌ معانی فقط به حسرت وُ دریغ و کاش ختم می‌شد! تاوان این کوچه سی‌ساله‌بی‌چراغ را آیا پای غلتیده در چاله‌های راه

باید می‌داد؟ گذر از شب‌های هزارم‌گویی چنددهه را کدام «اسم‌شب» باید به  
اجازت می‌رساند؟

از خرداد ۱۳۴۵ تا آذر ۱۳۴۹ برای نخستین بار، ترجمه جلد اول کاپیتال  
در پنج جلد منتشر شد و نسخه یک‌جلدی آن در سال ۱۳۵۲؛ کاری که باید  
دهه‌ها قبل صورت می‌گرفت! چه عواملی دست به دست هم داده بود که  
طالع نحس ترجمه کاپیتال در میانه دهه‌چهل، سعد شود؟

در اواسط دهه چهل شمسی، چپ‌چریکی اولین گام‌ها را با نیت دورشدن  
از شعاع تأثیرات «چپ‌اردوگاهی» برداشت. لازمه این حرکت اول از  
همه، مستقل‌شدن در ترجمه منابع تئوریک بود. در محفل احمدزاده‌پویان  
کسی به اسم «بیژن‌هیومن‌پور» (دانش‌آموخته دانشکده حقوق دانشگاه  
تهران) از توانایی ترجمه برخوردار بود. وی متن انگلیسی کاپیتال را از  
کتاب‌فروشی «ساکو» تهیه کرد. جاهای مهم کتاب را هایلایت می‌کرد و به  
مسعوداحمدزاده نشان می‌داد. پاراگراف‌های هایلایت‌شده را ترجمه می-  
کردند و توی گروه می‌خواندند. برای بحث‌های اقتصادی درون‌گروهی از  
جزوه‌ای هشتاد صفحه‌ای استفاده می‌کردند که از مجموع پاراگراف‌های-  
ترجمه‌شده گرد آمده بود. در سال ۱۳۴۶ پس از نشر نمایش‌نامه «چهار  
صندوق» بهرام‌بیضایی، نقدی بر این نمایش‌نامه به قلم هیومن‌پور بیرون آمد  
و نگارنده (در آن نقد) از آموزه‌های کاپیتال بهره برده بود.

در زندان‌های سیاسی ایران تحت نفوذ کلام بیژن‌جزنی، اوضاع بر همین  
پاشنه می‌چرخید؛ جزنی جلسات کتاب‌خوانی در زندان ترتیب داده بود.  
آموزش ماتریالیسم تاریخی را خودش به‌عهده داشت و آموزش اقتصاد از  
روی کتاب «مبانی اقتصاد سیاسی» (ترجمه ناصر زرافشان) به‌عهده  
زندانی دیگری بود.

آیا تلاش گروه‌های چریکی برای مستقل‌شدن در ترجمه و آموزش منابع  
تئوریک (خصوصاً کاپیتال)، از جمله عوامل مهمی نبود که چپ‌اردوگاهی  
را مجبور کرد در خرداد ۱۳۴۵ (پس از چند دهه تاخیر) به یاد انتشار  
کتاب کاپیتال بیافتد!؟

حالا کاپیتال سوار بر عرش «۵۷» جلوی دست‌مان بود. در پاراگرافی از  
دیباچه چاپ اول، مارکس می‌گفت: «نظریه من که تحول ساخت اقتصادی  
جامعه را یک پروسه طبیعی و تاریخی تلقی می‌کند کمتر از هر عقیده  
دیگری، فرد را مسئول مناسباتی می‌شمارد که خود محصول اجتماعی آن  
است؛ با این‌که از نظر ذهنی، فرد می‌تواند خود را مافوق آن مناسبات قرار  
دهد».

جمله آخر توجه حسن را جلب کرده بود: «کنایه‌ای فلسفی در این جمله  
هست». طوری حرف می‌زد مثل این‌که مخاطب کنایه مارکس را می-  
شناخت: «در دوره مارکس، کدام آدم جسور ذهن خودش را مافوق مناسبات  
اجتماعی قرار می‌داد؟ این آدم بَدَقْمُز مغرور کی بود؟ شاید هِگِل؟ شاید  
کانت؟ شاید...؟» حمید اما روی قسمت اول پاراگراف مارکس فکر می‌کرد.  
توی رُمان «کلبه عمو تام» دنبال مثالی می‌گشت که با آن، معنای قسمت  
اول پاراگراف مارکس را توضیح دهد. آن روزها که رُمان «مادر» جلوی  
دست بیشترمان بود، حمید رُمان «کلبه عمو تام» می‌خواند:

«بین برده‌دارهای ایالت کنتاکی، اربابی که عمو تام زیر دست‌اش کار می-  
کرد با بعضی از سخت‌گیری‌های مناسبات برده‌داری مخالف بود؛ با شلاق-  
زدن و شکنجه برده موافق نبود».

از حمید می‌پرسیدیم:

«مگر می‌شد که یک برده‌دار با مناسبات برده‌داری مخالف باشد؟»

حمید جواب می‌داد:

«بله که می‌شد؛ اربابِ «تام» فقط یک فرد بود و این فرد نمی‌توانست مسئول همه مناسباتی باشد که «خود» محصول اجتماعی آن بود». فریبرز کاراکتر «زن‌بابا» در داستان «اولدوز و کلاغ‌ها» را یادآوری می‌کرد:

«اگر مارکس گفته که فرد مسئول مناسباتی نیست که «خود» محصول اجتماعی آن است پس تکلیف زن‌بابایِ ظالم قصه چه می‌شود؟»  
ژاله پیش خودش می‌گفت:

«پس تکلیف باقر (شوهر سابق‌ام) که دچار خانیه‌گمانی افراطی بود...؟»

و من می‌پرسیدم:

«تکلیف حاج‌علی که برای درجه‌دارهای هوانیروز پانندازی می‌کرد...؟»  
بعدش که خانه خلوت می‌شد می‌رفتم سراغ داستان «واسکا سُرخه» گورکی. در این داستان بود که معنای پاراگراف مارکس را پیدا می‌کردم:  
«در یکی از شهرهای اطراف رود وُلگا، مرد چهل ساله‌ای به اسم واسکا در یک روسپی‌خانه کار می‌کرد. او را به خاطر موهای قرمز و صورتِ گوشت‌آلودش، واسکاسُرخه صدا می‌زدند. اسم واسکا لرزه بر اندام دختران خانه می‌انداخت. اگر بین آنها دعوایی می‌شد و یا با مشتری کل‌کل می‌کردند، خانم‌رئیس با صدای غرایی تهدید می‌کرد: مَثِ اینکِه دِلْتون واسه واسکا تنگ شده، آره؟»

همیشه‌خدا یک شلاقِ سمرشته‌ای توی جیب‌اش داشت. وقتی می‌رفت که دختری را به‌زیرِ شلاقِ بکشد خونسرد بود. از نگاهش یک خشونتِ سیری-ناپذیر می‌بارید. روش‌هایی که برای آزارِ دختران داشت یک جور نبودند.

صدها حُقّه برای مجازات و ترساندن آنها بَلَد بود. ساکنان خانه به یاد داشتند که سالها قبل وقتی «وِرا» به خاطر گُم شدن پنج هزار روبل، موردِ سوء ظن بود او را در یک انباری تاریک زندانی کرد. خاتمرئیس به واسکا قول داده بود که اگر از وِرا اعتراف بگیرد صد روبل به او پاداش بدهد...»

«۵۷» برای ما معنی ساده‌ای داشت؛ سرپیچی از نزدیکترین مقصد زندگی، سرپیچی از عادات فرودست! راهی جایی بودیم و فصلی که دور بود و نیامده بود، دل‌بستن به رازی بود و آوازی.

«ماه»ها و روزها و دقائق مثل گله گمشده بی‌چوپان پراکنده بودند. خرداد ۵۸، دیلم‌به‌دست، به دوراهی دریا و دایره رسیده بودیم؛ دایره چرخیدن دور سطور آرزو، آرزوی کهنه‌سال کنکور و دانشگاه و رسیدن به اسم وزین «آقامهندس» و راه دوم:

به سوی پهن‌دشت بی‌خداوندی/

فشرده چوب‌دست خیزران در مُشت/

گهی پُرگویی و گه خاموش/

در آن مه‌گون فضای خلوت افسانه‌گی...

رفتن به دانشگاه برای ما تفسیری نداشت جز شانه‌به‌شانه‌ی بی‌خیال‌ترین ملانکِ قصه نشستن و از باغ‌های بالای آسمان، دل به پایین‌دست نبستن! تفسیری نداشت جز قناعت به فضیلت کوچک، قناعت به صدای پت‌پت شمعی در جوار مرگ، تسلیم شدن به خون سرد و تیره و بیمار! آینه‌ها و

شب‌پره‌های مشتاق را می‌خواستیم و روشنی و شراب را؛ آسمان بلند و  
کمان گشاده پُل را می‌خواستیم و پرنده‌ها و قوس و قَرَح را!  
در فضایی که از وَحی واژه‌های کتاب لبریز بود ذهن‌مان شکل می‌بست و  
صیوری سکوت‌مان می‌شکست. واژه‌ها و کتاب‌ها مقصدشان یکی نبود؛  
برخی به بَزَم سرشکستگی نادانی می‌رفتند، برخی به جشن سَرَبَرِزی -  
نادانی! همه واژه‌ها (و کتاب‌ها) به مقصد روشنی بی‌ابهام نمی‌رسیدند؛  
برخی فُقمه خالی در لَه‌لَه تشنه‌گان بودند!

ما پرسه‌زنان عصرینج‌شنبه، در شعر زمانه‌مان دنبال کبوتران جَلَدِ معانی  
بودیم اما واژه‌ها اغلب، معانی را به گروگان می‌گرفتند و روشنی را به گام  
مُعلق لَک‌لَک می‌سپردند! واژه‌ها، اسب بی‌لگام ذهن را (بی‌لگام‌تر) به  
خوانش مشق‌های سَرَسری و دفترهای هُرُهری ول می‌کردند و در‌های-  
وهوی پرسش‌های بی‌جواب، سرسام بود و سرسام بود و سرسام! گاهی اما  
در چُرَت خُمار بی‌جوابی‌ها، دفتری به دست‌مان می‌رسید که شور‌هپی‌راهن-  
تابستان را به عطرخیس‌حصیر می‌بخشید.

تیرماه ۵۸ نابه‌نگام مسافری از انحنای دامنه به سوی‌مان آمد؛ کتابچه‌ای  
خُرد با عنوانی سِتُرگ: «اسطوره بورژوازی ملی و مترقی». آمده بود که  
رَدیه‌ای باشد بر اعتقاد اکثریت چپ ایرانی که بخشی از بورژوازی را  
«ملی» و «مترقی» فرض می‌کردند. سعی داشت نشان دهد که رقابت  
موجود میان اقشار مختلف سرمایه در ایران (چه نوع ملی و چه نوع  
غیرملی‌آش) ابداً نافی منافع مشترکشان در حفظ «نظام سرمایه‌داری-  
وابسته» و روبنای سیاسی ضروری آن یعنی دیکتاتوری عریان نیست. این



منافع مشترک اقتصادی چه بودند که همه آحاد بورژوازی ایران (چه مستقل و چه وابسته) را به وحدت افق سیاسی می‌رساند؟

برای جواب دادن به سوال فوق، دفترهای اول و دوم «اسطوره...» روی الفبای آموزش کارل مارکس در مجلدات کتاب «سرمایه» فوکوس می‌کرد. سرمایه چیست؟ نظام سرمایه‌داری کدام است؟ مارکس در واژه‌های دو جزوه «اسطوره...» مثل حافظ در اوراق دست دختر فال‌فروش، حضوری لحظه‌به‌لحظه داشت: «مارکس نظام سرمایه‌داری را (مانند هر کلیت ارگانیکی دیگر) بر اساس قانونمندی درونی آن تعریف می‌کند و نه بر این اساس که این قانونمندی در چه اشکال کُنکرِت و چه نموده‌های خارجی تبلور می‌یابد» و در ادامه: «تحلیلی که سرمایه‌داری وابسته را به‌صورت جمع مکانیکی مشاهداتی کُنکرِت عرضه کند، چیزی جز آمپریسم (تجربه-گرایی) ساده نیست و هیچ‌گونه قرابتی با شیوه تحلیل مارکسیستی ندارد».

حمید برای فهم پاراگراف، مثالی می‌زد: «سرماخورده‌گی را نمی‌شود با جمع مکانیکی آبریزش بینی و سرفه و تب ۳۸ درجه، توضیح داد». بیشتر شرح بده، نفهمیدم! این‌بار حسن به کمک می‌آمد: «همین نشانه‌های کُنکرِت یعنی سرفه و تب و آبریزش ممکن است در بیماری اوریون هم باشند». این که گفتی یعنی چه؟ مجتبی از کوره درمی‌رفت: «چرا دقت نمی‌کنی؟ یعنی اگر تعریف سرماخورده‌گی را محدود کنیم به جمع مکانیکی سرفه و آبریزش و تب، جایی به بُن‌بست می‌رسیم؛ آن‌جا که مثلاً کسی به «آنجوَجَک» آلرژی دارد و بعد از خوردن یکی‌دوتا «آنجوَجَک»، دچار سرفه و آبریزش و تب می‌شود و ما به خیال این‌که طرف سرماخورده، می‌بندیم‌اش به شربت سرماخورده‌گی! بهانه‌ای به دست‌مان می‌افتد که هر وقت از دامنه طاق‌بُستان به طرف قُله صعود می‌کنیم مجتبی را خیلی-

خودمانی «آنجوجک» صدا بزنینم. یک مشت پشکیل بُز و گوسفند از مسیر مالرو جمع می‌کند و در واکنش به شوخی دوستانه‌مان، شلیک پُشتِ شلیک به طرف‌مان!

فهم دو دفتر «اسطوره...» به پیش‌زمینه‌ای نیاز داشت. کسب این پیش-زمینه در گرو خواندن فصول اولیه «سرمایه» مارکس بود. خوشبختانه تکتک اعضای محفل‌مان (که سال‌ها هم‌کلاس بودیم) تا حد خوره‌کتاب به مطالعه عادت داشتیم اما فهم کتاب «سرمایه» را نمی‌شد با بضاعت آن محفل اولیه به ادراک عمیق رساند. ماه‌ها بعد علی‌آشرف به محفل‌مان اضافه می‌شد و جهشی به فهم و درک‌مان از کتاب می‌داد اما تا آن موقع باید پُروپیمان سعی‌مان را می‌کردیم. از همان اواخر زمستان ۵۷ تلاش کرده بودیم «سرمایه» را بخوانیم حالا اما ضرورت تازه‌ای پیش آمده بود؛ برای فهم جزوات «اسطوره...» بی‌اما و اگر باید سراغ سرمایه می‌رفتیم. چندین-جلسه طول کشید که به «فرمول عام سرمایه» (که اسطوره روی آن تاکید کرده بود) برسیم:

«پول--- کالا--پول بیشتر»

«تبدیل پول به سرمایه (پول بیشتر) بر مبنای قوانین حاکم بر مبادله کالاها باید به‌نحوی توضیح داده شود که نقطه آغاز حرکت آن، مبادله معادل‌ها باشد». این را مارکس در صفحه ۱۶۳ جلد اول گفته بود. معنای حرف‌آش این بود که پول در شروع فرمول عام سرمایه نمی‌توانست نقشی در کمیت-افزوده‌شده به پولِ نهایی (پول بیشتر در آن سر فرمول) داشته باشد. بنابراین مبادله برابرها در قوانین کالایی، هیچ کالایی با ارزش مثلاً a نمی‌توانست با کالای دیگری مثلاً با ارزش 3a مبادله شود. این مثال در مورد پول هم صدق می‌کرد؛ پولی به ارزش a را نباید و نمی‌توان با پولی به ارزش 3a

در دو کفه مبادله قرار داد. اگر پول نمی‌توانست ذاتی خودآفزا داشته باشد پس کدام فاکتور در فرمول عام سرمایه مسئول تفاوت کمی ایجادشده بین پول اول با پول نهایی بود؟ مارکس برای پیدا کردن جواب سوال‌اش، با ابزار «تجربید علمی» جلو می‌رفت؛ دوباره فرمول عام سرمایه را پیش‌رو می‌گذاشت: «پول---کالا---پول بیشتر». اگر نه پول اولیه و نه پول نهایی نمی‌توانند عامل ایجاد ارزش بیشتری در ماحصل معادله فرض شوند پس هرچه هست زیر سر کالای قرار گرفته بین پول اولیه و پول نهایی است! کالای قرار گرفته در وسط فرمول عام سرمایه، حصه‌ای موادخام است، بخشی ماشین‌آلات است، قسمتی نیروی‌کار است. مواد خام در پروسه تولید، تنها ارزشی معادل ارزش خودش را به محصول نهایی منتقل می‌کنند. ماشین‌آلات هم تنها ارزشی معادل ارزش «استهلاک» خود را به محصول نهایی می‌بخشند. پس تنها فاکتوری که می‌تواند موجد یا خالق تفاوت ارزشی پول اولیه با پول نهایی (در فرمول عام سرمایه) باشد الزاماً نیروی‌کار است. نیروی‌کار تنها کالایی است که مصرف آن به تولید ارزش جدید منجر می‌شود.

نویسنده اسطوره پیروزمندانانه تاکید می‌کرد: «این‌که ارزش مصرف تولید شده در پروسه کار چه چیز است، به چه کار می‌خورد، آدامس بادکنکی است یا راکتور اتمی، روزنامه انقلاب اسلامی است یا چاقوی ضامن‌دار... به هیچ‌وجه بیانگر رابطه کار و سرمایه نیست و اگر می‌خواهیم از وابستگی سرمایه سخن بگوئیم می‌باید این وابستگی را مشخصاً براساس وابستگی رابطه استثمار و تولید ارزش اضافه توضیح بدهیم». بنابراین سرمایه مستقل (یعنی سرمایه‌ملی) تنها می‌تواند سرمایه‌ای باشد که شرایط سودآوری خود را (یعنی شرایط استثمار کارمزدی را) مستقل از امپریالیسم برای خود

تامین و ابقاء نماید. و (در پایان) چون شرایط سودآوری امپریالیستی سفره- ای نان و آبدار جلوی دست بورژوازی ملی پهن کرده (لذا) هیچ بورژوازی ملی ای راضی نمی‌شود که سفره یادشده را ول کند و برود سراغ ایجاد مختصات تازه‌ای برای انباشت سرمایه ملی خودش.

بیان اثرگذاری دو جزوه «اسطوره...» (در زمان خودش) غیرقابل کتمان بود؛ برای اثبات این‌که اِصَاق دو صفت «ملی» و «مترقی» به بخشی از بورژوازی ایران ناشی از خوش‌خیالی اتوپیایی‌ست، شانسه‌شانسه تجریدات علمی کتاب «سرمایه» جلو می‌رفت و توخالی‌بودن باور یادشده را مستدل نشان می‌داد. اما نویسنده اسطوره (چندماه بعد) به این فکر می‌افتاد که تئوری مارکسیستی بحران را بازخوانی کند و از خواننده‌گانش (نقل به- مضمون) بپرسد: تئوری بحران چه ابزار تئوریکی برای شناخت سرمایه-داری وابسته (و لاجرم ماهیت اتوپیایی باور به بورژوازی ملی و مترقی) به دست می‌دهد؟

پاسخ سوال فوق را نویسنده در جزوه‌ای تحت عنوان:

«نظری به تئوری مارکسیستی بحران و استنتاجاتی در مورد سرمایه‌داری-وابسته» داده بود. این پاسخ نه تنها نافرمانی (و تَمَرُد) از اقتصادسیاسی مارکسی، بلکه فاجعه‌ای «زیست-شناختی» بود!

منابعی که نویسنده برای پاسخ به سوال فوق جلوی دست داشت، کتاب «امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه‌داری» و بخشی از جلد سوم کتاب «سرمایه» بود. اولین برداشت نویسنده از منابع مذکور (نقل به مضمون) این بود: پروسه انباشت و تراکم و تمرکز سرمایه به افزایش «ترکیب ارگانیک سرمایه» می‌انجامد. بالا رفتن ترکیب ارگانیک سرمایه، «گرایش نزولی نرخ سود» را (که در پایه‌ای‌ترین سطح مبنای کلیه بحران-

های اقتصادی جامعه سرمایه‌داری است) فعال می‌کند. در این مرحله است که کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته (که تمرکز و تراکم و ترکیب آرگانیک سرمایه و گرایش نزولی نرخ سود در آن‌ها همزمان به غلیان درآمده) متحداً به فکر «صدور سرمایه» می‌افتند؛ صدور سرمایه‌ای که باید به مثابه عامل خنثی‌کننده گرایش نزولی نرخ سود عمل کند!

هُنرِ سرهم‌بندی در چند جمله فوق حیران‌کننده بود! اولاً کتاب «امپریالیسم به مثابه ...» (انتشار در سال ۱۹۱۶) به هیچ‌وجه با این قصد و نیت به نگارش درنیامده بود که اهمیت «صدور سرمایه» در تخفیف بحران کشورهای امپریالیستی را هایلایت کند. مولف در پیشگفتار مورخ ۲۶ آوریل سال ۱۹۱۷ خاطرنشان می‌کرد: «می‌خواهم اظهار امید کنم که رساله من به درک یک مساله اساسی اقتصادی یعنی ماهیت اقتصادی امپریالیسم که بدون بررسی آن، فهم چگونگی جنگ کنونی و سیاست کنونی به هیچ‌وجه مُیسر نیست، کمک خواهد کرد». حتی مولف در پیشگفتار ترجمه فرانسه و آلمانی کتاب که برای نخستین‌بار در اکتبر ۱۹۲۱ به چاپ رسید، محور مضمونی کتاب را «کشف اهمیت صدور سرمایه در تخفیف بحران ناشی از فعال شدن گرایش نزولی نرخ سود» ذکر نمی‌کرد: «وظیفه اصلی کتاب این بود و کماکان این است که از روی مدارک جامع مُندرجه در آمارهای غیرقابل انکار بورژوازی و اعترافات بورژوازی کُلیه کشورهای نشان داده شود، منظره نهایی اقتصادی جهانی سرمایه‌داری از لحاظ مناسبات متقابل بین‌المللی آن در آغاز سده بیستم و در آستان نخستین جنگ جهانی امپریالیستی چگونه بوده است». و در ادامه: «در این رساله ثابت شده است جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ از هر دو طرف، جنگی امپریالیستی (یعنی غاصبانه، غارتگرانه، راهزنانه) یا جنگی بود که به خاطر تقسیم

جهان، تقسیم و تجدید تقسیم مستعمرات و مناطق نفوذ سرمایه مالی و غیره برپا شد».

یکی دیگر از اهداف محتوایی کتاب «امپریالیسم به مثابه...» این بود که مقابل تعدادی از سوسیال‌دموکرات‌های اروپا (از جمله کائوتسکی) که به این گزاره مُشعَّشع رسیده بودند بایستند: «فاز اولترا-امپریالیسم یعنی اتحاد امپریالیسم‌های تمام جهان به جای مبارزه با یکدیگر؛ و این فاز عبارت است از متوقف‌شدن جنگ‌ها در دوران سرمایه‌داری و بهره‌برداری مشترک از جهان به توسط یک سرمایه مالی در مقیاس بین‌المللی متحد شده».

تمام کتاب «امپریالیسم به مثابه...» را اگر مُشتاقانه و مُجدَّانه ورق می‌زدیم نشانه‌هایی بسیار اندک (در حد هیچ) پیدا می‌کردیم که ثابت کند مولف کتاب در صدد است اهمیت «صدور سرمایه» برای سد کردن بُحران را یادآور شود! از همه عجیب‌تر این‌که بخش «صدور سرمایه» (در مجموع اوراق ۱۶۰ صفحه‌ای) فقط هفت صفحه بود! مولف در فصل یادشده، «صدور سرمایه» را در چه اُفق معنایی تحلیل می‌کرد: «صدور کالا صفت مُشخصه سرمایه‌داری سابق بود که در آن رقابت آزاد تسلط کامل داشت. صفت مُشخصه سرمایه‌داری نوین که در آن سیادت با انحصارها است، صدور سرمایه است... در آستان قرن بیستم ما به شکل دیگری از انحصارها برخورد می‌نمائیم؛ اولاً اتحادیه‌های انحصاری سرمایه‌داران در تمام کشورهایی که سرمایه‌داری در آنها تکامل یافته، ثانیاً موقعیت انحصاری معدودی از غنی‌ترین کشورها که تجمع سرمایه و سرمایه اضافی در آنها به میزان عظیمی رسیده بود». بنابراین اولین فاکتوری که «صدور سرمایه» را به اولویت در قانون‌مندی کشورهای مقدم و مُعظَّم سرمایه-

داری تبدیل می‌کرد نه خنثی کردن اثرات بحران‌زای گرایش نزولی نرخ سود بلکه تجمع و تراکم سرمایه اضافی در کشورهای پیشرو بود!

ناگفته نماند مولف کتاب «امپریالیسم به‌مثابه...» در جاهایی از کتاب به اهمیت «مافوق‌سود» در ذیل پدیده «صدور سرمایه» انگشت گذاشته بود: «مادامی که سرمایه‌داری به حالت سرمایه‌داری باقی‌ست، سرمایه اضافی به مصرف ارتقاء سطح زندگی توده‌های کشور معین نرسیده (زیرا این موجب تنزل سود سرمایه‌داران می‌شد) بلکه به مصرف ترقی سود از طریق صدور سرمایه به خارجه یعنی کشورهای عقب‌مانده خواهد رسید. در این کشورهای عقب‌مانده سطح سود عموماً بالاست زیرا سرمایه‌ها اندک است، بهای زمین نسبتاً نازل است، سطح دستمزد پایین است و مواد خام ارزان است». حتی اگر مکرراً پاراگراف فوق را می‌خواندیم به کشف اهمیت «سطح دستمزد پایین» در مقایسه با سایر عوامل (مواد خام ارزان، سرمایه اندک، بهای نسبتاً نازل زمین) نائل نمی‌شدیم!

مولف «امپریالیسم به‌مثابه...» در بخش طفیلی‌گری و گنبدگی سرمایه‌داری، از زاویه دیگری به «صدور سرمایه» نگاه می‌کرد: «صدور سرمایه که یکی از ارکان اقتصادی امپریالیسم است بیش از پیش، این برکناری قشر نزول‌خواران را از تولید تشدید می‌کند و بر تمام پیکر کشوری که با استثمار از کار چند کشور ماوراء اقیانوس و مستعمرات گذران می‌کند، مهر و نشان طفیلی‌گری می‌زند».

مولف در هر جای کتاب که به «مافوق‌سود» اشاره می‌کرد ضرورت و مزیت آن را به «تخفیف‌دادن بحران ناشی از فعال شدن گرایش نزولی نرخ سود» لینک نمی‌کرد: «امپریالیزم آغاز قرن بیستم، تقسیم جهان بین مُشتی از دُول را به پایان رسانده و هر یک از این دُول اکنون، آن‌چنان قسمتی از

تمام جهان را استعمار می‌کند (به‌منظور تحصیل مافوق‌سود) که اندکی از آن‌چه انگلستان در سال ۱۸۵۸ استثمار می‌کرد کمتر است».

حتی در انگلستان ۱۸۵۸ (و قبل‌تر از آن) حرص کسب مافوق‌سود در کشورهای مستعمره (با خوشبینی صیرف به وجود نیروی‌کار ارزان در مستعمره) با موقعیت‌های کمیکی مواجه می‌شد. مارکس در جلد اول کتاب سرمایه (در فصل «نظریه جدید استعمار») یکی از آن موقعیت‌های کمیکی را شرح می‌داد: «در اروپای غربی، زادگاه اقتصاد سیاسی، فرایند انباشت اولیه (خودم: جداکردن دهقان مُنفرد از زمین‌آش) کم و بیش به انجام رسیده است... اما در مستعمرات وضع به‌گونه دیگری است؛ در آن‌جا رژیم سرمایه‌داری (خودم: رژیم استعمارگر) پیوسته با این مانع از سوی تولید-کننده (خودم: دهقان صاحب‌زمین) برخورد می‌کند که به عنوان مالک شرایط کار خویش، به‌جای توانگر ساختن سرمایه‌دار (خودم: رژیم استعمارگر) با کارش خویشتن را توانگر می‌سازد». یعنی کشور مستعمره برای تحصیل مافوق‌سودی که فرضاً با اتکای صیرف به نیروی کار ارزان کشورهای مستعمره برنامه‌ریزی شده بود قدم به قدم با نیروی کاری مواجه بود که روی زمین خودش (با مالکیت بر ابزار تولید در شرایط تولید انفرادی‌آش) به جای اینکه در خدمت کشور استعمارگر باشد در خدمت خودش بود! لذا استعمار بدون کشف راه‌های عملی‌ای که دینامیسم استعمارگری را به تولید و تجدید تولید نیروی کار آزاد شده از زمین (و شرایط انفرادی تولید) اتج کند با آمیخته‌ای از تراژدی و کمدی، قَرین بود: «نظریه استعمار و یک‌فیلد نیز که انگلستان تا مدتی کوشید با قانون پارلمان، آن را به اجرا بگذارد این هدف را دارد که کارگران مزدبگیر را در مستعمرات پدید آورد. این همان چیزی است که خود او «استعمار نظام‌مند»



می‌نامد. ویک‌فیلد پیش از هر چیز، کشف کرد که مالکیت بر پول، وسائل معاش، ماشین‌آلات و سایر وسائل تولید در مستعمرات برای این‌که بر کسی مَهر سرمایه‌دار زده شود، کافی نیست؛ اگر مُگِیل اساسی آن‌ها، کارگر مُزدبگیر، یعنی انسان دیگری که مجبور باشد داوطلبانه خود را بفروشد، مفقود باشد. وی کشف کرد که سرمایه «چیز» نیست بلکه رابطه‌ای است اجتماعی که (به میانجی‌گری چیزها) بین افراد برقرار می‌شود. ویک‌فیلد شِکوَه‌کُنان می‌گوید که آقای به نام «پیل» هنگام سفر از انگلستان به منطقه «سوان ریور» در استرالیا، غربی، همراه خود وسائل معاش و وسائل تولیدی به مبلغ ۵۰/۰۰۰ پوند آورده بود. آقای پیل حتی این دوراندیشی را داشت که علاوه بر این، ۳۰۰۰ نفر از مردان، زنان و کودکان طبقه کارگر را همراه خود بُرده بود. هنگامی که به مقصد رسیدند «حتی یک نفر از خدمت‌کاران برای آقای پیل باقی نمانده بود که رخت‌خواب‌آش را پهن کند یا از رودخانه آبی بیاورد». بیچاره آقای پیل فکر همه چیز را کرده بود جز این‌که مناسبات تولیدی انگلستان را به سوان ریور بیاورد.

نویسنده دو جُزوه «أسطوره...» که حداقل پیش‌شرط‌های لازم برای پیش‌بردن یک بحث علمی را رعایت کرده بود در کتابچه «نظری به تئوری مارکسیستی بحران و استنتاجاتی در مورد سرمایه‌داری وابسته» آن پیش‌شرط‌ها را نقض می‌کرد! وی با مونتاژ فصل سیزدهم، بخش سوم، جلد سوم کتاب «سرمایه» با فصل چهارم کتاب «امپریالیسم به مثابه...» به استنتاجاتی عجیب در باره نظام سرمایه‌داری وابسته می‌رسید: «اکنون ببینیم تئوری مارکسیستی بحران سرمایه‌داری، در همین اختصار که ما در این‌جا به آن اشاره کردیم، چه ابزار تئوریکی برای شناخت بحران اقتصادی

سرمایه‌داری وابسته و از آن مهم‌تر بحران سرمایه‌داری وابسته ایران به دست می‌دهد». اما قبل از شنیدن پاسخ این سوال باید شش‌دانگ توجه می‌کردیم که: «بحران سرمایه‌داری وابسته الزاماً مُنَبِّئ عملکرد و بالفعل شدن قانون گرایش نزولی نرخ سود در بازار داخلی کشور تحت‌سلطه نیست. بحران اقتصادی کشورهای سرمایه‌داری وابسته عمدتاً و در اکثر موارد بازتاب «انتقال» بحران جهانی امپریالیسم-سرمایه‌داری در بالاترین مرحله‌اش- به بازار داخلی کشور سرمایه‌داری تحت‌سلطه است!» نویسنده سپس تصویر شیماتیک بحران جهانی امپریالیسم را این‌طور برمی‌شمرد: «در کشور صادرکننده سرمایه (خودم: کشور امپریالیستی) بازار داخلی از سرمایه‌اشباع شده، تمرکز سرمایه به اوج رسیده و سودآوری سرمایه در سطح نازل‌تری انجام می‌گیرد و در دیگری (کشور تحت‌سلطه که سرمایه به آن صادر می‌شود) شرایط سودآوری بسیار مساعدی برای سرمایه فراهم است؛ نیروی کار ارزان است و ترکیب اُرگانیک سرمایه اجتماعی در بازار داخلی در سطح نازل‌تری قرار دارد». دُرُست در این بزَنگه بود که نویسنده از استانداردهای تجرید علمی خارج می‌شد! اگر اولین پیش‌شرط صدور سرمایه به کشور P، «نازل بودن ترکیب اُرگانیک سرمایه اجتماعی» در مختصات یادشده بود برای حفظ این «مزیت» بایستی جلوی فعال شدن آن بخش از قانون‌مندی سرمایه‌داری که ضرورتاً (و مُستمرأً) ترکیب اُرگانیک سرمایه را از سطح نازل به سطح بالا ترقی می‌داد، گرفته می‌شد! و این در حالی بود که نویسنده در ابتدای کتابچه به ما گوش‌زد می‌کرد که قانون‌مندی نظام سرمایه‌داری وابسته از قانون‌مندی عام تولید سرمایه‌داری مُستثنی نیست. اگر بالا رفتن ترکیب اُرگانیک سرمایه از قانون‌مندی عام تولید سرمایه‌داری جدایی‌ناپذیر بود پس چه‌طور امکان

داشت در مختصات کشور P (مختصات سرمایه‌داری وابسته) دینامیسم این

فصل از قانون‌مندی اقتصاد سرمایه‌داری را پاوز کرد؟

تورقی مختصر از کتاب «سرمایه»، خواننده را به این سطح از درک می‌رساند که پاوز ساختن ترکیب ارگانیک سرمایه در مختصات تولیدی P به معنی پاوز ساختن رشد مستمر نیروهای مولده و پاوز ساختن تولید «ارزش اضافه نسبی» بود و برای پاوز کردن این دو بُره ضروری در تاریخ سرمایه‌داری باید به دوران پیشاتاریخ برگشت!

نویسنده اما به تورق همه بخش‌های کتاب «سرمایه» نیاز نداشت؛ مصالح تئوریک وی فقط فصل سیزدهم، بخش سوم، جلد سوم «سرمایه» بود به- اضافه فصل چهارم کتاب «امپریالیسم به‌مثابه...»! او حتی به همه تاریخ سرمایه‌داری نیازی احساس نمی‌کرد؛ تاریخ آکنده از ترقی نیروی مولده، بالارفتن ترکیب ارگانیک سرمایه و دینامیسم کسب «ارزش اضافه نسبی» جزو نادیده‌انگاری‌های وی بود: «سرمایه‌داری وابسته نظامی است که اولاً سرمایه‌داری در آن مستقر شده است و ثانیاً بازار داخلی آن در خدمت فوق-سود امپریالیستی است... تولید فوق‌سود امپریالیستی در یک کشور سرمایه-داری به این معناست که شرایط لازم برای تولید فوق‌سود (که نیروی کار ارزان و نرخ استثمار بالا آرکان اصلی آن هستند) می‌باید در هر حلقه بازتولید کُل سرمایه اجتماعی، بازتولید شوند... بحث بر سر ارزان بودن پیشی نیروی کار در این کشورها نیست بلکه بحث بر سر ارزان نگه داشتن آن است و باز بر سر بالا بودن نرخ استثمار نیست بلکه بر سر بالا نگه داشتن آن است». با این تفصیل آیا بهتر نبود که نویسنده در ابتدای پاراگراف فوق می‌نوشت: «سرمایه‌داری وابسته نظامی است که صیورورت تاریخ (در آن) تا فصل «ارزش اضافه مطلق» پیش‌تر نمی‌رود؟» آیا بهتر

نبود که نویسنده در ابتدای پاراگراف فوق، آلام می‌داد که: «نظام سرمایه-داری وابسته نظامی‌ست که برای فهم دینامیسم درونی آن باید فصل سیزدهم جلد سوم سرمایه را با فصل چهارم کتاب امپریالیسم به عقد دائمی درآورد و بقیه فصول اقتصادسیاسی مارکسی را به بایگانی راکد سپرد»؟!

ارزان نگه داشتن نیروی کار در کشور تحت سلطه (بدون پذیرش ریسک از قِبَلِ بالابردن رشد نیروهای مولده، ترقی ترکیب اُرگانیک سرمایه و کسب ارزش اضافه نسبی) تنها به یکراه می‌توانست مُتکی باشد که افتخار کشف آن به نویسنده مورد نظر می‌رسید: «سرکوب جنبش کارگری در هر شکل و قالب، نیاز حیاتی سرمایه انحصاری در بازار داخلی کشور تحت سلطه است.»!

خوب، این نیروی کار ارزان و مفید که به زور سرنیزه در بستر تیره-روزی تصویرشده در داستان «گاو» غلامحسین ساعدی مرتباً تولید و تجدید تولید می‌شد و مجاز نبود در قواره کاراکتر داستان «تنگسیر» صادق چوبک حتی برای لحظه‌ای عرضه‌اندام نماید در کدام رَجَم تاریخی نطفه می‌یست؟ نویسنده قلم از نیام بیرون می‌کشید و برای جواب دادن به سوال مذکور کتابچه «کمونیست‌ها و جنبش دهقانی پس از حل امپریالیستی مساله ارضی در ایران» را می‌نوشت: «مارکس در طرح مساله ارضی و چگونگی حل آن از نظر تاریخی به دنبال پاسخ به سوال دیگری است؛ بحث او بر سر آن پروسه تاریخی است که مناسبات فئودالی موجود میان زارع و مالک را به مناسباتی بورژوایی میان سرمایه و کار مُزدوری بدل می‌کند. این تحول تاریخی چیزی جز حل مساله ارضی نیست. اساس این پروسه، پروسه انباشت اولیه، و جدایی تولیدکننده‌گان مستقیم از وسائل تولید، یعنی سلب مالکیت از دهقانان (و نیز صنعت‌گران شهری) است...»

سرمایه امپریالیستی ضرورت آزاد شدن نیروی کار مورد نیاز خود را، برای ایجاد زمینه صدور سرمایه و تولید فوق‌سود، از طریق اصلاحات ارضی دهه ۴۰ متحقق نمود... از این نقطه نظر اصلاحات ارضی دهه ۴۰ بی‌هیچ تردیدی «مساله ارضی» را از دیدگاه ایجاد پیش‌شرط‌های ضروری انباشت سرمایه حل کرده است».

نویسنده گویی فراموش کرده بود که حتی بر مبنای ماتریالیسم فویرباخی هم (فعلاً نه بر مبنای ماتریالیسم مارکسی)، برای ایجاد کاراثری اقتصادی که عنوان‌اش «نیروی کار خلع‌یافته از شرایط منفرد تولید» باشد و از ظرفیت جاودانی ارزان بودن نیروی کارش، برخوردار باشد این موجود را نمی‌شود با نیروی سرنیزه امپریالیستی به طور ارزان تجدید تولید کرد بلکه این ظرفیت بایستی در ماهیت اقتصاد سیاسی آن کاراثر تعبیه شده باشد. نویسنده بارها با آن کاراثر تاریخی در مختصات روستاهای ایران (پس از اصلاحات ارضی) مواجه شده اما «واقعیت» را فدای گزاره ذهنی خودش ساخته بود! «واقعیت» مشمول پروژه نادیده‌انگاری نویسنده آیا اسم هم داشت؟ بله داشت؛ اسم‌اش را می‌شد گذاشت، «دهقان کاملاً-جدانشده از پروسه‌منفردتولید»:

«خصلت امپریالیستی پروسه سلب مالکیت و وابستگی سرمایه‌داری ایران، شرایط ویژه‌ای در صحنه روستا به‌وجود آورده است؛ از یک سو از نقطه نظر رشد سرمایه‌داری در کُل کشور (به‌مثابه سرمایه‌داری در کشور تحت-سُلطه، مبتنی بر تولید مافوق سود) مساله ارضی فیصله یافته است. امپریالیسم نیروی کار مورد نیاز خود را از طریق خلع‌یافته، از دل نظام تولید پیشین بیرون کشیده است. اما از سوی دیگر، سرمایه با آهنگ بسیار کُندتر از سرعت تبدیل نیروی کار به کالا در عرصه روستا انباشت کرده و

گسترش یافته است. لاجرم در بسیاری از روستاهای ایران (اَعَم از این‌که مشمول مراحل مختلف اصلاحات ارضی شده‌اند یا خیر) بسیاری از پروسه‌های منفرد تولید تحت حاکمیت مستقیم سرمایه انجام نمی‌پذیرد».

به عبارت دیگر نویسنده تلویحاً اشاره می‌کند که محصول «حل امپریالیستی مساله ارضی در ایران» (برخلاف محصول انباشت اولیه کلاسیک)، کاراکنری عجیب بود که هنوز به شرایط منفرد تولید زنجیر بود. نویسنده از این جسارت علمی برخوردار نبود که با صدای بلند بانگ سردهد: «که ای جماعت! خوب نگاه کنید! ای داد! ماحصل انباشت اولیه در ایران (با کمال حیرت و تعجب) کاراکنر دهقان-پرولتر است و نه پرولتر خالی!»!

نویسنده حتی نگاه خودش را به افقی وسیع‌تر سوق نمی‌داد که محصول جنبش نارودنیسم روسی را که همین «دهقان-پرولتر» بود و محصول تاریخی «جنبش چارکا»ی هندی (Charkha) را که همین کاراکنر «دهقان-پرولتر» بود به لابراتوار آنالیز تاریخی و تجرید علمی بسپرد! وی توجه نداشت که اگر نقطه عزیمت نظام سرمایه‌داری ایران را «اصلاحات ارضی دهه چهل» بدانند نتیجتاً چهار دهه از تاریخ ایران (یعنی از سال ۱۳۰۰ تا ۱۳۴۱ شمسی) را باید بین دو صندلی بلاتکلیفی تاریخی قرار بدهد! نویسنده توجه نداشت که پیش‌شرط‌های ضروری انباشت سرمایه در ایران در دوره رضا شاه (و دو دهه پس از آن) با تکثیر کاراکنر «دهقان-پرولتر» ایجاد شده بود و آنچه در پی اصلاحات ارضی دهه چهل رخ می‌داد شدت‌بخشی به پروسه‌ای بود که آغازش در ۱۳۰۰ شمسی نشانه‌گذاری شده بود!

«اسطوره بورژوازی ملی و مترقی» ترانه‌خوان فهم بود در درگاه  
روشنایی؛ گشودن پنجره به روی مناظر دل‌پذیر ادراک! اما جزوهای بعد  
(دریغ و درد) برگشتن به مشق‌های نارسایی و ناهنجاری ادراک بودند!  
نویسنده پُرشور و بااستعداد «اسطوره بورژوازی ملی و مترقی» مثل  
پسرک داستان «لباس تازه پادشاه» (اثر هانس کریستین آندرسن) از وسط  
جمعیت داد می‌زد: «پادشاه لخت است!» همین فریاد کودکانه (و همین شوق  
صادقانه) واژه‌های دو جزوه اسطوره را با ساده‌گی و حقانیت انباشته بود  
اما... بگذریم!

سال‌ها بعد که طول چهار قدمی «سلول»، طول بیست‌وپنج قدمی  
هواخوری، (یا طول چاردیواری کوچک بعد از آزادی) را با قدم‌های  
آهسته، طی می‌کردم توی ذهن‌آم‌دنبال جواب برای ده‌ها سوال می‌گشتم که  
خوانش متون آزاد شده در «۵۷»، به روح و جان‌مان دمیده بود.

با آمدن شُدنی شتابناک، «زمانه» را از «واژه»های گُم شده لبریز کرد، حقیقتی سربلند را از روسپی‌خانه‌های داد و ستد سربه‌مهر بازآورد و از غفلتِ خاموشِ صبح و شام چیزی جُز حکایت مویه و مزار نگذاشت. اولین بار که از عمق واژه‌ها آواز آمد داد سِن زیادی نداشتیم؛ دمیازده ساله بودم. یک‌پایم «تپه فتحعلی‌خان» بود، یک پایم در جستجوی جانب‌آبی (و جستجوی جانب همه رنگ‌های کودکی). یک‌پایم «بن‌بست وزیری» بود، یک پایم «کتابخانه شهرداری»!

اولین بار که کتاب «انسان و حیوان» آش را دیدم، نگاهم از واژه‌ها رد می‌شدند، واژه‌ها از من رد می‌شدند: «الآغ در ایران برای زجر کشیدن و جان‌گندن آفریده می‌شود. در کوچه‌ها به حالت رقت‌آوری با زخم‌های زیاد، پای چلاق، شکم گرسنه، دو برابر قوه خود از طلوع آفتاب الی موقع خواب برای صاحب‌آش باید بار بکشد. نوازشی ندیده، به‌جُز از شلاق و حرفی نشنیده به‌غیر از فحش و دشنام...». چه زلال بودند، چه گوارا بودند آن واژه‌ها! یک‌یکشان غبار می‌پُردند، ترعه آرام نسیم می‌آوردند. «انسان و حیوان» را سر جایش گذاشتم. بین ردیف کتاب‌ها چشم گرداندم. «سگ ولگرد» را برداشتم: «در ته چشم‌های او یک روح انسانی دیده می‌-



شد. در نیم‌شبی که زندگی او را فرا گرفته بود یک چیز بی‌پایان در چشم-  
هایش موج می‌زد و پیامی با خود داشت که نمی‌شد آن را دریافت ولی پشت  
نی‌نی چشم او گیر کرده بود؛ نه روشنایی و نه رنگ بود...». چه حال  
خوبی پیدا کردم. داشت چشمان سگ‌ولگردی را وصف می‌کرد. انگاری  
پای لانه سگی در تپه فتحعلی‌خان زانو زده بودم، چشم دوخته بودم توی دو  
چشم حیوان و هوای صاف نگاهش در جان‌آم‌شناور می‌شد: «یک چیز  
دیگر باور نکردنی؛ مثل همان چیزی بود که در چشمان آهوی زخمی دیده  
می‌شود. نه تنها شباهتی بین چشم‌های او و انسان وجود داشت بلکه یک نوع  
تساوی دیده می‌شد؛ دو چشم میشی پُر از درد و زجر و انتظار...». با واژه-  
هایش از جانب قُطب به سرزمین اُستوایی می‌رسیدم، از دشت سوزان به  
سرزمین معتدل می‌رفتم، مخاطب گنجشک‌های اول بهار می‌شدم، مخاطب  
طنین بال فاخته، مخاطب کودکان احساس، مخاطب لب‌ها و گونه‌ها!  
فقط من نبودم توی خانه (که نیمه اول دهه پنجاه) با بعضی داستان‌هایش  
ارتباط گرمی پیدا کردم؛ پروانه و ژاله عاشق داستان کوتاه «آبجی-  
خانوم» آس شده بودند:

«آبجی خانوم خواهر بزرگ ماهرخ بود ولی هر کس که سابقه نداشت و  
آن‌ها را می‌دید ممکن نبود باور بکند که با هم خواهر هستند. آبجی خانوم  
بلندبالا، لاغر گندم‌گون، لب‌های کُلفت و موهای مِشکی داشت و روی هم-  
رفته زشت بود در صورتی‌که ماهرخ کوتاه، سفید، بینی کوچک، موهای  
خرمایی و چشم‌هایش گیرنده بود و هر وقت می‌خندید روی لُپ‌های او چال  
می‌اُفتاد».

داستان آجی خانوم اول کار، خُجسته شروع می‌شد اما آخرش خیلی غمگین به پایان می‌رسید. چند سطرِ آخرش اشک از چشم پروانه و ژاله سرازیر می‌کرد:

«نصف شب بود. همه به یاد عروسی خودشان خوابیده بودند و خواب‌های خوش می‌دیدند. ناگهان مثل این‌که کسی در آب دست و پا می‌زد، صدای شِلپ شِلپ همه اهل خانه را سراسیمه کرد. اول به خیال‌شان گریه و یا بچه در حوض افتاده، سر و پا برهنه چراغ را روشن کردند. هر جا را گشتند چیز فوق‌العاده‌ای رُخ نداده بود. وقتی برگشتند بروند بخوابند ننه‌حسن دید دم‌پایی آجی خانوم نزدیک دریچه آب‌انبار افتاده. چراغ را جلو بردند، دیدند نعل آجی خانوم آمده روی آب. موهای بافته سیاه او مانند مار به دور گردن‌اش پیچیده شده بود. رَختِ رَنگاری او به تَن‌اش چسبیده بود. صورت او یک حالت باشکوه و نورانی داشت. مانند این بود که او رفته بود به یک جایی که نه زشتی و نه خوشگلی... در آنجا وجود نداشت.»

فاصله یازده‌ساله‌گی تا هجده‌ساله‌گی را سه‌پله‌یکی طی کردم. «۵۷» آمده بود. قسمتی از آسمان در لیوان‌آم افتاده بود، همه آسمان در لیوان‌آم افتاده بود. «۵۷» بود و حالا «بوف کور»‌اش را گرفته بودم دست‌آم:

«از تنها چیزی که می‌ترسیدم این بود که ذرات تن‌آم در ذرات تن رَجاله‌ها برود. این فکر برایم تحمل‌ناپذیر بود. گاهی دلم می‌خواست بعد از مرگ دست‌های دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همه ذرات تن خودم را به-دقت جمع‌آوری می‌کردم و دودستی نگاه می‌داشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رَجاله‌ها نرود.» چه بی‌تابانه و بی‌صبرانه، واژه‌ها از سکوت می‌گریختند! چه عجیب هم‌نشینی با الفاظ خوش‌آهنگ را برنمی-

تابیدند! چه مغرورانہ انجماد حماقت را می شکستند تا تصویر وقیح کسی را از دیوار به زیر آورند؛ تصویر کسی را که هی بی خودی می خندید، تصویر «رجاله» را!

خاکستر نشین کدام تاریخ بودند رجاله‌ها؟ نگین به دسته شلاق کدام خودکامه زده بودند؟ مگر رشته تازیانه از گیسوان خواهران مان بافته بودند؟ بر امید ستارگان مگر اندوه آسمان تابانده بودند؟

«نویسنده» در بستر کدام تفکر پُردردِ رازش، کدام دل‌تنگی‌اش «بوف کور» را نوشته بود؟ چرا چنین در سینه تکتک واژه‌اش خون چکیده بود؟ بر جگر خسته هر واژه‌اش اثر دندان خشم چرا پیدا بود؟ از تالاب تاریک کدام شب‌های هول آمده بود «بوف کور»؟ از سالیان کدام زمانه آمده بود؟ خیر از خفته‌گان کدام خاک می‌آورد؟ خیر از کدام آشیانه متروک زاغ بر شاخه برهنه انجیر پیر؟

ذهن فُرق‌شده‌مان با تفاسیر رادیکال، دنبال معنایی در میان کُد-واژه‌های «بوف کور» بود؛ دنبال این بود که مثلاً «رجاله»‌ها را اشاره‌ای کنایه‌آمیز بدانند به تازمه‌رسیده‌گان به حکومت! سرپیچی از آن «تفاسیر» نشانه واضح نابلدی و اُمَل‌پسندی بود اما هرچه «بوف‌کور» را ورق می‌زدیم (به جای معنای سیاسی) یک غزل ساده‌مایل به عشق در آن پیدا می‌کردم. در مهتابی واژه‌هایش فقط روشنایی اعتراف به عشقی را می‌دیدم که در شهوت حیوانی «رَجَاله»‌ها محاصره و در رضای حقیرانه «لُکاتِه»‌ها لوٹ شده بود!

«راوی» فقط برای سایه خودش که جلوی چراغ به دیوار افتاده بود، می‌نوشت. هرطور شده می‌خواست یادگار یک جفت چشم‌های جادویی یا شراره کُشنده آن چشم‌ها را در زندگی خودش حفظ کند. روایت آن عشق (در اولین کلمات) سوزناک و پُرتُنطنه نبود: «او دیگر متعلق به این دنیای پست و

درنده نیست. نه، اسم او را نباید آلوده به چیزهای زمینی بکنم. بعد از او خودم را از جرگه آدم‌ها (از جرگه احمق‌ها و خوشبخت‌ها) بیرون کشیدم. اگر جادوی آن دو چشم به دنیای زمینی تعلق نداشت راوی چرا هنوز دنبال تاثیر زمینی آن عشق بود: «در این دنیای پست، یا عشق او را می‌خواستم و یا عشق هیچ‌کس را. آیا ممکن بود کس دیگری در من تاثیر بکند؟».

در وَهْم وُ بیداری ناگهان صاحب آن دو چشم سراغ‌آش می‌آمد: «از تماشای او لرزه به اندامم افتاد. دو زانوهایم سُست شد. در این لحظه تمام سرگذشت زندگی خودم را پُشتِ چشم‌های دُرُشت، چشم‌های بی‌اندازه درشتِ او دیدم؛ چشم‌های تَر و براق، مثل گوی الماسِ سیاهی که در اشک انداخته باشند. در چشم‌هایش در چشم‌های سیاهش، شبِ اَبَدی و تاریکی مُتراکمی را که جستجو می‌کردم پیدا کردم و در سیاهی مَهیبِ افسونگرِ آن غوطه‌ور شدم». راوی از این‌که نَفَس بکشد می‌ترسید. جلوی نفس‌آش را می‌گرفت. می‌ترسید نَفَس بکشد و محبوبِ ظاهر شده‌اش مانند ابر یا دود ناپدید شود. به او نزدیک می‌شد: «حالا می‌توانستم حرارت تن‌آش را حس کنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد می‌شد ببویم. دست لرزان‌آم را روی زُلف‌آش کشیدم. بعد انگشتان‌آم را در زُلف‌آش کشیدم. موهای او سرد و نمناک بود». دست‌آش را روی پستان و قلب‌آش می‌گذاشت. کمترین تپشی احساس نمی‌کرد. آینه را می‌آورد جلوی بینی او می‌گرفت. کمترین اثری از زندگی در او وجود نداشت! نمی‌خواست مرگ او را قبول کند. با حرارت تن خودش او را گرم می‌کرد. شاید به این وسیله روح خودش را در کالبد او بَدَمَد. تلاش‌آش اما بی‌فایده بود!

چطور می‌توانست گرمای آن تن سرد شده را برگرداند؟ چطور می‌توانست تاثیر او را جاودان کُند: «می‌خواستم این چشم‌هایی که برای همیشه بسته

شده بود را روی کاغذ بگشتم و برای خودم نگه دارم». سعی می‌کرد خطوط اصلی اندامی را که محکوم به تجزیه و نیستی بود روی کاغذ ضبط کند. این فکر شادی مخصوصی به او می‌داد: «نمی‌دانم تا نزدیک صبح، چندبار از روی صورت او نقاشی کردم ولی هیچ‌کدام موافق میل‌آم نمی‌شد». در همان حین، اتفاق عجیبی می‌افتاد: «چشم‌های او خیلی آهسته باز شد. به من نگاه کرد و دوباره چشم‌هایش به هم رفت. لحظه‌ای بیشتر طول نکشید ولی کافی بود که من حالت چشم‌های او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم». حالا دو چشم محبوب را روی کاغذ داشت. اصل صورت‌اش را داشت. روح چشم‌هایش را روی کاغذ داشت. تن‌اش دیگر به دردش نمی‌خورد. آن تن محکوم به نیستی و طعمه کرم‌ها و موش‌ها بود. روح محبوب در نقاشی روی کاغذ، به تصرف راوی درآمده بود، تن در حال تجزیه‌اش را نمی‌خواست. باید از شر این تن خلاص می‌شد؛ کارد دسته استخوانی را به دست می‌گرفت. اول لباس سیاه نازکی را که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود، پاره می‌کرد و بعد، همه اعضایش را جدا جدا در چمدانی جامی‌داد!

پیرمردی قوزی در دهن چمدان به راوی کمک می‌کرد. محبوب زیر خاک دفن می‌شد، جایش یک کوزه لعابی از زیر خاک پیدا می‌شد؛ یک گلدان راغه مال شهر قدیمی ری. در صحنه‌ای از میکس و تداخل تصاویر سوررئال داستان، راوی با همان کوزه روبرو می‌شد. خاک روی آن را با آستین‌اش پاک می‌کرد. لعاب شفاف بنفش کوزه بیرون می‌افتاد. روی یک طرف تته آن، صورت زنی آشکار می‌شد عین تصویری که راوی از محبوب کشیده بود!

زمان می‌گذشت... راوی در یک دنیای قدیمی در عین‌حال نزدیک و طبیعی، از خواب بیدار می‌شد. لکه‌های خون به عبا و شال و گردن‌آش چسبیده بودند. دست‌هایش خونین بودند. باید قبل از دستگیر شدن‌اش «می‌نوشت». باید دردهایش را روی کاغذ می‌آورد. باید کسی کاغذپاره‌های او را می‌خواند.

بعد از دنیای اثری و مه‌آلودی که راوی را در فصل اول داستان دربرگرفته بود حالا در فصل بعد، به جهان واقعی، به جهان بیرون، وصل می‌شد. اطاق‌اش یک پستوی تاریک بود که با دو دریچه به دنیای بیرون یعنی دنیای «رَجاله»ها ارتباط پیدا می‌کرد؛ رو به شهر ری، عروس شهرهای دنیا، با کوشک‌ها و مسجدها و باغ‌هایش! در دنیای واقعی (دنیای رجاله‌ها) عشق او به زنِ اثریِ آغازینِ داستان تبدیل می‌شد به رابطه‌زناشویی با «لکاته» که آخوندی با جاری کردن چند کلمه عربی حلال‌اش کرده بود!

«لکاته» جلوی چشم راوی به او خیانت می‌کرد؛ فاسق‌های جفت و تاک داشت. چه فاسق‌هایی: سیرابی‌فروش، فقیه، چگرکی، سوداگر، فیلسوف! همه این فاسق‌ها را به راوی ترجیح می‌داد! احساس بدی به او دست می‌داد؛ انگار جاکشِ بدبختی بود که همه احمق‌ها به ریش‌اش می‌خندیدند. لکاته (وقیحانه) رجاله‌ها را دوست داشت چون بی‌حیا و متعفن و احمق بودند. راوی را دوست نداشت چون نمی‌توانست مثل رجاله‌ها باشد: «چه‌طور می‌توانستم رفتار و اخلاق رجاله‌ها را یاد بگیرم؟».

در آن اتاق که هر دم برای راوی تنگ و تاریک می‌شد، شاهد این صحنه‌های عذاب‌آور بود که لکاته در هر لحظه، هر مردی را برای کاری می‌خواست؛ یکی را برای شهوترانی، یکی را برای عشق‌بازی، و یکی را

برای شکنجه‌دادن. حتماً راوی را برای عذاب‌دادن، برای شکنجه‌دادن می-خواست! همه ترس راوی از این بود که مجبور شود روزی به حال رجاله-ها درآید: «بارها به فکر مرگ و تجزیه ذرات تن‌آم افتاده بودم. این فکر مرا نمی‌ترسانید. برعکس، آرزوی حقیقی‌آم این بود که نیست و نابود بشوم. از تنها چیزی که می‌ترسیدم این بود که ذرات تن‌آم در ذرات تن رجاله‌ها برود».

راوی از خودش می‌پرسید که عشق چیست؟ علامت عشق آیا جای آن دندان زرد کرم‌خورده روی صورت لکاته بود که از لایش آیه‌های عربی بیرون می‌آمد؟ آیا معنای عشق همان بود که رجاله‌ها در عالم مستی و هشیاری به «دستِ خر توی لجن زدن» تعبیرش می‌کردند؟ آیا عشق، جبران عشق ناامید راوی بود؟ برای نجات عشق ناامیدش، آیا باید سایه‌اش را که حقیقی‌تر از وجودش شده بود از یکی شدن با سایه پیرمرد خنزرپنزی، از یکی شدن با سایه لکاته، از یکی شدن با سایه رجاله‌ها دور می‌کرد؟

اولین رویارویی من با تفسیری که ادبیات را به‌طور مکانیکی، به سیاست لینگ می‌کرد رُخ داد؛ با خوانش «بوف کور» و پیدا کردن تم عمیق «عشق» در آن.

خرداد ۵۸ بود. برای گرفتن کارنامه، وارد حیاط «دبیرستان جامع» شدم. خیلی چیزها را به یاد می‌آوردم، خیلی چیزها را نه! به سراپدار که مشغول جاروکردن حیاط بود نگاه کردم. لبخندی بین‌مان ردوبدل شد. فرصتی کوتاه داشتم که برای آخرین بار به دیوار آجری درازی که از سال ۱۳۵۶ تا امروز پسران و دختران همدرسه‌ای را ناعادلانه از هم جدا کرده بود نگاهی بیاندازم؛ دیوار درازی که (شبیبه دیوار برلین) همه روزنه‌ها و دریچه‌ها به روی عشق پُرشَرّ جوانی را بسته بود!

صدای پای خودم را روی آسفالت‌فرش حیاط می‌شنیدم. گوشه‌گوشه این حیاطوسیع زمانی پُرسروصدا و بانشاط بود. و جَب به و جَب‌اش صدای موسیقی قلب دختران و پسران همدرسه‌ای شنیده می‌شد. آن موسیقی (با موجی نُت‌ها و هارمونی‌اش) خبر از وقوع عشق می‌داد؛ قریب‌الوقوع و هیجان‌انگیز!

دیوار آجری فخرفروشانه جلوی چشم‌آم بود. مدرسه با وجود این دیوار، وارد دل‌مُرده‌گی بازگشت به عصر یخبندان شده بود. قبل از این دل‌مُرده‌گی، زود به زود سر و صورت‌آم را اصلاح می‌کردم تا زودتر بزرگ



شوم، تا توی چشم دختران همدرسه‌ای که از روبرو می‌آمدند، بزرگ‌تر جلوه کنم. اما امروز چاره‌ای نداشتم جز این‌که مات و مبهوت به خاطره مُبهمی از روزهای دور و شیرین، زُل بزنم. گویی از خوابِ آسمان، ستاره-های مقوایی به جای ستاره‌های واقعی می‌بارید.

خوانشِ سرگذشت «دیوار» بخشی از دفتر نشانه‌شناسی تحولات سیاسی زمانه بود! سال ۱۳۵۶ که زمزمه‌های آشوب در ایران شنیده می‌شد، اولین واکنش دفاعی رژیم «شاه» میدان‌دادن به گرایش‌ات مذهبی بود. هزینه این سیاست روی سر دبیرستان جامع هم آوار شد؛ به‌زودی دیواری بین پسران و دختران همدرسه‌ای کشیده شد و ما که تا آن روز با شمایل از عشق هم‌گام بودیم ناگهان در چارچوب شکسته سیاست‌زمانه، با سیمای ممنوع-عشق به زمزمه پنهانی رسیدیم!

سال ۵۶ دیواری بین پسران و دختران همدرسه‌ای کشیدند. آن دیوار نشانه محکمی بود که ثابت می‌کرد «شاه» (مدت‌ها قبل از آشوب عمومی ۵۷) برای میدان‌دادن به «راست‌اسلامی» حیل‌ها در سر داشت و نقشه‌ها کشیده بود. آن دیوار نشانه روشنی بود از هم‌دستی «سلطنت» با سلیطه‌های مذهب!

با کم‌صداترین زمزمه، میان خاطرات گذشته می‌چرخیدیم. تصاویر آن روزها مثل عکس‌های قدیمی، مثل عکس‌های سیاه و سفید، پُر از چروک و شکستگی و رنگ‌پریده‌گی بودند. قرار نبود با خاطرات سیاه و سفید مدت زیادی سر کنیم. دور اجاق آرزویی حلقه زده بودم که هُرم گرمی‌اش از این دل‌خوشی ساطع می‌شد که تَنمه تحولات ۵۷ عَنقَرِیب دیوار حائل بین دختران و پسران را روی سر سازنده‌اش خراب می‌کند و تپش زندگی در قلوب جوان به‌صدا درمی‌آید. خبر نداشتم که در روزها و سال‌های پیش‌رو،

رنگ‌های پُر امیدِ عشق انتظارمان را نمی‌کشند؛ دهه شصت با همه سیاه-  
کاری‌اش پیش‌رو بود؛ دهه‌ای که اولین قربانی آن «عشق» بود و عشق!  
سال‌های سیاهی پیش‌رو بود، دریایی جوشان با گرداب‌های هول!

در سکوت جلو می‌رفتم. صدای جارو روی آسفالت‌فرش، تنها صدای آن  
لحظات بود؛ صدای جارو و کمی صدای تپش قلب‌آم! خاطرات مثل سیل  
سرازیر بودند. از پنجره‌ای مه‌گرفته به روز آشنایی‌آم با «سَمَن» فکر می-  
کردم. با قدم‌های سَبُک به طرف‌آم می‌آمد. دلم غَنج می‌زد. با چند قدم فاصله  
به سویم می‌آمد. بوی خفیف عطر او را حس می‌کردم. به موهای خُرمایی و  
چشمان قهوه‌ای شفاف‌اش خیره شدم. مهتابی صورت‌اش پُر از آمیخته‌گی با  
رنگ‌های زندگی بود. چند بار پلک زدم. پرسه‌زنان در خیالم ظاهر شده بود  
برای چند لحظه کوتاه، برای چند چشم‌په‌هم‌زدن!

در غم‌انگیزترین روزهایی که در پیش بودند، خاطره «او» اثر دقائق تلخ  
را از روحم پاک می‌کردند. در روزهای پیش‌رو که که دخترها به تدریج  
وقار و زیبایی‌شان را پشت پرده حجاب مخفی می‌کردند، خاطره «او» مثل  
شب مهتابی، انعکاس زیبایی‌اش را به آب حوض می‌بخشید.

چه باید می‌کردم تا خوشی روبرو شدن با خاطره «او» از جلوی چشم‌آم  
محو نشود؟ مثل آدم مستی شده بودم که دوست نداشت به لحظه‌های  
هوشیاری برسد. روبرو شدن با خاطره عشق چنان شیرین و عزیز و گرما-  
بخش بود که حتی برای لحظه‌ای این‌فکر به مغزم راه پیدا نمی‌کرد که  
روزی در این مملکت، دهانت را می‌بویند مبادا گفته باشی دوست‌آت دارم!  
برایم تصور غریبی بود که روزی در این مملکت، خَلْجان عشق در قلوب  
این و آن، نوعی طغیان‌گری به حساب بیاید. تصورش برایم سخت بود

روزی برسد که عشق‌جویی آزادانه گناه به حساب بیاید، سنت‌شکنی به حساب بیاید، غیراخلاقی محسوب شود!

خاطرات «او» در فشار روزهایی که ناامیدی از همه‌طرف هجوم می‌آورد آتشی در قلبم روشن می‌کرد. در تیره‌گی روزهای پیش‌رو صدای «او» را می‌شنیدم! در خلوت روزهای تنگ سلول، در دهه خون‌چکان شصت، صدای او را هر لحظه می‌شنیدم: «من اینجا»!

از پرسه‌زدن در خاطرات فاصله گرفتم. دیوار آجری را دیدم. احساس تنهایی برگشت. حس آزادی رفت. خوشحالی پرکشید. سیمای عشق که به رنگ یاقوتی، به رنگ خون جاری زندگی بود در میان بی‌رنگی غوطه‌ور شد.

اولین بار «او» را موقع بازی والیبال دیدم. اسب‌کزدن‌اش تماشایی بود. فقط بالا و پایین‌پریدن «او» را می‌دیدم. تحرک مسحورکننده‌ای داشت. انگار بازی را یک‌تنه می‌گرداند. از هم‌تیمی‌هایش زیباتر بود. من این‌طور می‌دیدم‌اش. انگار کبوتری نادر و خاص بین هزار جفت کبوترهای «گدیور» بود. آرزو می‌کردم کاش مثل سیامک (برادر کوچکم) نقاشی بلد بودم و پرتره‌ای از «او» موقع اسب‌کزدن می‌کشیدم.

هر وقت از مدرسه به طرف خانه‌مان می‌رفتم صورت «او» تا ساعت‌ها با من بود. در روزهایی که محصور بین چهاردیواری زندان بودم، در روزهای سلول، در ساعات بازجویی، گاهی با صورت مهتابی‌اش در خیالم ظاهر می‌شد. هم‌زمان با ظاهر شدن «او»، موسیقی درونی گرمی در جانم می‌پیچید. عشق می‌آمد. ناامیدی می‌رفت. نیش‌خند می‌رفت. لبخند می‌آمد. سلول غرق نور می‌شد. دیوار سیمانی انگار دیواری شیشه‌ای می‌شد. بوی تند مانده‌گی می‌رفت. بوی بنفشه و یاس می‌آمد. بوی بیدمشک می‌آمد.

بالاخره روزی با «او» چشم‌توی‌چشم شدم. توپ با ضربه‌ی اسبک‌آش اوج گرفت و توی بغلم فرود آمد. دوید به طرف‌آم. دو دست‌آش را به طرف توپ دراز کرد. به من نگاه کرد. چشم‌هایش مهربان بودند. لبخند زد. سعی کردم نگاهم آرامش داشته باشد. لحظه‌ها به‌کندی می‌گذشتند. خبر نداشتم چند جفت چشم همان‌موقع، به مکث ناشیانه‌ام در پس‌دادن توپ زل زده‌اند. توپ را بین دو دستم محکم گرفته بودم. توپ گروگانم بود تا آن نگاه را از دست ندهم. توپ را از میان دودست‌آم قاپید. انگشت دست راست‌آم را لمس کرد. تشکر کرد. با لکنت‌زبان دو کلمه شبیه «خواهش می‌کنم» از دهانم خارج شد. دوسه‌گام بلند به طرف هم‌تیمی‌ها برداشت. ایستاد. به طرف‌آم برگشت: «والیبال دوست دارید؟». حس خاصی در صورت‌آش بود؛ شبیه رضایت پیشاپیش از جواب مثبتی که باید می‌دادم. در انتظار شیرین‌آش خواندم که جوابم باید بله باشد. همین جواب را دادم. لبخند زد. دعوت‌آم کرد به بازی. پشت‌سرش به زمین بازی پا گذاشتم. هم‌تیمی‌ها شروع کردند به دست‌زدن. خوشامدگویی‌شان گرم بود. پُست پاسوری را همان اول‌کار به من دادند. اولین پاس را خراب کردم. احتمالاً صورت‌آم از خجالت سرخ شده بود. خودم را سریع پیدا کردم. پاس دوم و سوم را خوب رساندم. در میان تشویق موج هم‌تیمی‌ها خصوصاً «سَمَن»، غرق شده بودم. گاهی زیرچشمی به «او» نگاه می‌کردم. موسیقی آرامی طنین‌انداز بود. دچار الهام از یک اثر هنری زنده شده بودم. دود بی‌شکلی بودم میان اشیاء سخت دور و بَرَم. پرچم مدرسه در میان باد تکان می‌خورد. با وزش نَفَس «او» که از هر طرف حس‌آش می‌کردم مثل آن پرچم، خَم وُ چَم می‌شدم!

اگر خاطره «او» با احساس آمیخته به سرکشی در من نبود دیر یا زود «دیوار آجری» فراخی حضورش را از من می‌گرفت، رابطه ذهن و پرتو

گذشته را قطع می‌کرد، امیدهای دیرشکن را مجبور به تسلیم می‌کرد، روزهای بی‌فردا برمی‌گشتند، جان‌شیفته در نیمه‌راه فرومی‌ماند، شیدایی جای خودش را به روزمرگی می‌داد و سکون بر سودای زندگی چیره می‌شد.

حالا که فکر می‌کنم همه دیوارهای دهه‌شصت که سینه‌ها و جان‌ها و صداها را در خودشان محصور کرده بودند در امتداد دیوارِ حائلِ دبیرستان‌جامع، در امتداد کور کردن چشم‌اندازی بودند که ابرهای شناور احساس را، پرنده‌های بال‌افشان احساس را و پهناوری زیستن آزاد را قاب گرفته بودند!

چالش بین ما و دیوارها، چالش بین افق‌های دوردست بود با اجبار زندگی در یک آبگیر؛ چالش بین خیزاب‌های روح بود با مُرداب‌های فروبَرَنده!

## (۴۵)

تیرماه ۱۳۵۸ «تاریخ» با اتفاقی رودررو شد که پیامدهای ناگوار آن اندوهی شد تب‌آلود و خَلنده در جهت مخالف نیروی زندگی؛ دریچه آسمان به روی کسی بسته شد، پهن‌دشت‌هوا از او دریغ شد، زندانی برج و بارویی شد که سلول و سیاه‌چاله‌هایش (بعد از تحولات ۵۷) غالباً خالی بودند! «تقی‌شهرام» در یازدهم تیرماه دستگیر شد.

فراخی و سرشاری «او» بر بال خیالات‌آش قرار گرفت، قلم و کاغذ جلوی دست گذاشت و در باره نیات مضمومی نوشت که زندان‌بان تازه به اریکه‌نشسته در سر داشت: «خوب می‌دانم چه نقشه‌هایی برای استفاده از این موقعیت و ضربه‌زدن به نیروهای چپ وجود دارد. خوب می‌دانم که همین الان گروه‌های مرتجع انحصارطلب چگونه می‌خواهند با کشاندن من به فُربان‌گاه، ضمن انتقام‌گرفتن از مخالفین‌شان و از چپ، تبلیغات پُرسروصدایی هم علیه ما به راه بیندازند. فکر می‌کنم اگر قادر نباشم تغییری در سرنوشت خون‌باری که در انتظارم هست بدهم، اما این امید و ایمان را به خودم دارم که این آرزو را یعنی جریان تبلیغات علیه چپ را به دل این قبیل گروه‌ها بگذارم.»

بین علائم و نوشته‌های روی در و دیوار زندان چشم می‌گرداند: «این‌طور معمول است که هر زندانی در طول زندان‌اش حتی برای یک‌بار هم که شده چیزی، اسمی و علامتی روی در و دیوار زندان از خودش باقی بگذارد. این شاید جزء خصوصیات بشر باشد که نمی‌خواهد وجودش به صورت غیرقابل‌حس درآید، نمی‌خواهد زندگی بدون اثر وجودی او، بدون این‌که بالاخره در جایی به حساب آورده شود، بگذرد.»

اثر وجودی «او» در روزهای حبس با نوشتن عجین است. از هر چیز کوچک و پاک می‌نویسد؛ به خاطر یک قصه در تاریک‌ترین شب، به خاطر پرستویی در باد، به خاطر آفتاب، به خاطر یک برگ، به خاطر یک قطره، به خاطر شبنمی بر برگ، به خاطر یک لبخند: «امروز تنها روزی بود که ناهارم را تا آخر با لذت خوردم. ناهار آب‌دوغ‌خیار با کشمش بود. ماست به اضافه خیار و تره خردکرده، قدری پیاز و کشمش و یک سبزی مُعَطَّر و خوش‌مزه که سال‌های سال بود یعنی از همان موقع که از خانه پدر و مادر درآمدم و آمدم توی کار سازمانی، نخوردم. فکر کنم اسم‌اش مرزه باشد.»

نمی‌داند روزی کسی نوشته‌هایش را می‌خواند یا نه؟ و آیا آن‌گس در طول عمرش، به تنهایی در سلول انفرادی بوده یا نه؟ تنها برای چنین کسی قابل‌درک است که زمان در سلول چگونه می‌گذرد و بر مغز زندانی-ای که مخصوصاً این‌چنین کمر به قتل‌اش بسته‌اند چه افکاری هجوم می‌آورد؛ چگونه خاطرات دانه‌دانه زنده می‌شوند و چگونه آرزوها و تخیلات در همی‌آمیزند و زندانی دست‌بسته، امید را به سرزمین‌های ناشناخته‌ای از تفکر و تخیل و حتی مال‌بخولیا می‌کشاند!

در مَغاک سلول نشسته، اما گستردگی و شگرفی «من» آتش با دیوارهای حبس تصادم می‌کند. فوران سوزانِ درونی آتش، خیزاب‌های روح آتش و خَلْجان «من» آتش، محصور بین دیوارها نمی‌ماند. پیچکِ اثرپذیری آتش طی یک دهه، به هر تلالوِ چهره‌های دور و کنارش چنگ انداخته، شکل‌یافته. گی آتش را با تاثیرپذیری حساس از کاراکترهای مجاورش به دست آورده است. گشوده‌شدن افق‌های نامحدود به روی «او» ناشی از مجاورت با کاراکترهاییست که اکسیر روح‌بخش زمانه‌شان بودند. میان محبوسان- سیاسی سال ۱۳۵۰ نشسته، تاثیرپذیری آتش را با این جملات یاد می‌کند: «به نظر من شخصیت اصغر درست به‌مثابه دشتی زیبا و در عین حال بی‌انتهای بود؛ مملو از گل‌های خوش‌رنگ، دشتی که تا چشم‌ات کار می‌کرد و توانایی دیدن داشت همه چیز را برایت عُریان و برهنه به نمایش می‌گذاشت، اما هیچ‌گاه کرانه و انتهایش پیدا نبود. اما بالعکس شخصیت بهروز، او را شاید بتوان به جنگل بزرگی تشبیه کرد که درختان عظیم و گوناگون آن سردرهم فروبرده‌اند در حالی که گیاهان باریک و ظریف در اینجا و آنجا بر هر گوشه زمین آتش روئیده‌اند، برای برداشتن هر قدم و بازدید هر درخت تناور و هر بوته نازک و ظریف باید با احتیاط و دقت قدم برداری و بعد درحالی که شاید بسیاری روزها و روزها سطح جنگل را زیر پا گذارده باشی اما هر لحظه که نگاه می‌کنی تنها شعاع چندمتری‌ات را می‌توانی در یک آن مشاهده کنی. تو هرگز قادر نخواهی بود جنگل را به تمامی در چنگ نگاهت درآوری؛ همواره قسمتی، گوشه‌ای و باریکه‌ای از این دنیای پُرسعت اما سخت‌تودرتو و پنهان، در مقابل‌ات قرار دارد.»

«او» محبوسِ سیاسیِ دو تاریخ مختلف است؛ شهریورماه سال ۵۰ و تیرماه سال ۵۸، محبوس حکومت شاه و محبوس حکومت دینی! در شش



سال آزادی بین این دو حبس، کُنده دغدغه نبرد برای زندگی، دغدغه روبروشدن با ماموران امنیتی شاه را لحظه‌به‌لحظه با پاهایش به دنبال کشیده! زندگی در میان آتش و خون، زندگی‌ای که در قریب ۶ سال بیش از ۶۰۰۰ بار و بهراستی بیشتر، مرگ را تجربه کنی؛ در عبور از پیچ کوچه، از صدای پای عابری که از پشت سر تو می‌آید، از برق فلان نگاه مشکوک در خیابان، از خطر عبور از عرض یک خیابان، از پریدن گریه روی شیروانی منزل، از صدای سوت یک پسر بچه شیطان در کوچه، از صدای ریختن تیر آهن در دوردست و تداعی ناگهانی صدای رگبار گلوله، از تخلیه‌های دائمی منزل، از قرارهای مشکوک و خلاصه از پس هر لحظه و هر ثانیه‌ای مرگ را در مقابل ببینی، قبضه اسلحه‌ات را محکم‌تر در دست بفشاری، از وجود کپسول سیانورِت مطمئن شوی و در عین حال لبخند زنان بسرایی که: زندگی یعنی داشتن عقیده و مبارزه در راه آن.

چه کسی می‌تواند مُنکر شود که تصورات، خیالات و افکار یک اسیر همواره پُلی است که بین واقعیت تلخ اسارت و آرزوی شیرین آزادی بسته می‌شود؟ این پُل می‌تواند در اشکال گوناگون و با هدف‌های بسیار مختلف و حتی متضادی ساخته شود، اما هیچ شکی وجود ندارد که دنیای تیره و تاریک سلول را به فضای باز و روشن آزادی متصل می‌سازد. همه نقشه‌ها، همه خیالات و همه تَمناها و آرزوها، گاه تند و تیز، گاه آرام و با طُمأنینه، به سوی آن نقطه‌ای در حرکت هستند که «آزادی» نام دارد.

به داستان‌هایی که در کودکی و نوجوانی در باره اسارت حیوانات خوانده، برمی‌گردد. آن‌ها را در ذهن‌اش دوبار می‌خواند. روی گزاره‌ای فوکوس می‌کند؛ اگر چیزی به نام روان‌شناسی حیوانات وجود داشته باشد و یا در آینده قابل تحقیق و بررسی باشد، آن وقت حتی رشته‌های مشترکی بین

احساسات و عکس‌العمل‌های روانی انسان‌ها و حیواناتی که در قید و بند زنجیر گرفتار شده‌اند می‌توان جستجو نمود: «شاید بسیاری از شما در دوران کودکی آن داستان معروف سرگذشت یک الاغ به قلم خودش را خوانده باشید. الاغی که بعد از یک‌دوره چشیدن نعمت آزادی و چریدن در مرغزاری خوش آب و هوا، گرفتار ارباب بی‌رحم و خشن و سودجویی می‌شود که شب و روز از او کار می‌کشد و دهنه او را لحظه‌ای رها نمی‌کند تا به یاد دوران نوجوانی، آزاد و راحت گردش کند. او را در طویله بدبو و کثیفی حبس می‌کند. با شدت از او کار می‌کشد...»

باز خوانی «داستان» در تنهایی سلول، «او» را به این فکر می‌اندازد که هر انسان و حیوانی که به وسیله زر و زور به مهمیز ستم و استثمار کشیده شود بهترین لحظات‌اش در آن موقع می‌گذرد که یاد روزهای خوش گذشته، یاد روزهای آزادی می‌کند و در آرزوی برگشتن به روزهای آزادی «آه» می‌کشد، می‌سوزد و رنج می‌برد. بعد این سوال را می‌پرسد: علت هم‌تمنایی حیوان و انسانی که در اسارت به سر می‌برند چیست؟ و این پاسخ را پیش می‌کشد: به نظر من منشأ بسیاری از احساسات، آرزوها و تمنیات بشری را باید در غرایز و طبیعت او جست و اگر دامنه این رشته از تمنیات و آرزوها را تا اعماق پیدایش و تکامل انسان پیش ببریم خواهناخواه رسته‌هایی از حیوانات را هم دربر خواهد گرفت. به راستی چه کسی فکر می‌کند و یا می‌تواند اثبات کند که الاغ و یا شیر و گریگ و روباه و سگ و اسب فکر نمی‌کنند؟ و یا دارای احساسات و تصورات و آرزوهای خاص خود نیستند؟

غروب غم‌انگیز سلول در جانش می‌خلد. ناخودآگاه به یاد داستانی از صادق‌چوبک می‌افتد؛ عنتری که لوطی‌اش مرده بود. به هم‌پیچیدگی بُهت‌آور و

غم‌انگیز غرایز یک عَنَتَر و لوطی آیا نمی‌تواند تصویر ناتورالیستی از واقعیت اشتراک غرایز انسان و حیوان باشد؟ «سگ‌ولگرد» صادق هدایت چطور؟ «سپیددندان» جک لندن چطور؟ در بازخوانی همه این داستان‌ها به یک چیز مشترک می‌رسد؛ آرزوی سوزانی که هنگام اسارت، در مغز و روح اسیر شعله می‌کشد چنان وسیع و همه‌گیر است، که انسان و حیوان را (بر اساس نقشه غرایز مشترک)، دربرمی‌گیرد.

به علت بی‌خبر بودن از وقایع روز، با گذشت روزها متوجه می‌شود که ذهن‌اش به تدریج به جای نگاه کردن به جلو هرچه بیشتر در اعماق گذشته‌ها به جستجو می‌پردازد. این حالت و این موقعیت را برای زندانی‌سیاسی مثل خودش، خطرناک‌ترین چیز می‌داند. به همین جهت سعی می‌کند به هر ترتیبی که شده با استفاده از تنها امکان بسیار ناچیزی که باقی‌مانده یعنی چسباندن گوش به دریچه سلول در موقع اخبار، چیزی دستگیر‌اش شود. تیتر پُرطُمطُراق وقایع آن روزها چیزی نیست جز افتخار ساده‌لوحانه به ۹۸ درصد آرای مردم در فراندن عمومی «آری به حکومت دینی!» در باره این افتخار پوشالی می‌نویسد:

«در علم آمار مُنحنی معروفی وجود دارد به نام مُنحنی گوس. این منحنی معمولاً متغیرهای نُرمال را محاسبه و یا در یک مجموعه منعکس می‌سازد. مثلاً منحنی نمایش تغییرات قد انسان‌های یک مملکت معمولاً یک منحنی-گوس است. با این ترتیب که مثلاً قد ۹۵ درصد جماعت بالای ۲۰ سال، بین ۱۵۵ تا ۱۸۵ سانت قرار دارد، و بعد آن ۵ درصد بقیه معمولاً به گول‌ها و کوتوله‌های جماعت اختصاص پیدا می‌کند که به اصطلاح از رده طبیعی خارج‌اند». با این مقدمه، وقتی یک پدیده کاملاً طبیعی و غیرارادی مانند قد انسان‌ها، حداقل پنج‌شش درصد از وضع نُرمال انحراف داشته باشد،

چگونه ممکن است جامعه‌ای در تعیین نظام سیاسی مورد دلخواه خودش، حداقل پنج‌شش درصد رأی مخالف (خلافِ نُرمال) نداشته باشد؟ لذا چنین تراکمی (به قول آمارشناسان فراوانی‌ای) در یک نظرخواهی سیاسی شاید در تمام جهان بی‌سابقه باشد. باز هم عصر غم‌انگیز جمعه آغاز می‌شود. گویی سکوت و خاموشی از منافذ درها و از لابلای مولکول‌های سنگین و پُر زخوتِ هوا به درون اتاق می‌خزند. به انسان فکر می‌کند و قدرت‌سازگاری‌اش با محیط؛ انسانی که می‌تواند در تهِ چاه زندگی کند و در عین حال دلیلی برای زنده‌بودن، محملی برای خوشحال‌شدن یا غمناک‌شدن، زمینه‌ای برای عشق‌ورزیدن و کینه‌داشتن پیدا کند! به خودش فکر می‌کند؛ به زندگی در تهِ چاه محکوم شده اما تا چه اندازه مسرور می‌شود اگر شبی از شب‌ها ناگهان قُرص‌ماه را در حلقه تنگ و محدود آسمان بالای سرش مشاهده کند؟! روزها و ساعت‌ها می‌گذرند. دارد به روز محاکمه نزدیک می‌شود. عزم را جزم کرده که های‌هوی ضدِ چپ حکومت‌نورسیده را (حین کشاندن «او» به قُربان‌گاه) خنثی کند. اگر قادر نباشد سرنوشت خونبار خودش را تغییر دهد اما این ایمان را به خودش دارد که حسرت تبلیغات ضدِ چپ را به دل زندانبانان‌اش بگذارد. در نقطه مقابل ده‌ها سازمان «چپ» (و آلوده به سکتاریسم مریض‌گونه) اسارت «او» را نشانه‌ای از بسیج حکومت‌دینی برای سرکوب کُلّیت‌چپ نمی‌بینند و حاضر نمی‌شوند منافع تنگ‌نظرانه و محدود سازمانی را با دفاع پیگیرانه از «او» (با دفاع مُجدّانه از منافع عمومی جنبش چپ) به ریسک و خطر بیاندازند.

\*این گزاره تا چه حدّ مقرون به حقیقت است: «تقی‌شهرام» قربانی دَسیسه-مُشترکِ آن «سکتاریسم» و آن «حکومت دینی» شد.

هیجانانِ «۵۷» هر چه به کرانه‌های مُرداد ۵۸ نزدیک می‌شد، هماهنگی-  
 سرشار و شور خِرَدَمَندانه می‌طلبید، مکاشفه برای بازیافتن «معانی» می-  
 طلبید، تلاش برای ادراک و فهم لایه‌های ژرف تحول!  
 پیچک‌فهم به «واژه» نیاز داشت؛ نه فقط واژه‌های شاعرانه (که حس و  
 حال را نوازش می‌دادند) به واژه‌هایی نیاز داشت که از چهره و رنگ و  
 بوی‌شان «فروغ آگاهی» بترآود. «۵۷» با همه شور شاعرانه‌اش، وقتی به  
 قلمرو «۵۸» (و مُرداد سوزان‌آش) پا گذاشت به واژه‌های آگاهی‌ساز نیاز  
 داشت، به همدوشی با نرد شکوهمند عقل!

سوسیالیسم برای ما (تا قبل از مُرداد ۵۸) در چشمان پُرسش‌گر «بهمن  
 عزتی»، در صدای عَرّای «هُرمز گرجی‌بیانی» و در جسارت و دلیری  
 «یحیی رحیمی» کاراکتریزه می‌شد. چهره والای این سه‌تن همان تصویر  
 والای سوسیالیسم برای ما بود. شناخت هستی این سه‌تن، شناخت کیهان  
 سوسیالیسم (با همه هزارتوی‌آش) و رسیدن به اطمینان‌تزلزل‌ناپذیر بود.  
 شخصیت‌یافته‌گی سوسیالیسم در کاراکتر این سه‌تن، کاریزمایی ثابت و

جاودانی داشت. ابعاد بی‌شمار سوسیالیسم (برای ما) همان وجوه ناگران-  
مندی آن سه‌تن بودند!

هر کدام از آن سه‌تن برای نسل ما، مثل گندوکار یکی از داستان‌های  
فولکلور روسی بود: «در زیر درخت قان نشسته بود، دست‌ها گشاده، چشم-  
ها بر آسمان، صورت‌آش درخشان از نور خورشید، زنبوران گرد او  
پروازکنان بدون گزیدن‌آش، تاجی بودند بر سرش»!

«بهمن» معلم بود، «هُرْمُز» معلم بود، «یحیی» معلم بود. «تربیت‌واقعی»  
را در درس‌های خارج از مدرسه، در درس‌های زندگی، در پیروی از  
روح آزاد، کشف کرده‌بودند. مُجدانه به این باور رسیده بودند که مدرسه  
بورژوازی با درس‌های اجباری‌آش، با فرمت تقلیدپروری‌آش، هرگز آدم-  
هایی تربیت نمی‌کند که نیازهای روح و جان بشریت را بشناسند بلکه آدم-  
هایی بیرون می‌دهد که در خدمت آمیال بیمارگونه و تکثیر فردگرایی  
سودمحور باشند!

هیچ‌کدام از آن سه‌تن «رَفَعَت اندیشه» را زیر پای «خَفَت اندیشه» به تسلیم  
و ادا نمی‌کرد. «چرا»های نومیدانه به سر راه نمی‌داد. کینه‌توزانه به  
زندگی خیره نمی‌شد. کورمال به جاده زندگی نمی‌زد. به ابتذال آلوده نمی-  
شد. شادی بی‌دلیل و ناخشنودی مبهم به دل راه نمی‌داد. دل در گرو عُربان  
کردن پُرشور حقیقت داشت. هارمونی احساس و اندیشه را پی می‌گرفت.  
هیچ‌گاه مایل نبود که «امین صلح» در نزاع بر سر آزادی باشد. به گوشه  
انزوا و انفعال نمی‌خزید. از هر چیز انسانی لذت می‌برد. روح ضدهنر را  
در خود بال و پر نمی‌داد. شور و شوق در دل‌آش موج می‌زد. تجربه‌های  
دردناک‌آش در زندان‌های سیاسی و فضای خَفَقان‌آور دوران رژیم شاه، وی  
را به آهنگ‌بی‌شکوه ترس و سکون خوشبین نکرده بود.

سه «جان شیفته» بودند که همه خواست‌شان، خواستِ دگرگونی خود (و جهانِ خود) و ترس از دَم‌فروستن در مقابل این پرسش بود که چطور اکثریت مردم باید شاهد تخریب جان‌هاشان در چنگ سازمان سرمایه‌داری باشند!؟

میثاق سوسیالیستی‌شان بر مانیفستی چند سطری مُتکی بود:

\* سرمایه‌داری مثل هوایی که تنفس می‌کنیم، امری طبیعی و لازم نیست.  
\* سرمایه‌داری پدیده‌ای تاریخی‌ست با شروع مشخص و نقطه‌پایانی که می‌شود و باید به‌جلو انداخت. \* مبارزه با سرنوشتِ خون‌چکانی که سرمایه‌داری برای اکثریت آحاد مُقَدَّر کرده است قابل‌تغییر است. \* عمر سرمایه‌داری با نقشه‌جبرگرایی‌ای که نقش «فرد» را در تاریخ هیچ می‌انگارد به پایان نمی‌رسد. \* شیشه عمر سرمایه‌داری در دست «من»‌هایی‌ست که بر جبرگرایی مُنفع‌لانه خط بطلان کشیده، سِنِرونی سیاسی «فرد» را ضامن بقای عمر سرمایه‌داری می‌شمارند و کُنش‌گری سیاسی «فرد» در مقابل سرمایه‌داری را اصلی‌ترین فاکتور برای شیفتِ «سوسیالیسم» از لاهوت-مجاز به ناسوت واقعیت.

در تاثیر از آن سه جانِ پُرَمَق (در تاثیر از میثاق سوسیالیستی‌شان) شماری از هم‌کلاسی‌های آخرین سالِ «دبیرستان جامع»، گردن‌فراز، لرزش جوش و خروش برای تغییر را به جان پذیرا شدیم. خلاف جریان زمانه شنا کردیم. با هرچیز تهی (و هرچیز فریب) همسو نشدیم. پیاله‌مان را به پیاله ارواح افسرده و ترسان نزدیم. تسلیم روایتِ عوام‌فریبانه از عواقب مبارزه سیاسی نشدیم. ساده‌دلی، پارسایی، «راضی‌آم به رضای تو» و تقدیرگرایی مذهبی را برنتافتیم.

آواز آن سه جان شیفته را سر دادیم. از پراتیک و آشوبگری و تحول به هیجان آمده بودیم. شور و اشتیاق جوانانه برای درآمیختن بخشی از انرژی-مان در «کار» (بیشتر از بقیه) در من زبانه می‌کشید. از سومراهنمایی در سه‌ماهه تابستان (ایامی که مدارس تعطیل بودند) بعد از بستن قراردادی با واحد تعمیر و بازسازی مدارس، مشغول مَرَمَت کلاس‌های مدرسه‌ای (در گوشه‌ای از کرمانشاه) می‌شدم. بعد از گرفتن دیپلم در خرداد ۵۸، طبق روال سال‌های گذشته، قراردادی با واحد مزبور بستم و حدود دهم تیرماه مشغول شدم. تعدادی از هم‌کلاسی‌ها و هم‌دبیرستانی‌های سابق گه‌گاهی سری به محل کارم می‌زدند. اگر سرخوش بودند، ورق سُمباده‌ای یا فرچه-ای به دست می‌گرفتند و دوسه ساعتی کمک می‌کردند. بابت این زحمت جزئی، حق‌الزحمه‌ای در نظر می‌گرفتم و با مَشَقَّت توی جیب‌شان می‌گذاشتم. برای راضی‌کردن‌شان به گرفتن آن مبلغ، مکافات می‌کشیدم. علت قبول نکردن آن وجه جزئی را این‌طور توضیح می‌دادند که هدف‌شان از آمدن پیش من (و کمک‌کردن دوسه‌ساعته)، این بود که با فضای جمعی کار اُخت شده بودند. از بحث‌هایی که حین کار داشتیم لذت می‌بردند، هم‌چنین از سرودهایی که موقع کار سر می‌دادیم.

از همان بدو شرکت در پراتیک‌سیاسی (تحت تأثیر پدرم اُسا اسد) با شور و شوق به خود قبولانده بودم که عادت به کارکردن، دست روی دست نگذاشتن و تنبلی پیشه نکردن، خصلت‌نمای یک سوسیالیست است. این باور با همه سادگی و بی‌طُمطُرَاقی‌اش، برای من مُفَرَّح و سرورآمیز بود. زندگی در گرانه این تصویر ساده از سوسیالیست (و سوسیالیسم) نقشی به من می‌داد شبیه نقشی که فاعلِ عرصه پراتیک در ایجاد تحول اجتماعی داشت. «کار» برای من، یکی از سرچشمه‌های پراتیک بود.



گفت‌وگویی که در فضای جمعی‌کار (در تابستان ۵۸) داشتیم عمدتاً روی تعریف سوسیالیسم بود. یکی از روزها (یکی‌دو ساعت قبل از ظهر) برای گرفتن مبلغی مُساعده، به آموزش و پرورش رفتم. با یک بسته اسکناس برگشتم. قصداًَم این بود که وقت نهار که همه دور هم جمع بودیم، حق‌الزحمه بچه‌ها را پرداخت کنم. دور سفره نشسته بودیم. نهار آن روزمان اُمَلت بود. بسته اسکناس را کنار دست‌ام گذاشته بودم. قاشق‌ها توی ظرف املت می‌چرخید. دهان‌ها هم‌زمان با جویدن لقمه‌ها، گفت‌وگوی نیمه‌کارمان در باره سوسیالیسم را دنبال می‌کردند. در همین اثناء «مجتبی‌ز» سر رسید. در باره موضوع بحث پرسید. سر رشته بحث را به دست گرفت. مَحفوظاتی حاضر و آماده برای تعریف سوسیالیسم داشت؛ نقل‌قولی از لنین، جمله-قصراری از مارکس، پاراگرافی از فلان! بحث بالا گرفت. وقتی داشت دنبال مصداق و مثالی برای چهارمیخه‌کردن تعریف‌اش از سوسیالیسم می‌گشت چشم‌اش به بسته اسکناس کنار دستم افتاد. پرسید این بسته اسکناس سر سفره چه می‌کند؟ توضیح دادم که قرار است بعد این‌که نهار تمام شد، حق‌الزحمه دوستان را پرداخت کنم. از کیفیت تقسیم پول بین بچه‌ها پرسید. گفتم به هر کدامشان مبلغی می‌دهم که زحمات دوسه ساعته‌شان را جبران کند. صدای اعتراض بچه‌ها بلند شد. طبق معمول از آوردن اسم پول شاکمی بودند. «مجتبی‌ز» اما کیفیت تقسیم پول را به تعریفی از سوسیالیسم (که از سر و رویش برابری‌طلبی افراطی می‌بارید) آنچ کرد. طبق دستورالعمل اداری او: «الگوی تقسیم اسکناس نباید به روح سوسیالیسم خدشه وارد کند؛ باید بسته اسکناس به‌طور مساوی تقسیم شود بین حاضرین دور سفره!» متأسفانه اصول‌پرستی جَزَمی «مجتبی‌ز» (بیشتر اوقات) او را در

چهاردیواری کوچکی محصور می‌کرد. نتایج به‌دست آمده از آن افق‌بسته  
گاهاً به طنز منتهی می‌شد و غالباً به آره‌کشی!

در تمام سال‌های پیش‌رو، آیشخور تعریف ما از سوسیالیسم از دو سپهر  
متضاد، از دو افق به‌هم‌نمی‌آمیخته، از دو شعله روح (یکی آتش و یکی آتش-  
نما)، یکی متصل به زندگی و یکی مُنفک از آن، تاثیر می‌گرفت!  
سوسیالیسم اول در روتین زندگی «سه‌تن» کاراکتریزه می‌شد: بهمن عزتی،  
هرمز گرجی‌بیانی، یحیی رحیمی.

بود و نبود سوسیالیسم دوم (اما) به اصول‌پرستی بی‌ارتباط با زندگی  
آمیخته بود. این اصول‌پرستی جزمی (هر چه زمان می‌گذشت) از انرژی  
خلاق جان‌های شیفته خالی می‌شد؛ برای اتصال شکننده با «زندگی»، برای  
ایجاد توهمِ دوام در کُلیت‌های تک‌بعدی‌اش، به نشئه‌گی الکل و افیون و  
دکلمه پُرلُکنت شعری از شاملو (در هر غروب جمعه) نیاز داشت!

مُرداد سوزان ۵۸، دو سوسیالیست را از ما گرفت:

«بهمن عزتی»، «هرمز گرجی‌بیانی»

پایان‌بندی سال ۵۸ تلخ و دهشت‌بار بود؛ «سعید عقیقی» دانشجوی سوسیالیست در ۲۰ بهمن توسط یک گروه افراطی مذهبی ربوده شد و جنازه مُتله‌شده‌اش در ۶ اسفند (پس از ۱۶ روز) در اطراف کرمانشاه پیدا شد! آن ۱۶ روز (هر دقیقه‌اش) بر «سعید» چه گذشت؟ واحدِ زمان در آن بُرهِ خوف‌بار آیا «روز» بود یا «ساعت» یا «دقیقه» یا «ثانیه»؟

به تجربه‌زیسته فهمیده‌ام که هرچه بُرهه زمانی‌ای که فرد در آن به سر می‌برد هول‌ناک‌تر و اضطراب‌آورتر باشد واحدهای کوچک‌ترِ زمانی جای واحدهای بزرگ‌تر می‌نشینند؛ ماه به‌جای سال، روز به‌جای ماه، ساعت به-جای روز، دقیقه به‌جای ساعت، ثانیه به‌جای دقیقه!

در بُرهه دهه‌شصت، تبدیلات واحد زمانی در پشت اتاق شکنجه، در فاصله بین دو جلسه بازجویی، در روزهای انتظار برای رفتن به دادگاه و در انتظار برای گرفتن حُکم (به‌طور زنده) جلوی چشممان رُخ می‌داد! اما ۱۶ روزی که بر «سعید» گذشت و تصور تبدیلات زمانی‌اش به‌مراتب سخت و دشواریاب است. آیا این تبدیلات در ذهن و جان «سعید» در مقیاس کسری از ثانیه (و نه ثانیه) رُخ می‌داد؟ احتمالِ قریب‌به‌یقین کدام است؟

در آن ۶ روز که مثل کیوتر پَرَقِچی بالِ پریدن نداشتیم، در قفسه کتابخانه شهرداری مرکزی تصادفاً چشم‌آم به «آخرین روزِ یک‌محکوم» (اثر ویکتور هوگو) افتاد. ماجرای کتاب حول افکار و خیالات (و مونولوگ) محکوم به اعدامی در آخرین روزهای زندگی‌اش می‌گذشت. به روزهایی فکر می‌کرد که آزاد بود و مغزِ پُربارش مثل کارگاهی عظیم بود جای ده‌ها و صدها خیالِ پُرنقش و نگار! در طَرَب‌خانه خاطرش همیشه صدای جشن و شادی طنین‌آنداز بود. آن‌روزها آزاد بود و «آزادی» پر و بالی به او داده بود که به هر سو که اراده می‌کرد به‌پرواز درمی‌آمد! حالا اما در سلولی اسیر بود. جسم‌اش در دخمه‌ای نیمه‌تاریک به زنجیر کشیده شده بود (و روح‌اش هم). تنها اندیشه شومی که برای او حُکم یقین داشت این حقیقت بود که «محکوم به اعدام» است! لحظاتی به اُتَرِ «زندان» فکر می‌کرد و این‌که چطور سَم به جان‌ها می‌ریخت، به آواز دخترک پانزده ساله (حتی) طنینِ افسرده‌ای می‌داد! اگر پرنده‌ای (در زندان) به دست‌ات می‌افتاد حتماً بال‌ش شکسته بود، در زندان اگر گُلی را بو می‌کردی حتماً بوی گند و تَعَفَن می‌داد!

قرار بود (و می‌دانست) که با «گیوتین» اعدام می‌شود: گفته‌اند که اعدام با گیوتین رنج و دردی ندارد؛ اما چه کسی یقین دارد که محکوم در زیر ساطورِ گیوتین رنج نمی‌کشد؟ آیا هرگز پیش‌آمده که سر بریده‌شده توسط گیوتین، از زمین بلند شود و رو به مردم داد بزند، آهای مردم، من احساس درد نکردم؟! آیا اعدام‌شده‌گانی بوده‌اند که با پای خود به طرف «جلاد»‌شان آمده و گفته باشند، به‌به! چه ماشین خوبی اختراع کرده‌اید؟ آیا «روپسپیر» و «لویی شانزدهم» که زیر گیوتین رفتند با خوشنودی از اعدام‌شان یاد کرده‌اند؟ آیا لحظه‌ای که ساطور گیوتین (بُران و سنگین) فرود می‌آید و

گردن و رگ و پی و ستون فقرات را متلاشی می‌کند هیچ دردی در جان  
محکوم نمی‌پیچد؟

بر «سعید عقیقی» که نمی‌دانست انتظار چه نوع مرگی را در کدام دقیقه،  
کدام ثانیه، کدام لحظه آن ۱۶ روز باید بکشد چه گذشت؟ کاش مرگ با  
گیوتین انتظارش را می‌کشید. مرگ با تیرباران چطور بود؟ اعدام با چوبه-  
دار چطور؟ در آن لحظات در مُخِله‌اش چه خاطره‌ای جولان می‌داد؟  
«بابی ساندز» در گردش آزاد خیالات‌اش در سلول، به یاد داستان  
«چکاوک» می‌افتد. راوی آن داستان، پدربزرگ‌اش است: چکاوک یکی از  
سَمبُل‌های آزادی و شادی است. در قفس انداختن‌اش نامهربانی کوچکی  
نیست. یک روز مردی چکاوکی را در قفس کوچکی زندانی می‌کند. پرنده-  
قفسی برای از دست رفتن آزادی‌اش رنج می‌کشد. دیگر آن آوازهای گوش-  
نازای را که از اعماق قلب‌اش سر داده نمی‌خواند. در قفس چیزی او را  
خوشحال نمی‌کند. زندان‌بان از پرنده می‌خواهد که فقط برای او نغمه‌سرایی  
کند. چکاوک قبول نمی‌کند. مرد خشمگین و عصبانی می‌شود. چکاوک را  
توی مشت می‌گیرد. تهدید‌اش می‌کند. پرنده هیچ آوازی برای زندان‌بان‌اش  
نمی‌خواند. مرد نقشه شومی می‌کشد؛ دورتادور قفس چکاوک را با پارچه-  
سیاهی می‌پوشاند. پرنده را از نور خورشید محروم می‌کند. به او گرسنه‌گی  
می‌دهد. پرنده همچنان از نغمه‌سرایی سرباز می‌زند. مرد بالاخره پرنده را  
جان‌به‌سر می‌کند...

آیا «سعید عقیقی» در اسارت فرصت کرده بود که خاطره‌ای (داستانی) از  
پدربزرگ‌اش را در ذهن بازخوانی کند؟ آن خاطره چه بود؟ آن داستان از  
کجا شروع می‌شد؟ آخرش چه می‌شد؟ آیا تسلیم نومیدی شده بود و این شعر  
را در شب و روز‌اش زمزمه کرده بود: در نیست/ راه نیست/ شب نیست/

ماه نیست/ نه روز و نه آفتاب/ ما بیرون زمان ایستاده‌ایم/ با دشنه‌ای تلخ در  
گرده‌های مان/ هیچ‌کس با هیچ‌کس سخن نمی‌گوید/ که خاموشی/ به  
هزار زبان/ در سخن است/ در مُرده‌گانِ خویش نظر می‌بندیم/ با طرح خنده-  
ای/ و نوبت خود را انتظار می‌کشیم/ بی‌هیچ خنده‌ای!

در کدام لحظه آن ۶ روز، «سعید» تسلیم نومیدی می‌شد؟ در کدام دقیقه-  
اش امید را زمزمه می‌کرد؟ در کدام ساعت‌اش چشم‌اندازی روشن در  
مقابل‌اش پدیدار می‌شد؟ در کدام لَمَحَه‌اش هر چه در پیش‌رو می‌دید تاریک  
و اُمیدسوز بود؟ از مَنْفَدی از اسارت‌گاهش آیا وزش نسیم را حس می‌کرد؟  
از دریچه‌ای آیا نور و روشنایی به طرف او ساطع می‌شد؟ آیا قساوت  
مرگبار زندان‌بانانش لحظه‌ای فروکش می‌کرد؟ با شنیدن صدای پای آن‌ها  
آیا تن و جان‌اش می‌لرزید؟ با شنیدن میهم زمزمه‌هاشان چه؟ آیا هوس دود  
کردن یک نخ سیگار به جان‌اش می‌افتاد؟ سرما و مورمور شدن آیا سراغ-  
اش می‌آمد؟ آیا طنین این صدا را در جانش بارها می‌شنید که: درود و  
آرامش برای کسی‌ست که اُمیدش را تسلیم نمی‌کند؟ آیا مثل «نلسون ماندلا»  
در اسارت‌گاهش به این فکر می‌افتاد که: سلول انفرادی دشوارترین جنبه  
زندگی در زندان است. هیچ شروع و هیچ پایانی ندارد. فقط ذهن و فکر  
خود زندانی در آن‌جا وجود دارد. رسوخ «فکر» به‌تدریج می‌تواند زندانی  
را به بازی بگیرد. می‌تواند او را با سوالات بی‌پاسخ مواجه کند. آیا آنچه  
دیدم خواب بود یا واقعاً اتفاق افتاد؟ محبوس به‌تدریج جلوی همه‌چیز علامت  
سوال و تردید و بی‌یقینی می‌گذارد. آیا تصمیم درستی گرفتیم؟ آیا فداکاری  
من ارزش آن را داشت؟ در تنهاییِ مَحْبَس راه‌گزینی از این سوالات سبج  
و بی‌پایان وجود ندارد.

جنازه «سعید عقیقی» در ششم اسفند ۵۸ در اطراف کرمانشاه پیدا شد. آثار شکنجه و وارد آمدن ده‌ها ضربه چاقو روی بدن‌اش دیده می‌شد. بعضی اندام‌ها قطع شده بودند. آنچه «سعید» در یک‌لحظه آن ۱۶ روز اسارت کشید تصویر خون‌چکانی بود که همه دهه‌شصت را (که پیش‌رو بود و انتظارمان را می‌کشید) در قاب می‌گرفت. یک لمحه از آن ۱۶ روز اسارت چه کم داشت از تمام دهشت دهه‌شصت؟